

شماره ۳۷۳۲
چهارشنبه ۲۲ دی ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان

کودکان لوس را می شود اصلاح کرد؟

وقتی فرار از خود ممکن نیست

انسان در روزگار آدم گریزی

روزهای خوشی در راه است

منتظر چنین روزی بودم

خسرو عمارلویی: در دادگاه لاهه با فرانسوی ها جنگیدم



شماره ۳۷۳۲
چهارشنبه ۲۲ دی ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان

کودکان لوس را می‌شود اصلاح کرد؟

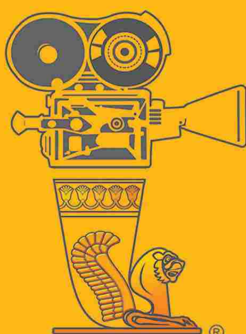
وقتی فرار از خود ممکن نیست انسان در روزگار آدم گریزی

روزهای خوشی در راه است

منتظر چنین روزی بودم

خسرو عمارلویی: در دادگاه لاهه بافرانسوی‌ها جنگیدم

دومین جشنواره فیلم 180 ثانیه‌ای پاسارگاد



2nd PASARGAD SHORT FILM FESTIVAL

بخش های اصلی جشنواره ▪ حفظ محیط زیست و منابع طبیعی ▪ تکریم خانواده وحقوق اجتماعی ▪ اهدای عضو

بخش جنبی جشنواره ▪ ایده‌های هر بخش که امکان ساخت پیدا نکرده‌اند

دبیرخانه جشنواره ▪ تلفن: ۳۱ - ۸۲۸۹۳۰۳۰ ▪ صندوق پستی: ۴۷۶۶ - ۱۹۳۹۵ ▪ www.pasargadfilmfest.ir

مهلت ارسال آثار ▪ پایان تیرماه ۱۳۹۶

بسم الله الرحمن الرحیم

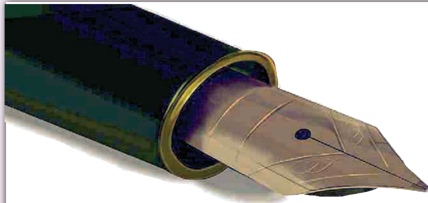
در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
کانال تلگرام: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



ایمان به برنامه

معمولاً همه کشورهای توسعه یافته با توجه به یک الگو و با اعتقاد به برنامه مسیر توسعه خویش را هموار کرده‌اند. یعنی کشور را بر اساس یک برنامه جامع که در آن هم منافع کوتاه‌مدت و هم منافع بلندمدت کشور و جامعه ملاحظه شده است اداره کرده‌اند. مفهوم برنامه این است که یک الگو و مدل طراحی کنیم تا هم جامعه فعلی بتواند خوب زندگی کند و هم میراث خوبی برای نسلهای بعدی باقی بماند. در این مدل توسعه نه صنعت مزاحم محیط زیست است و نه محیط زیست مزاحم صنعت. نه کشاورزی، منابع آب و خاک را از بین می برد و نه آب برای کشت خسّت به خرج می دهد. نه شهر مزاحم روستاست و نه روستا مزاحم شهر. اصولاً برنامه یعنی ملاحظه همه عواملی که در ایجاد ثبات، امنیت و توسعه متوازن یک کشور نقش ایفا می کنند. به همین خاطر است که در کشورهای توسعه یافته دولتها نقش چندانی در تغییر سیاستهای کلان توسعه ندارند. ریل حرکت مشخص است و تنها رانندگان این ریل عوض می شوند. هم راه مشخص است و هم مقصد. اصولاً برنامه هم یعنی همینکه بدانیم چه باید کرد تا با در نظر داشت ظرفیتها و محدودیتها و با در نظر داشت مطالبات جامعه فعلی و نیازهای نسل فردا به گونه ای هدفگذاری کنیم که کشور در مسیر رشد و تعالی با چالشی روبرو نشود. برنامه یعنی اینکه هر دولتی که عوض می شود نخواهد به میل خود در آن دست ببرد و در کار توسعه بلندمدت کشور خلل ایجاد کند. در ایران ما سابقه چندین دوره برنامه نویسی داریم. از سال ۳۵ که نخستین برنامه ۵ ساله توسعه نوشته شد تا به حال چه قبل و چه بعد از انقلاب چندین برنامه توسعه تنظیم و تدوین شد و به تایید و تصویب هم رسید اما متاسفانه هر دولتی به بهانه هایی اصول کلی آن را نادیده گرفت. بهانه تراشید و آن را دور زد و لذا دست اندازی های پی در پی در اصول آن و ناتوانی در اجرای صحیح و مناسب آن موجب شده است که با وجود سپری شدن نزدیک به چهار دهه از انقلاب و تدوین چند برنامه ۵ ساله همچنان شاهد آن باشیم که بسیاری از اهداف اعلام شده در طول این سالهای دراز هنوز تحقق پیدا نکند.

از جمله به موارد زیر می شود اشاره کرد:

۱- کاهش وابستگی به نفت که تقریبا در همه قوانین برنامه وجود داشته است... **۲**- کاهش تصدی گری دولت و واگذاری به بخش خصوصی... **۳**- کاهش وابستگی و تاکید بر خود کفایی و تقویت تولید ملی... **۴**- کاهش تورم و نرخ سود سپرده بانکی... **۵**- دستیابی به نرخ رشد بالای ۵ درصد... **۶**- رفع معضل بیکاری و افزایش اشتغال... **۷**- کاهش واردات کالاهای مصرفی به منظور کمک به تولید داخل... **۸**- بهینه سازی مصرف انرژی چه در بخش خانگی و چه در بخش صنعت و کشاورزی... **۹**- حفاظت از منابع آب و خاک و جلوگیری از نابودی سرمایه های ملی... **۱۰**- حفاظت از جنگلها، مراتع و مقابله با هر گونه زمین خواری و دست اندازی به محیط زیست و فضای سبز... **۱۱**- و...

همه اینها و بسیاری از اهداف پیشرفته دیگر در برنامه ها آمده است. اما شاهدیم که در مرحله اجرا تقریباً همه این اصول به عناوین مختلف نادیده گرفته شده است. در حالی که برای تدوین هر برنامه هم دولت و هم مجلس و هم مجمع تشخیص مصلحت نظام روزها و هفته ها و ماهها وقت می گذارند و برای آن هزینه و زمان صرف می شود و این سرمایه گذاری قابل توجه کارشناسی در مرحله اجرا گویی هیچ ثمره ای به دنبال ندارد و معلوم نیست چرا با وجود آنکه در تمام مراحل بر روی تنظیم و تدوین آن تصمیم گیری صورت گرفته و این تصمیم با پشتوانه کار کارشناسی تقریباً به امضای همه افراد حقیقی و حقوقی تصمیم ساز در کشور رسیده و حتی پس از همه این مراحل بالاترین مرجع تصمیم گیری یعنی رهبری هم آن را تایید و ابلاغ می کنند در مرحله عمل نادیده گرفته می شود و شأن یک سند بالادستی متاسفانه مراعات نمی شود و با بهانه های مختلف افراد مختلف در دولتها و مجالس مختلف به نوعی آن را دور می زنند و نادیده می گیرند؟ و نتیجه آن می شود که ما هنوز بعد از این همه سال شاهد تکرار یک سری مواد و اصول تقریباً ثابت هستیم که معلوم نیست کی و چه وقت باید محقق شود. و باز هم معلوم نیست چگونه می شود آن را دور زد و با سلایق مختلف از این قواعد مصوب چشم پوشید و کار مُلک و ملت را به اینجا کشاند؟ در حال حاضر هم نمایندگان مجلس شورای اسلامی روزها و هفته هاست که درگیر تدوین برنامه ششم توسعه هستند اما آیا امیدی هست که آنچه تدوین می شود آنقدر ضمانت اجرایی داشته باشد که هیچ مسئول، دولت یا قدرتی نتواند برخلاف آن عمل کند؟!

برادر ارجمند، جناب حجت الاسلام والمسلمین محمدجواد حجتی کرمانی

درگذشت همشیره گرامی را به شما و خاندان محترم حجتی و داورانی تسلیت گفته، برای آن مرحومه رحمت و غفران الهی و برای شما و سایر وابستگان صبر و اجر از درگاه حضرت حق مسئلت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

خداوند نماز بنده‌ای را که دلش همراه تنش نیست نمی‌پذیرد ● حضرت محمد(ص)

نامه‌های بی‌واسطه

احکام متضاد به دیوان ارسال شود

حدود پنج سال قبل در همین صفحه پر خواننده نامه های بیواسطه پیشنهادی مطرح شد که قوه قضاییه لطف کرده و همچون زمان روسای قبلی قوه احکام متضاد بدوی و تجدید نظر استانها را به دیوان عالی کشور ارجاع نماید. از آن تاریخ پنج سال می گذرد و در حال حاضر مطرح می شود که چون پرونده ها بسیار زیاد و دادرسی ها بسیار طولانی است لذا چنین کاری امکانپذیر نیست که به اعتقاد بنده گرچه این حرف درست است اما می شود پرونده های حقوقی با ارقام بالا را که احکام متضاد داشته اند با دریافت هزینه دادرسی به دیوان ارسال کرد تا در این صورت حقی ضایع نشود. امیدوارم که به این پیشنهاد توجه شود.

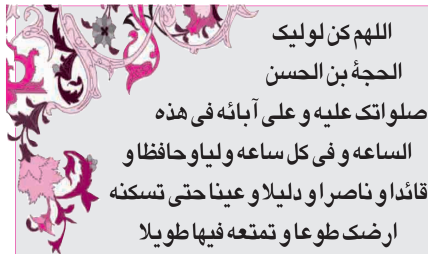
عباس توکلی-شهمیرزاد

فانتزی ارسالی خوانندگان

کشف فرمول کتابخوانی!

عابدی را دیدم سر در گریبان، پیراهن چاک!.
پرسیدم: چگونه ای؟ چرا پیراهن چاک؟
گفت: " حیرانم از ماجرایی که بر من رفت!".
گفتم، نقل کن تا بدانم.
گفت: "به نقل در نیاید، باید می بودی و می دیدی."
گفتم: هنر تو را در تعریف شنیده ام، به هر طریق مصلحت می‌دانی تعریف کن.
تعریف کرد: "زمان مدیدی است بنا بر مصلحت روزگار، به بازار کتاب فروشان، آمد و شد فراوان دارم.
از کسب و کارشان پرسیدم؟
گفتند: (می‌بینی که، کسب و کار عروسک سازان و عروسک فروشان چینی، بهتر از نویسندگان و کتاب فروشان ایرانی ست...!.)
گفتم: کتاب رایگان به خیرات دست جماعت دهید، بهایش را از من بستانید!.
باور نمی کردند. اما چون به نفعشان بود بانگ بر آوردند که:
(بشتابید کتاب رایگان است به خیرات...!.)
جماعت عظیمی سبقت می گرفتند، بلکه گریبان چاک می کردند برای ستاندن کتاب!.".
از وی پرسیدم: حال به کجا چنین شتابان، آن هم با پیراهن دریده چون یوسف؟
گفت:
"می روم نزد مجلسیان، و این پیراهن هزار پاره گواه می برم که بگویم، طریق مطالعه انبوهِ کشف کرده‌ام! و آن کتاب رایگان است به خیرات بر سر سفره خلق...
اگر مجلسیان، این تدبیر به کار گیرند، در اندک مدت پیشی خواهیم گرفت در مطاله بر جهانیان...

عابد عابد ساوجی



به شدت نیازمند مساعدت شما

اینجانب علی-ی ساکن یکی از روستاهای شهرستان سقز استان کردستان، هشت نفر را تحت تکفل دارم که از راه درآمد ناچیز کارگری امرار معاش می کنم. مقدار اندکی زمین دیم کشاورزی دارم که به علت خشکسالی درآمد چندانی ندارد. همسرم پانزده سال پیش به خاطر سکته قلبی از دنیا رفت. ده سال پیش نیز دختر جوانم دچار تومور مغزی شد و سه بار مورد عمل جراحی قرار گرفت که معالجات موثر نبود و دخترم فوت کرد. دار و ندارم را هزینه بیمارستان کردم. خودم چند سال پیش در تهران تصادف کردم که پای چپم دچار شکستگی شدید شد و مورد عمل قرار گرفتم. به اینها بیفزایید درگذشت پسر ارشدم را در آخر تابستان ۸۸ در رشت. سالهاست که به علت کهولت سن، پیری و شکستگی پا قادر به انجام کار و فعالیت نیستم و به شدت در تنگنا قرار گرفته ام. مدارک تایید اظهاراتم را برایتان ارسال کرده ام که توسط مراجع رسمی از جمله شورای اسلامی شهر و روستا مورد تایید قرار گرفته است. مدارک بیمارستانی و همچنین و استشهاد محلی استحقاق خود را ارسال کرده ام و در کنار اینها آخرین اخطار بانک کشاورزی را که نزدیک ۷ میلیون تومان به این بانک بدهکار و به شدت دچار عسر و حرج شدم که نمی دانم چه باید کرد؟ خواهشمندم از کسانی که به دنبال انجام کار خیر هستند به کمک این هموطن خویش بشتابند.

با تشکر علی-ی سقز کردستان

هزینه بیشتر از درآمد

اینجانب از هزینه های معمولی یک خانواده چهار نفره فهرستی تهیه کرده ام که نشان می دهد حداقل هزینه متوسط یک خانواده کم تعداد ایرانی بالای یک میلیون و دویست هزار تومان است. از جمله این اقلام گوشت کیلویی ۳۵ هزار تومان و حبوبات کیلویی ۱۲ هزار تومان، برنج بالای ۱۰ هزار تومان و سایر مایحتاج است. اگر این خانواده اجاره نشین هم باشد که قاعدتا هزینه خیلی هم بیشتر از اینها خواهد بود و تعجب می کنم که چگونه دولت حداقل حقوق را یک میلیون تومان تعیین می کند؟ امید است در بودجه سال آینده این نقیصه برطرف شود.

علی اکبر فرقانی

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض تسلیت درگذشت یار دیرین انقلاب و چهره برجسته تاریخ معاصر ایران حضرت آیت ا... هاشمی رفسنجانی و با این درخواست همیشگی که در ارتباطهای مکتوب و یا اینترنتی و ایمیلی و تلگرامی با نشریه خودتان از ذکر نام ونشانی و شماره تماس و شهر خود دریغ نفرمایید.

***

*** شهرام حیدری-اهواز**

نامه شما به همراه کتاب گردشگری اصفهان به دستم رسید. به هر حال معرفی مناطق گردشگری و اصولاً هر حرکتی که به گسترش توریسم کمک کند کمک به توسعه کشور است. بنده هم از اقدام مجتمع فولاد کویر تشکر می کنم و امیدوارم که تمام مراکز صنعتی و تولیدی کشور به محیط زیست توجه داشته باشند.

*** مصطفی حسن پور-رامسر**

حق با شماست. خود ما هم از کیفیت چاپ مجله چندان راضی نیستیم اما فعلاً امکانات لازم را برای تغییرات مناسب در اختیار نداریم. ضمن اینکه اگر بخواهیم با کیفیت جوانان و دنیای ورزش مجله چاپ کنیم باید قطع مجله را عوض کنیم که شاید مطلوب اکثریت خوانندگان نباشد. موفق باشید.

*** دکتر رضا اکبری-جاجرم**

برای شما خواننده قدیمی و پزشک دلسوز که در منطقه محروم مشغول خدمت به مردم هستید آرزوی توفیق و سرفرازی دارم و امیدوارم که در خدمت هر چه بیشتر به مردم نیازمند و کم درآمد هر روز توفیق بیشتری داشته باشید. در رابطه با تغییر قطع مجله اگر در نظر سنجی ها پیشنهادهای خوانندگان نیز در رابطه با تغییر اندازه فعلی تعداد قابل توجهی را تشکیل بدهد درباره آن تصمیم گیری خواهم کرد. موفق باشید

*** الف-طحانی-قزوین**

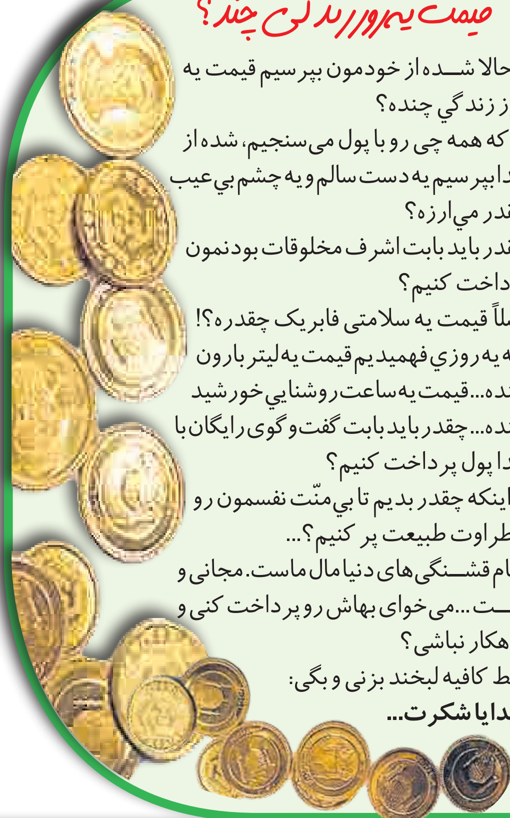
نامه سراسر لطف شما را همراه هدیه ویژه دمنوش ارسالی تان دریافت کردم، یقین بدانید در این مجله هیچ نامه‌ای نخوانده نمی‌ماند و گذشته از این بنیان مجله بر نظر مخاطبان قدیمی و محترمی چون شما می چرخد، نامه را به تحریریه دادم تا با دقت بررسی شود، منتظر نمونه کارهایی که گفته‌اید هستم. موفق باشید.

*** دکتر جاوید صلاحی-مشهد**

دلنوشته شما به دستم رسید. البته بیشتر به بحر طویل شبیه است و از نظر وزن و قافیه هم در پاره ای موارد نیازمند اندکی دستکاری است. با این همه مضمون خوبی دارد. سعی می کنیم در شماره های آینده از بخشهایی از آن استفاده کنیم. برای شما آرزوی توفیق و سرفرازی دارم.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

قیمت یه روز زندگی چند؟



تا حالا شـده از خودمون بپرسیم قیمت یه روز زندگي چنده؟
ما که همه چی رو با پول می‌سنجیم، شده از خدابپرسیم یه دست سالم و یه چشم بي عیب چقدر مي‌ارزه؟
چقدر باید بابت اشرف مخلوقات بودنمون پرداخت کنیم؟
اصلاً قیمت یه سلامتی فابریک چقدره؟!
اگه یه روزي فهمیدیم قیمت یه لیتر بارون چنده...قیمت یه ساعت روشنايي خورشید چنده... چقدر باید بابت گفت‌وگوی رایگان با خدا پول پرداخت کنیم؟
یا اینکه چقدر بدیم تا بي‌منّت نفسمون رو با طراوت طبیعت پر کنیم؟...
تمام قشـنگی‌های دنیا مال ماست. مجانی و مفـت...می‌خوای بهاش رو پرداخت کنی و بدهکار نباشی؟
فقط کافیه لبخند بزنی و بگی:
خدایا شکرت...

خوب باش

خوب باش...!
اما به اندازه توانت
منّتش را هم روی کسی نگذار
خوب بودن یا نبودن،
انتخاب توست...
می توانی باشی یا نباشی...
اما اگر انتخابت خوب بودن است
در انتخابت بمان....
ادامه بده....
اما منتظر نباش برایت کف بزنند...
انتظار تلافی هم نداشته نباش
خیلی‌ها با خوبی‌ات غریبی می کنند
چون بلد نیستند جواب خوبی را بدهند....
یاد نگرفته اند، می ترسند...
خیلی‌ها هم نه...
بلدند چکار کنند که تو خوبتر شوی...
اما توفقط تاجایی که توانش راداری درراهت بمان...تقلا نکن بیشتر از خودت باشی...
اگـر خوب بودنت را با تقـلا حفظ کنی زود خسته می‌شوی ...می‌رنجی
...توقع بر گشت داری...
همیشـه دلت می‌خواهد جواب دوسـت داشتنت،خواستنت،مهرت،لبخندت، آغوشـت و تلفنت چیزی باشـد
درست اندازه مهربانی‌ات...اما
مهربانی که اندازه ندارد...
چیـز بی‌اندازه را هم که نمی‌شـود پیمانه زد،شمرد،حساب کرد...
حالا بنشین با خودت فکر کن!
فکر کن و ببین
می‌توانی خوب باشی
و در خوب بودنت بی انتظار بمانی...

آرزوی کافی

اخیـر اًدر فرودگاه گفت‌وگـوی لحظات آخر مادر ودختری را شـنیدم. هواپیما در حال حرکت بود و آنها در ورودی کنترل امنیتی همدیگر را بغل کرده بودند... مادر گفت: دوسـتت دارم و آرزوی کافی برای تو می کنم... دختر جواب داد:
ماما‌ن زندگی ما با هم بیشتر از کافی هم بوده است. محبت تو همه آن چیزی بوده که من احتیاج داشتم. من نیز آرزوی کافی برای تو می کنم.
آنها همدیگر را بوسیدند و دختر رفت. مادر بـه طـرف پنجره‌ای که مـن در کنارش نشسـته بودم آمـد. آنجا ایسـتاد و می‌توانسـتم ببینم که می‌خواسـت واحتیـاج داشـت که گریـه کند.
نمی‌خواسـتم خلوت او را بر هم بزنم ولی خودش با این سـؤال این کار را کـرد: **تاحالا با کسـی خداحافظی کردید که می‌دانید برای آخرین بار است که او را می‌بینید؟**
جـواب دادم: بله ولـی چرا آخرین خداحافظی؟
او جواب داد: من پیر و سالخورده هستم و او در جایی خیلی دور زندگی می کند. من چالش‌های زیادی را پیش رو دارم و حقیقت این اسـت که سـفر بعدی او برای مراسم دفن من خواهد بود...
از او پرسـیدم: وقتی داشتید خداحافظی می کردید شـنیدم که گفتید "آرزوی کافی برای تو می کنم." می‌توانم بپرسم یعنی چه؟
مادر لبخند زد و گفت: این آرزویی اسـت که نسـل بعد از نسل به ما رسیده. پدر و مادرم عادت داشتند که این را به همه بگویند...او مکثی کرد و در حالیکه سـعی می کرد جزییات آن را به خاطر بیاورد لبخند بیشتری زد و گفـت: وقتـی که مـا گفتیم آرزوی کافی بـرای تو می کنم، می‌خواسـتیم کـه هر کـدام زندگـی پر از خوبـی به اندازه کافی داشته باشـیم... سپس روی خـودرا به طرف من کرد و ادامه داد:
آرزوی خورشید کافی برای تو می کنم که افکارت را روشن نگاه دارد، بدون توجه به اینکه روز چقدر تیره است.
آرزوی بـاران کافی بـرای تو می کنم که زیبایی بیشتری به روز آفتابی ات بدهد.
آرزوی شـادی کافی برای تو می کنم که روحت را زنده و ابدی نگاه دارد.
آرزوی رنـج کافی برای تو می کنـم تا کوچکترین خوشی‌ها برایت به بزرگترین‌ها تبدیل شوند.
آرزوی به دست آوردن کافی برای تو می کنم که با هر چه می‌خواهی راضی باشی.
آرزوی از دسـت دادن کافـی برای تـو می کنم تا به‌خاطر هر آنچه داری شکر گزار باشی.
آرزوی سـلام‌های کافی برای تو می کنم که بتوانی آخرین خداحافظی راحت‌تری داشته باشی.
بعد شروع به گریه کرد و از آنجا رفت.
می گویند تنها یک دقیقه طول می کشد که دوستی را پیدا کنید یک سـاعت طول می کشـد تا از او قدردانی کنید اما یک عمر طول می کشد تا او را فراموش کنید.
پس از زندگی لذت ببرید!



فروپاشی شورای همکاری خلیج فارس

رضا کیان

شورای همکاری خلیج فارس از شش کشور عربستان، بحرین، کویت، عمان، قطر و امارات متحده عربی در سال ۱۹۸۱ تاسیس شد. این شورا همانند دیگر مجامع عربی هیچگاه مواضع موثری نداشته است. کشورهای عضو شورای همکاری خلیج فارس از نظر فرهنگی و مذهبی اشتراکات زیادی با هم دارند و اکثر جمعیتشان (به استثنای بحرین)، سنّی مذهب هستند. از نظر اقتصادی درآمد بیشتر کشورهای جنوب خلیج فارس از صادرات انرژی تأمین می شود. از نظر نظام سیاسی نیز این کشورها دارای دولتهایی اقتدارگرا و تحت حکومت خاندانهای مختلف هستند. حاکمیت خاندان آل سعود در عربستان سعودی، آل ثانی در قطر، آل خلیفه در بحرین، آل صباح در کویت و آل نهیان و آل مکتوم در امارات متحده عربی و آل بوسعید در عمان، حاکی از تداوم رژیمهای مبتنی بر مشروعیت سنتی و قبیله‌ای در این کشورهاست. از نظر امنیتی نیز وابستگی گسترده این کشورها به قدرتهای غربی بویژه ایالات متحده آمریکا، در جهت تداوم بقاء ویژگی مشترک کشورهای جنوب خلیج فارس محسوس است.

این کشورها همواره به دنبال ایجاد سیاستهای واحدی در زمینه اقتصادی و امنیتی بوده اند و تشکیل نیروی نظامی مشترک سپر جزیره برای حمایت از آنچه ثبات و امنیت این کشورها خوانده می شود صورت گرفت. عربستان سعودی که همواره در تصمیمات این شورا تاثیر گذار است سیاستهای آن را مطابق دلخواه خود پیش برده است. در این میان عربستان به دنبال این است که روند به اصطلاح همکاری به اتحاد تبدیل شود و در واقع نوعی اتحادیه ایجاد شود؛ موضوعی که با مخالفت عمّانی ها روبرو شده است. عمّانی ها اعلام کرده اند مانع از پیدایش اتحادیه نمی شوند اما وارد این اتحادیه هم نخواهند شد. سلطان نشین عمان هنگامی که ملک عبدا... در نشست سال ۲۰۱۱ ریاض موضوع انتقال شورا از همکاری به اتحادیه و ضروری بودن آن را مطرح کرد به مخالفت با آن برخاست و مقامات این کشور اعلام کردند که ملت و رهبران عمّان نمی پذیرند که در تشکّل بزرگتر ذوب شوند. در زمینه ارزیکسان و سیاست مالی شورای همکاری نیز عمّانی ها به مخالفت پرداختند. از سویی عدم مشارکت سلطان عمّان در نشستهایی که پس از سال ۲۰۰۸ برگزار شد حکایت از نارضایتی عمّان از سیاستهای انحصارطلبانه برخی از اعضای شورای همکاری دارد.

مخالفت عمّان با سلطه طلبی اعضا

فرضیه‌هایی که مطرح می شود عبارتند از اینکه عمّان به منظور رهایی از فشار دیگر اعضا به ویژه سعودی ها از این شورا خارج شود و یا اینکه شورا و بویژه اعضای پرنفوذ همانند عربستان تلاش خواهند که روند اوضاع را به سمت و سویی سوق دهند که عمّان را از جمع این کشورها طرد کنند و فرضیه سوم اینکه عمانی ها به سلطه طلبی و انحصارطلبی برخی اعضای شورای همکاری تن دهند و همسو با سیاستهای آنها حرکت کنند.

بطور خلاصه عدم انسجام سیاستهای عمّان با شورای همکاری را می توان در موارد زیر بیان کرد:

–مخالفت مسقط با پیشنهاد سعودی ها برای تبدیل شورای همکاری خلیج فارس به اتحادیه کشورهای خلیج فارس و تهدید به خروج از شورا در صورتی که دیگر اعضا حامی طرح ریاض در این زمینه باشند.

–مواضع عمّان و روابط آن با ایران و خشم برخی کشورهای شورای همکاری در این زمینه.

–مواضع سلطان نشین عمّان در قبال جنگ عربستان ضد یمن.

عمّان خود را از جنگ یمن و سوریه دور نگه داشته است و روابط قوی با ایران دارد و سفارتش در دمشق باز است و میزبان گفت‌وگوها در زمینه پرونده هسته ای ایران شده است؛ موضوعی که به مذاق عربستان به عنوان عضو پرنفوذ شورای همکاری خلیج فارس خوش نمی آید.

سلطان نشین عمّان سیاست منحصر به فردی در پیش گرفته است و فهرست سیاه و قرمز ندارد و درهای این کشور را به روی هیچکس نمی بندد و برگزاری نمایشگاه کتاب در مسقط و استقبال از همه طرفها در آن گواه این سیاست بیطرفی مقامات عمّانی است. عمّان به دنبال هویت مستقل برای خود است. از قرن ۱۷ میلادی عمّان دارای پادشاهی خودکفا بوده است. در آن زمان این کشور در اوج قدرت خود بوده است. با کاهش قدرت در قرن بیستم میلادی، این کشور تحت تاثیر و نفوذ گسترده پادشاهی بریتانیای کبیر قرار گرفت اما هرگز به شکل رسمی بخشی از آن نشد. عمّان پیوند گسترده نظامی و سیاسی با ایالات متحده آمریکا و بریتانیا دارد ولی سیاست خارجی آزادانه‌ای در پیش

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار نخبگان و دانشجویان مدال آور دانشگاه شریف: انحراف، فساد و متلاشی شدن بنیان خانواده در غرب ناشی از نبود معنویت است
* رئیس جمهوری در دیدار اعضای کمیسیون برنامه و بودجه مجلس: عمیق کردن شکافهای سیاسی و اجتماعی زیانبار است
* ابتکار رئیس سازمان حفاظت محیط زیست: لایحه هوای پاک به زودی در مجلس طرح می شود
* بزرگترین تیپ زرهی آمریکا از زمان فروپاشی در مرزهای روسیه مستقر شد
* رئیس اتاق اصناف ایران: بسیاری از کالاهای قاچاق، سازمان یافته وارد می شوند
* ترامپ فرمان کناره گیری همه دیپلماتهای آمریکایی پیش از مراسم تحلیف را صادر کرد
* محمدرضا عارف: اصلاح طلبان دنبال طرح گفت‌وگوی ملی هستند
* وزیر نفت پس از قطع گاز ترکمنستان: برای افزایش تولید گاز هیچ مشکلی نداریم
* عرضه محصولات تولید شده با سم و کود بیش از حد مجاز ممنوع شد
* چین آمادگی خود را برای جنگ تمام عیار اقتصادی با آمریکا اعلام کرد
* قیمت مسکن سال آینده افزایش نمی یابد
* سازمان ملل: ۱۹ هزار غیر نظامی سال ۲۰۱۶ در عراق کشته و زخمی شدند
* سخنگوی دولت: آماده ارائه اطلاعات به دستگاه قضا در پرونده بابک زنجانی هستیم
* ایندیپندنت: رویای عربستان برای تبدیل شدن به قدرت برتر جهان اسلام بر باد رفته است
* مشاور محمود عباس: انتقال سفارت آمریکا به بیت المقدس اعلان جنگ علیه مسلمانان است
* نخست وزیر ترکیه به منظور پایان دادن به بحران روابط با عراق در رأس هیأتی وارد بغداد شد
* فرانسوا اولاند فرمان افزایش بودجه دفاعی فرانسه را صادر کرد
* پایگاه بلومبرگ: مردم هیچ کشوری به اندازه ایرانی ها مهمان نواز نیستند
* رئیس کره ای "فولکس واگن" به اتهام فریب مشتریان به مجازات حبس محکوم شد
* آنکارا و بغداد بر سر خروج نظامیان ترکیه از شمال عراق به توافق رسیدند
* جان کری وزیر امور خارجه آمریکا: برای سرنگونی اسد از داعش استفاده کردیم
* عراق جایگزین عربستان در تامین نفت مصر شد
* در اعتراض به افزایش بهای بنزین، شورش و غارت مکزیک را فرا گرفت
* فرد شماره ۲ داعش در سوریه به هلاکت رسید

می گیرد. عمّانی‌ها تمایلی برای ورود به جنگها و ائتلاف بندی‌های بی حاصل ندارند.

در این میان برخی تحلیلگران براین باورند که سلطان نشین عمان به طور تدریجی به دنبال کمرنگ کردن نقش خود در شورای همکاری است بدون اینکه از آن خارج شود، تا فعالیتهای خود را در آن کم کند و میزان تعهد به سیاستهای آن را به حداقل برساند تا بتواند در روند همکاری با همه کشورهای منطقه رویکرد آزادتری در پیش بگیرد. عدم مشارکت در ائتلاف ضد یمن و ائتلاف تحت رهبری آمریکا در سوریه و عراق گواه این مدعاست. زمانی که شورای همکاری موضع آشکار در برخی پرونده‌ها اتخاذ کرده است اما مسقط سیاست سکوت و آرامش در پیش گرفته و با همه طرفها به گونه‌ای روابط خود را حفظ کرده است. برعکس دیگر کشورهای شورای همکاری خلیج فارس که در جنگ رژیم بعث عراق ضد ایران، جانب عراق را گرفتند، عمان حد وسط را رعایت کرد و روابط خود با ایران و عراق را به یک شکل پیش برد. در جنگ عراق ضد کویت نیز عمان در صف بندی مستقیم ضد عراق شرکت نکرد.

سیاستهای سعودی‌ها در قبال حوادث منطقه سبب می‌شود که ریاض در داخل شورای همکاری فشار بیشتری را به عمان وارد کند و به نوعی تلاش کند که یا مسقط را همسو یا آن را منزوی کند



فشار عربستان به سلطان قابوس

پس از حوادث سال ۲۰۱۱ در برخی کشورهای عربی نیز عمان همانند اعضای شورای همکاری خلیج فارس روابط خود را با نظام سوریه قطع نکرد و به طور یکسان با بشار اسد و مخالفان تعامل کرد. هم از وزیر خارجه سوریه میزبانی کرد و هم از هیأت ائتلاف مخالفان سوری. درباره عدم مشارکت در ائتلاف ضد یمن نیز وزیر خارجه عمان اعلام کرد که کشورش سرزمین صلح است و وارد آن نمی شود.

قدر مسلم این است که سلطان نشین عمان به شورای همکاری و حالت کنونی تمایل دارد و فراتر از آن را نمی پسندد. اتحادیه طبعاً التزامها و تعهدات بیشتری را برای اعضا به دنبال دارد و این با سیاست بی طرفی و پرهیز از کشمکش مسقط همخوانی ندارد. امانکته قابل توجه از نگاه تحلیلگران و ناظران امور اینجاست که سعودی‌ها که رویارویی با ایران را در اولویتهای شورای همکاری خلیج فارس قرار داده‌اند فشار بیشتری را به عمان وارد کنند و به نوعی تلاش کنند که یا مسقط را همسو با خویش یا آن را منزوی کنند.

سیاست عمانی‌ها در قبال حوادث منطقه خلیج فارس را می توان به نوعی پراگماتیسم آرام تعبیر کرد. زمانی که شورای همکاری موضع آشکار در برخی پرونده‌ها اتخاذ کرده است اما مسقط سیاست سکوت و آرامش در موضع را ایفا کرده است و با همه طرفها به گونه‌ای روابط خود را حفظ کرده است. برعکس دیگر کشورهای شورای همکاری خلیج فارس که در جنگ رژیم بعث عراق ضد ایران، جانب عراق را گرفتند، عمان به شکلی، حد وسط را رعایت کرد و روابط خود با ایران و عراق را به یک شکل پیش برد. در جنگ عراق ضد کویت نیز عمان در صف بندی مستقیم ضد عراق شرکت نکرد.

اما اینکه سعودی‌ها به دنبال تشکیل یک اتحادیه باشند به اعتقاد ناظران امور، با ابهام فراوان روبرو است زیرا هم اکنون نیز همکاری قابل وصفی مشاهده نمی‌شود که بخواهد این روند از همکاری و تعاون به تکامل و اتحاد سوق داده شود و به نوعی شبیه اتحادیه اروپا باشد. به عبارت دیگر ایده اتحاد کشورهای حوزه خلیج فارس به نوعی ابتدایی و نسنجیده است. کدام اتحاد و انسجام به طور مثال در زمینه اقتصادی وجود دارد؟ طبعاً طرح جامع اقتصادی میان این کشورها نیست و هر کشور جداگانه عمل می کند و ارز یکسان این کشورها هم هنوز محقق نشده است. هنوز در زمینه همکاری نیز بسیاری از توافقات شورای همکاری خلیج فارس عملی نشده است. اختلافات میان اعضای شورای همکاری بر احدی پوشیده نیست. اینکه ملک سلمان در سفر دوره‌ای خود، عمان را نادیده می گیرد به خوبی گواه این اختلافات است. از نگاه تحلیلگران امور، اعضای این شورا در بسیاری از موضوعات دیگر نیز همگونی و همکاری لازم را ندارند و در واقع این شورا فقط نام همکاری را یدک می کشد.

عمان ضرورتی برای ایجاد اتحادیه کشورهای حوزه خلیج فارس نمی بیند زیرا هنوز جزییات آن برایش مبهم است و روند اوضاع مشخص نیست. سیاست عمان در راستای ثبات منطقه است.

هدف اتحادیه خلیج فارس

هدف از اتحادیه خلیج فارس دست یابی به امنیت پایدار، اقتصاد پر رونق، تحکیم پیوندهای آموزشی و علمی و بهداشت و توسعه و در نگاه خوش بینانه‌تر، تبدیل شدن به اقتصاد ششم و رقابت با آمریکا، چین، ژاپن، اتحادیه اروپا و بریزیل عنوان شده است. هنوز در بحث امنیتی این شورا به غرب و آمریکا متکی است و در زمینه‌های اقتصادی نیز همان گونه که گفته شد هر کشوری مسیری جدا را طی می کند و در دوره همکاری نوعی همگرایی وجود ندارد چه برسد که بخواهد اتحادیه تشکیل شود. اجماع لازم برای تشکیل اتحادیه خلیج فارس وجود ندارد.

در این مدت کشورهای شورای همکاری حتی از کشیدن یک خط آهن سراسری ناکام بوده‌اند. اتحادیه میان این کشورها کار آسانی نیست بویژه که هر کشوری چشم انداز خاص خود را دارد. اقتصاد این کشورها عمدتاً متکی به نفت است و بخش غیرنفتی آنها آنقدر پویا نیست که بتواند در برابر پس لرزه‌های ناشی از کاهش قیمت نفت مقاومت کند. این کشورها در زمینه بازار مشترک و یکپارچگی گمرکی و ارز واحد هم توفیقی نداشته اند.

کشورهای شورای همکاری خلیج فارس در تحقق گامهای اجرایی و ملموس ناکام بوده‌اند و این به عوامل داخلی و خارجی مربوط می‌شود. در بُعد داخلی، هر کشور مشکلات سیاسی و اقتصادی خاص خود را دارد و دیدگاه هر کشور نیز متفاوت است. در زمینه عوامل خارجی نیز موانع زیادی در مسیر آن قرار دارد. برای ایجاد اتحادیه باید نوعی همسویی کامل میان کشورهای عضو آن وجود داشته باشد که در حال حاضر مشاهده نمی‌شود. اگر عمان را کنار بگذاریم، کشورهای قطر، کویت و امارات با عربستان و بحرین نگاه یکسانی به منطقه و بخصوص روابط با ایران ندارند.

کویت که از نظر سیاسی و روند دموکراتیک فعالتر است، نگران است که اقدامات عربستان بر روند جریانهای لیبرال و اسلامی در کویت در صورت ورود به اتحادیه خلیج فارس تاثیر منفی بگذارد. قطر که در میان کشورهای شورای همکاری خلیج فارس درآمد سرانه بیشتری دارد، نگران آن است که بخواهد از سرمایه و ثروت خود به نفع کشورهای کم درآمدتر اتحادیه احتمالی صرفنظر کند. موضوعی که در اتحادیه اروپا وجود دارد. از سویی قطر با گروههای اسلامی مختلفی در منطقه تعامل دارد و بسیاری از اعضای اخوان المسلمین را در کشور خود جای داده است که این با دیدگاه برخی کشورهای دیگر شورای همکاری همخوانی ندارد و در صورت ایجاد اتحادیه خلیج فارس فشارها به قطر برای تغییر سیاستهایش بیشتر می‌شود. اماراتی‌ها به عربستان به عنوان یک رقیب مالی می‌نگرند. حال اگر اتحادیه شکل گیرد، وضعیتی متفاوت برای آنها ایجاد می‌شود. به عبارت دیگر این سه کشور نگران هیمنه عربستان بر اتحادیه احتمالی هستند. ■

شادی، زمان و مکان نمی خواهد کافی است دل بخواهد

● مارسل پروست

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

امین ملت

خاطرات هر روز آیت‌ا...از روزهای پس از انقلاب در اختیار همه کسانی است که بخواهند هرچند که حسرتی بزرگ برای تاریخ برجای ماند

خبر رحلت آیت ا...هاشمی چنان ناگهانی بود که حتی یکی از منتقدان همیشگی ایشان هم زمانی که خواست در قاب تلویزیون از ایشان بگوید، نتوانست جلوی اشکهای خود را بگیرد و گریست. این خبر برای همه تلخ بود.

آیت ا... جوادی آملی در پیام تسلیتی که ساعاتی پس از انتشار خبر قرائت کرد، تعبیر زیبایی به کار برد و ایشان را "امین ملت" نامید و فرزند شهید مطهری و گفت که آیت ا...هاشمی، خیرخواه‌ترین رفیق "رهبری" بود. سابقه آیت ا...به اندازه سابقه انقلاب اسلامی ایران بودو حالا ایران باید دوره بدون هاشمی رفسنجانی را تجربه کند. در نزدیک بیست سال گذشته، هرچند مجمع تشخیص مصلحت نظام، مصوّبات پرشماری نداشت ولی رئیس مجمع تشخیص مصلحت نظام، همیشه وزنه‌ای بود برای حفظ تعادل سیاسی در ایران تا هیچگاه تندرویهای هر دو جناح باعث زمین خوردن نشود.آیت ا... در هشتاد و دو سالگی رحلت کرد و چند روز پیش از ایشان، آیت ا... موسوی اردبیلی دعوت حق را لبیک گفت و هر دو از حلقه اول و نسل اول مدیران انقلاب بودند و به این ترتیب، انقلاب اسلامی ایران در آستانه چهل سالگی باید بتواند جایگزین‌هایی برای این اولین نسل داشته باشد که دست کم در تراز ایشان باشند و البته با رفتن آیت ا...هاشمی یک حسرت بزرگ هم برای تاریخ باقی خواهند



جوانی و ثروت

صدای ناله اعضای بازنشستگی فولاد، هیچ بعید نیست روزی از میلیونها اعضای صندوق سازمان تامین اجتماعی هم شنیده شود

یک اقتصاددان ایرانی که سالهای طولانی تجربه مدیریت در سطوح بالای پستهای اقتصادی و صنعتی کشور را هم در کارنامه خود دارد، ابراز نگرانی کرده که بسیاری از کشورهای جهان به سمت فقیرتر شدن می‌روند و بسیاری از آنها هم به سمت پیرتر شدن جمعیت حرکت می کنند ولی ایران درحالیکه جمعیت آن درحال رفتن به سوی پیری در سالهای آینده است، همزمان قدرت خرید مردمانش هم درحال کاهش است و با هم آمدن این دو اتفاق،هیچ خبر خوشایندی نیست. درباره این هر دو اتفاق به طور جداگانه در سالهای اخیر هشدارهای فراوانی داده‌شده،اما کمتر توجه شده که همنشینی منحوس این دو اتفاق چه تبعات آزاردهنده‌ای خواهد داشت. برای سالها جمعیت ایران کاملاً به سمت جوانی رفته بود و حتی عنوان جوانترین کشور آسیا هم برای مدتی به دنبال نام ایران نوشته می‌شد و این توان و شادابی جهان می‌توانست دگرگونیهای فراوانی دست کم در عرصه اقتصاد و تولید به همراه آورد و فکر و بازوی جوان، ایران را بسیار به جلو پرتاب کند، سالهایی هم البته ثروت و درآمد فراوانی نصیب ایران شد و بشکه‌های نفت ایران مشتریانی داشت که هر کدام رابه بهای بیش از یکصد دلار می خریدند وپولش را همان لحظه پرداخت می کردند و برای این کار صف هم بسته بودند. امروز اما نه از آن صف‌ها خبری است و نه از آن قیمتها.شیب جمعیت هم که با شرایط فعلی و تعداد ازدواجها و تعداد فرزندها، خبر از ایرانی می‌دهد که در سالهای آینده، موهای سپید را بسیار بیشتر از زلفهای سیاه در آن خواهیم دید. اما خطری که در اثر این درآمد کم و سنهای زیاد از همین روزها سایه‌اش دیده می‌شود، ماجرای عجیب صندوقهای بازنشستگی است. یکی از این صندوقها به نام صندوق بازنشستگان فولاد از مدتها قبل زنگ خطر را به صدا درآورد و اعضایش بسیاری روزها به اعتراض پشت دیوارهای مجلس شورای اسلامی یا دیگر نهادهای تصمیم گیر می‌نشینند و از اینکه صندوق نمی‌تواند حقوق آنها را پرداخت کند مویه می کنند. خبرهای عجیب درباره صندوق تامین اجتماعی امانگران کننده‌تر است. صندوقی که دولتها آن را اداره می کنند و هر ماه میلیاردها تومان سهم کارگران و کارمندان در آن ریخته می‌شود



این دو عزیز ثروتمند

قانون عزیز از این دو وزیر تقاضایی دارد که سه سال و چند ماه است انجام آن را به تاخیر انداخته‌اند

مطابق یکی از اصول اواخر قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران، مقامات از جمله وزیران در ابتدای نشستن بر صندلی وزارت باید فهرستی از دارایی های مالی خود را به مراجع ناظر تحویل دهند تا پس از پایان دوره ماموریت آنها، بار دیگر دارایی هایشان محاسبه گردد و اگر دارایی ها به طور غیرعادی و غیرقانونی افزایش یافته بود، مورد پیگرد و تعقیب قانونی قرار گیرند. تمام وزرای دولت این فهرست را تهیه و اعلام کرده‌اند ولی درحالیکه تنها چهار ماه تا انتخابات دور بعد ریاست جمهوری و آخرین روزهای کاری دولت فعلی باقی مانده، دو تن از این وزیران که بر اساس گفته‌ها، بیشترین ثروت را در میان وزرا دارند از ارایه این فهرست خودداری کرده‌اند و در برابر حکم صریح بزرگترین و مهمترین قانون ایران ایستاده‌اند، آن هم در مقام کسانی که بالاترین جایگاه اجرای قانون را اشغال کرده‌اند.سوال این



ماند، حسرت دانستن رازهایی از انقلاب که ایشان فرصت نکرد یا نخواست که تمام آن را بر کاغذ آورد هرچند صدها صفحه از خاطرات روزانه ایشان از ایام پس از پیروزی انقلاب، در دسترس همه کسانی است که بخواهند. شاید به حال و روز این ساعات، نباید این جمله، ولی نمی‌توان ندید که پس از هشتاد و دو سال زندگی، روزی عارضه قلبی و تنفسی، ناگهان باعث فوت ایشان شد که هوای تهران آلوده‌ترین روز خود در سال ۱۳۹۵ را تجربه کرد و با صدای بلند گفت که این آلودگی به هیچ کس ترحّم نخواهد کرد.

و مانند قلّکی بزرگ در اختیار دولتها بوده و هست و حیاط خلوتی بوده برای هر نیاز ضروری دولت. اما اندک اندک تعداد شاغلان کاهش یافته و بر تعداد بازنشستگان افزوده می‌شود و خروجی این صندوق از ورودی بزرگتر می‌شود و صندوقی که باید درآمدزایی می کرد تا پولی برای این روز داشته باشد، آنچه در واقعیت می‌بینند این است که به دلیل مدیریتهای معیوب دولتی نتوانسته روی پای خود بایستد و درآمدزایی کند و ممکن است در آینده‌ای نزدیک گرفتار شرایطی شود که اعضای صندوق بازنشستگی فولاد با آن روبرو شده‌اند و آن روز بعید است که از هیچ دستی کاری برای دهها میلیون بازنشسته طلبکار برآید.

است که رئیس‌جمهور محترم در مقام مجری قانون اساسی، چگونه هر هفته این دو همکار عزیز را می‌بینند و همچنان این دو وزیر عزیز از آوردن فهرست اموال خویش خودداری می کنند و از طرف رئیس مورد سوال قرار نمی گیرند یا اگر قرار می گیرند، سه سال و چند ماه است که به این تقاضای قانونی، تنها نگاه می کنند و برای اجرایش گام از گام بر نمی دارند؟

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

گشتی در خارگشت‌های سایبری

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

هر چه به گذشته تر برگردیم، می بینیم وسایل آموزشی و اصولاً آموختن علوم محدودتر بوده. مثلاً اگر امام محمد غزالی می خواست بداند در فلان منطقه چه فلسفه هایی هست، باید کتاب های خودش را بار شتر می کرد و از راه های پر از قَطّاعُ الطّریق یعنی دزد، با هول و هراس می گذشت و به فلان منطقه می رفت تا به مقصودش برسد. بعداً که چاپ اختراع شد، علم آموزی آسان تر شد و گُرّو گُر کتاب تکثیر کردیم و همه جا پر از کتابخانه شد. در قرن پیش کتابخانه های مجازی اختراع شد و شما با خریدن یک سی.دی ناقابل می توانستید چندین هزار صفحه کتاب داشته باشید. فلش که آمد به بازار، دیگر می توانستید یک عالمه کتاب و فیلم سینمایی و شو و عکس در آن بریزید و توی جیب کوچیکه خودتان بگذارید و همه جا بروید و مثل امام محمد غزالی نگران دزدها نباشید. آخرش هم رسیدیم به غولی به نام اینترنت. این غول یکجور اختاپوس است که چند میلیارد دست دارد و هر کس که دستش را سمتش دراز کند، آن را می گیرد. اگر هوا خراب نباشد و نویز هم نفرستند گوشی ات هم شارژ داشته باشد، اینترنت هرگز تنهایت نمی گذارد و هر وقت کاری داشته باشی، دست رد نمی زند. یکجور غول چراغ جادوست که می تواند تو را به تمام آرزوهای مجازی ات برساند. گوشی هم یکجور محرم اسرار و سنگ صبور است که برایش پسورد می گذاری و خیالت آسوده است که احدُ النّاسی نخواهد فهمید اون تو چی داری.

با این قطره نحیف به خارزارهای سایبری بیایید تا ببینیم آن تو چی دارند. لطفاً جامه ضدِ خار بپوشید چون خارهایی دارد که از شیر هم درّنده ترند. مِی خواهم شما را به وبلاگ ها و سایت هایی ببرم که حرف شان تیغ و نمک و شیشه ی شکسته و سیانور و قرص برنج و ترامادول و کلونودین و... است. در این سایت ها به بچه ها آموزش می دهند که خودتان را چطور بکشید! این موضوع روز است و متفکران ما به جای اینکه به آن بپردازند و تا ریشه نگرفته، آن را بخشکانند، چسبیده اند به موضوعی که مال خیلی سال پیش است: خط انداختن روی پوست دست با تیغ و سوزن! وقتی که خیلی سال پیش تابستان خوش را می نوشتم، به پدیده خط زنی روی پوستِ دست دختران پرداختم که موضوعی روز و جدید بود. دختری بود به اسم پریسا که هم خودش را خط خطی کرده بود هم چند دختر دیگر به عشق او به پوست خود خط می انداختند و روی پوست خودشان می نوشتند پریسا. آن روز به من و کسانی مثل من گفتند از این چیزها ننویس و اشاعه فساد نکن! نتیجه آن قلم بستن ها و شکستن ها این شد که امروز یکهو یک نفر یک کلیپ خط زنی منتشر می کند و یکهو یک عالمه کارشناس می آیند توی تلویزیون و همه جا پر می شود از عکس ها و کلیپ های خط زنی. درحالی که خبر ندارند که کار خط زنی دارد به آخر می رسد و ارتقای سبک پیدا کرده و به خودکشی رسیده. وقتی که در کوچه و بازار هستم، به مچ دست دیگران نگاه می کنم. خانم های سی و چند ساله زیادی می بینم که مچ آنها جای تیغی قدیمی دارد. این زخم های قدیمی، تاریخچه خودزنی در کشور ماست و نشان می دهد یک پدیده نوظهور نیست و فقط پدیده ایست که یک نفر با انتشار یک کلیپ آن را رو کرده و یکهو مسؤولان پیدایشان شده که ما خودمان خبر داریم و بحث های کارشناسی کرده اند. ای جان دلِ من! این کار بحث کارشناسیِ اینچنینی نمی خواهد. بایدَ از قَبل می رفتید و تیغ را از دستِ بچه ها می گرفتید. باید به دبستان ها می رفتید و کنار نماز و قرآن و سخنرانی، کمی هم درباره تیغ زنی حرف می زدید. نرفتید و نزدید و حالا نوشدارو آورده اید برای خط خطی هایی که زخم کهنه اند. امروز منتشر کردن کلیپ ها و عکس ها و خبرهای مچ زنی که سابقه ای سی ساله دارد، چه حاصل؟ حالا فصل خودکشی از راه رسیده. حتی اگر گوشی شما زاغارت باشد و فیلترشکن نداشته باشد، گوگل برای شما سایت آموزش خودکشی را باز می کند. آخه چرا؟

روزی که یِوگِنی یِوتوشِنکو، شاعر اهل شوروی [سابق] درباره خودکشی شعری منتشر کرد و خودش را کشت، مایاکوفسکی و چند نفر دیگر مدت ها فکر کردند که چه شعری بسازند و منتشر کنند تا اثر آن شعر را پاک کنند. حالا بماند که خود مایاکوفسکی هم آخرش خودکشی کرد. در ایران هم زمان صادق هدایت اینها انجمن خودکشی داشتیم که چند کشته داد و بعدش منحل شد. آن خودکشی ها سیاسی بود و فعلاً رهایش می کنیم اما امروز را نمی شود ول کرد. این اپیدمی و جوّگیری، تازه راه افتاده و هنوز می شود جلوش را گرفت. حداقل کاری که مسؤولان می توانند بکنند، بستن سایت هایی است که آموزش خودکشی می دهند. و وقتی که بچه ها به اینجور چیزها دسترسی نداشته باشند، از آن جو بیرون خواهند رفت چون اولین غریزه هر موجود زنده ای صیانت ذات است یعنی حفظ جان. مثلاً اگر خیلی گرسنه باشد جلوتر هم غذا باشد ولی اگر برود، کشته می شود، قید غذا را می زند مگر اینکه به دلیل اختلالات هورمونی خُل شود و برود و کشته شود. انسان تا خل نشود، خودش را نخواهد کشت. عملیات انتهاری و مرگ در راه دین و وطن قصه اش با داستان این قطره فرق می کند.

این سایت ها بسی خطرناک اند چون روی عواطف نوجوان انگشت می گذارند. آنها مقاله هایی می نویسند درباره وضع نوجوانی که در عشق شکست خورده یا هرگز در هیچ وضعی موفق نبوده یا پدرش فقیر است یا پدر و برادر و مادرش به او سخت می گیرند و... بعدش توصیف می کنند که "تو در این شرایط به جایی نمی رسی و فقط زجر می کشی، اگر می خواهی خودکشی کنی، چند راه به تو یاد می دهم." و یادش می دهند. حتی قیمت وسایل خودکشی را هم برایش می نویسند: "سیانور نیم گرم سیصد هزار تومان، گران ولی آسان و سریع و بدون پشیمانی. قرص برنج سی تومن، تیغ از همه ارزان تر است ولی ممکن است نجاتت بدهند..." شکست عشقی زودرس و خشونت پدر و برادرها با خواهرها از دلایل مهم گرایش به خودکشی در نوجوانان است. که بماند برای قطره بعد. خداوند هم گفت بگو: وَلا تَقتُلوا اَنفُسَکُم اِنّ اللهَ کانَ رَحیما... ای نازنین من مهربانم خودت را نکش!

ادامه دارد

هر وقت خواستی در کار کسی شیطنت کنی، اول خودت را به جای او بگذار! ●ژول ورن

یار دیرین، خداحافظ

علی کیانی موحد



ترافیک عصر گاهی تهران و به اصطلاح قفل شدن خیابانها به مسأله‌ای عادی برای اهالی تهران تبدیل شده، بویژه در مناطق شمالی تهران. یکی از پر ترددترین نقاط شمال تهران، میدان تجریش است. میدانی بزرگ که راه ارتباطی به محله‌های شمال تهران بوده و از سوی دیگر امامزاده صالح(ع) و بازارچه مشهورش یکی از مناطق خوب برای گردشگران است. یکشنبه عصر اما این شلوغی و ازدحام دلیل دیگری داشت. مردمانی که سوار خودروهای خود بودند از دیدن آن همه جمعیت که جلوی در بیمارستان شهدای تجریش جمع شده بودند، تعجب کردند. بویژه وقتی جمعیت یکصدا فریاد زدند: "**هاشمی هاشمی، راهت ادامه دارد**" یکی از رانندگان شیشه ماشین را پایین کشید و از یکی پرسید: "چه شده؟" آن فرد با چشمانی پراشک گفت: "**هاشمی رفسنجانی فوت کرد!**"

ساعت شش نشده بود که کانالهای مختلف تلگرام شروع به خبر رسانی کردند. خبر به سرعت در فضای مجازی پیچید، "هاشمی رفسنجانی در بیمارستان بستری شده است!" اندکی بعد خبر درگذشت "آیت ا..." آمد و بسیاری دنبال تکذیبیه یا صحّت خبر می گشتند تا اینکه محمد هاشمی در پیامی این خبر را تایید کرد. جمعیتی که پشت درهای بیمارستان شهدای تجریش جمع شده بودند نیز از همین فضای مجازی متوجه این خبر شده و خود را به بیمارستان رسانده بودند.

اندکی بعد تمام رسانه‌های کشورهای دیگر به این خبر مهم پرداختند و حتی ایستگاه متروی مرکزی زوریخ، در تابلوی اعلانات الکترونیکی خود این خبر را به مردم اعلام کرد. ساعت حدود هشت بود که صداوسیما ابتدا با درج زیرنویس خبر را اعلام کرد و سپس برخی شبکه‌ها برنامه‌های عادی خود را قطع و به این خبر ناگوار پرداختند.

اندکی بعد صحبتهای وزیر بهداشت درباره اینکه ممکن است کوتاهی پزشکی صورت گرفته باشد، بسیاری را شگفت زده کرد. اما اصل ماجرا چه بود؟! هاشمی رفسنجانی پس از صرف ناهار با وزیر بهداشت برای برگزاری جلسه‌ای راهی سعدآباد شد. سران کشور همیشه تیم پزشکی کنار خود دارند اما آن جلسه به دلیل اینکه از قبل زمانش تعیین نشده و ضروری بود، "آیت ا..." بدون تیم پزشکی و همراه محافظانش در آن شرکت کرد. محافظین هم پشت در جلسه ایستاده بودند که با صدای حاضرین جلسه متوجه شدند اتفاقی افتاده. به سرعت وارد شدند و دریافتند که هاشمی رفسنجانی دچار سکته قلبی شده و او را به نزدیکترین بیمارستان یعنی بیمارستان شهدای تجریش رساندند. پزشکان نیز برای بازگرداندن او و به اصطلاح عمل CPR نزدیک به یک ساعت زمان گذاشتند اما متاسفانه نتوانستند از مرگ یکی از بزرگترین چهره‌های تاریخ معاصر ایران جلوگیری کنند. "آیت ا..." علاقه فراوانی به امیر کبیر داشت و در زمان ریاست جمهوری اش



ایستگاه قطار زوریخ که خبر درگذشت هاشمی را اعلام کرد

به وی لقب امیر کبیر داده بودند. آخرین پست اینستاگرام صفحه شخصی اش نیز ویدئویی درباره زندگی امیر کبیر واشکهایش برای او بود. جالب آنکه در شب شهادت امیر کبیر نیز درگذشت.

جمعیت بسیار زیادی در میدان تجریش حضور داشتند، رییس جمهور و برادر ایشان و اکبر ناطق نوری جزء اولین کسانی بودند که خود را به بیمارستان رساندند و کنار خانواده هاشمی حضور یافتند. خانواده به این نتیجه رسید که پیکر "آیت ا..." را به حسینیه جماران منتقل کنند تا اخلالی در نظم بیمارستان ایجاد نشود و مردم و مسئولان نیز برای وداع با او راحت باشند. مهدی هاشمی که در زندان به سر می برد با کمک مدیریت زندان به سرعت مرخص شد و خود را به حسینیه جماران رساند. جمعیت فراوانی در جماران حضور داشتند و بسیاری از سران نظام برای وداع با هاشمی رفسنجانی به آنجا رفتند. از محسن رضایی تا عبدا... نوری و...

مرحله بعدی نوبت دوربینهای صداوسیما بود که به سرعت خود را به جماران رساندند تا از این حادثه تلخ گزارش تهیه کنند. شعارهای جمعیت درباره هاشمی از بیرون حسینیه به گوش می‌رسید. عده‌ای هنوز در بهت و حیرت بودند و عده‌ای هم نگران. اما در گوشه ای دیگر از این کره خاکی "مارک دووبیت" از چهره‌های معروف طرفدار تحریم ایران در آمریکا، درگذشت هاشمی رفسنجانی را خبری خوب برای مخالفان جمهوری اسلامی دانست! یکی از تحلیلگران سیاسی در یادداشتی نوشت: "**هیچگاه به دوران پسا هاشمی فکر نکردیم و نبود وی به نظر خلاء بزرگی برای جمهوری اسلامی است!**"



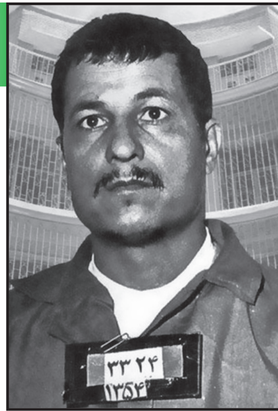
جمعیت فراوانی که در جماران جمع شدند تا با یار دیرین انقلاب وداع کنند



سیدحسن خمینی یکی از اولین افرادی بود که برای تسلیت به حسینیه جماران رفت

مختصری از زندگی "آیت ا..."





علی اکبر هاشمی رفسنجانی بهرمانی در سوم شهریور ۱۳۱۳ و در خانواده‌ای نسبتاً مرفه در بهرمان رفسنجان به دنیا آمد. پدرش تحصیلات حوزوی داشت و او نیز از ۵ سالگی تحصیل را آغاز کرد و در ۱۴ سالگی برای تحصیل علوم دینی به قم رفت و دروس علوم حوزوی را تا مقطع خارج فقه اصول ادامه داد و همزمان با شروع نهضت امام(ره) همواره یار و همراهش بود و در مبارزات ضد رژیم شاه همواره یکی از چهره‌های اصلی روحانیت بود که هفت بار و در مجموع نزدیک ۵ سال زندان و شکنجه را تحمل کرد و یکی از استوانه‌های انقلاب بود که در پیروزی نهضت سهم بسزایی داشت و همواره مورد تأیید بنیانگذار جمهوری اسلامی و از نزدیکترین یارانش به حساب می آمد جانشین فرمانده کل قوا در دوران جنگ، ریاست مجلس شورای اسلامی در دهه نخست انقلاب، دو دوره ریاست قوه مجریه (که همراه با کارنامه درخشان سازندگی در دوران پس از جنگ بود)، نمایندگی در مجلس خبرگان رهبری (و یک دوره ۴ ساله ریاست بر این مجلس) و ریاست مجمع تشخیص مصلحت نظام تا آخرین روز حیات، از جمله فعالیتها و خدمات این روحانی برجسته و یار دیرین انقلاب در جمهوری اسلامی به حساب می آید. آیت الله هاشمی همواره به عنوان یک چهره هوشمند سیاسی و دلسوز در تمام حوادث انقلاب و بحرانها سعی داشت تا در فضای سیاسی کشور تعادل ایجاد کند و همواره کوشید تا مطالبات مردم را در اولویت قرار دهد

متن پیام تسلیت مقام معظم رهبری



انّا لله و انّا الیه راجعون

با دریغ و تأسف خبر درگذشت ناگهانی رفیق دیرین، و همسنگر و همگام دوران مبارزات نهضت اسلامی، و همکار نزدیک سال‌های متمادی در عهد جمهوری اسلامی جناب حجت‌الاسلام والمسلمین آقای شیخ اکبر هاشمی رفسنجانی را دریافت کردم. فقدان همرزم و همگامی که سابقه‌ی همکاری و آغاز همدلی و همکاری با وی به پنجاه و نه سال تمام میرسد، سخت و جانکاه است. هوش وافر و صمیمیت کم‌نظیر او در آن سالها، تکیه گاه مطمئنی برای همه کسانی که با وی همکار بودند به ویژه برای اینجانب به شمار می آید اختلاف نظرها و اجتهادهای متفاوت در برهه‌هایی از این دوران طولانی هرگز نتوانست پیوند رفاقتی را که سرآغاز آن در بین‌الحرمین کربلای معلی بود به کلی بگسلد و وسوسه‌ی خناسانی که در سال‌های اخیر باشدت و جدیت در پی بهره‌برداری از این تفاوت‌های نظری بودند، نتوانست در محبت شخصی عمیق او نسبت به این حقیر خلل وارد آورد. او نمونه‌ی کم‌نظیری از نسل اول مبارزان ضد ستم شاهی و از رنج دیدگان این راه پرخطر و پر افتخار بود. سال‌ها زندان و تحمل شکنجه‌های ساواک و مقاومت در برابر این همه و آن گاه مسئولیت‌های خطیر در دفاع مقدس و ریاست مجلس شورای اسلامی و مجلس خبرگان و غیره، برگ‌های درخشان زندگی پر فراز و نشیب این مبارز قدیمی است. با فقدان هاشمی اینجانب هیچ شخصیت دیگری را نمی شناسم که تجربه‌ای مشترک و چنین در ازمدت را با او در نشیب و فرازهای این دوران تاریخ ساز به یاد داشته باشم. اکنون این مبارز کهنسال در محضر محاسبه‌ی الهی با پرونده‌ای مشحون از تلاش و فعالیت گوناگون قرار دارد، و این سرنوشت همه‌ی ما مسئولان جمهوری اسلامی است. غفران و رحمت و عفو الهی را برای وی از صمیم قلب تمنا می کنم و به همسر گرامی و فرزندان و برادران و دیگر بازماندگان ایشان تسلیت عرض می کنم. غفرالله لنا و له

سید علی خامنه‌ای، ۱۹ دی ماه ۱۳۹۵

یک دولتمرد صبور

در تاریخ انقلاب اسلامی ایران اگر نگوییم که هاشمی یک شخصیت بی نظیر، قطعاً چهره کم نظیری است. گذشته از سوابق مبارزاتی و انقلابی و فقهی، او به عنوان یک چهره محکم سیاسی توانست در یک نظام مردمسالار دینی نمادی از یک دولتمرد معرفی کند و هاشمی رفسنجانی از عهده انجام چنین کاری بر آمد. او به آرمان مردم وفادار ماند. نزدیکی او به امام به عنوان رهبر و مراد و استواری او در میدانهای سخت و گردنه های دشوار و تلاشی که برای ایجاد پیوند میان گروههای متنوع و متکثّر سیاسی داشت و تغییرات لازمی که برای مهندسی بهتر اداره جامعه همپای تحولات و بدون دگردیسی در اصول و اعتقادات در او به وجود آمد... همه و همه نشانه یک رهبر فکری و دولتمرد کاریزماتیک است که هاشمی رفسنجانی به خوبی این شخصیت را نمایندگی می کرد. در تفکر هاشمی انقلاب و نظام اسلامی با مردم و با مطالبات آنها معنا پیدا می کرد و یک مقوله انتزاعی از خواسته های آنان نبود. در گذر از تهمت ها و حملات گاه ناجوانمردانه همچون یک سیاستمدار آگاه و در عین حال صبور و پر طاقت بر خط و مداری حرکت کرد که در هر برهه‌ای با هر شدت و ضعفی تاثیر خود را بر انقلاب و حفظ آن باقی بگذارد. تاریخ ایران و مردمانش صبوری های او را در برابر انواع و اقسام ژاژخواهی ها و کینه توزی ها و اهانتها و تحمل و شکیب او را در برابر ناملایمات فراموش نمی کنند. انقلاب بی تردید یکی از استوانه های مهمش را از دست داد. استوانه‌ای که هم می توانست در گذر از بحران ها و تنش ها به مدد نظام و انقلاب و رهبری بیاید و هم در راستای منافع مردم و پیوند بهتر آنان با بلند پایگان نظام موثر عمل کند. بی تردید فقدان هاشمی برای همه، هم برای انقلاب و هم برای مردم و هم برای رهبری یک خسارت است. حداقل حال می توان انتظار و امید داشت، همه کسانی که به او جفا کردند و تهمتهای ناروا بر او زدند و او را به تیغ ناسزا و هتک و اهانت نواختند، فرصتی برای توبه بیابند. یادش گرامی و روحش شاد باد.

فتح الله جوادی



پس از پیروزی انقلاب او یکی از اعضای شورای انقلاب اسلامی شد و از بدو تشکیل این شورا، یکی از قدرتمندترین چهره‌های آن بود.



در جریان سومین دوره انتخابات ریاست جمهوری، زمانی که رای خود را به نفع سید علی خامنه‌ای به صندوق می‌انداخت، مدعی شد که "این رای امام، روحانیت و مجلس است"



پس از انقلاب او نزدیکترین فرد به امام خمینی بود و نقش "چشم و گوش" رهبر را ایفا می کرد.

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

حتماً شما هم زیاد شنیده‌اید که بعضی‌ها از خدا گله می‌کنند که چرا مرا آفریدی؟ من به درد هیچ کاری نمی‌خورم. موجودی دست و پا چلفتی و بی‌هنرم برای همین هیچوقت پیشرفت نخواهم کرد و بهتر است دیگر کوششی نکنم. آیا حرف آنها درست است و واقعاً به درد هیچ کاری نمی‌خورند؟ آیا منطقی است که فکر کنیم در این دنیای پهناور که همه چیزش روی حساب و کتاب است، موجودی بیهوده و به درد نخور خلق شود؟ ماجرای واقعی این شماره را بخوانید تا جواب سؤال‌های خود را بگیرید.

اگر خدا بخواهد...

بچه به درد نخور

"**بورخِس مالانسا**" در خانواده‌ای متولد شد که نه فقیر بودند نه ثروتمند به حساب می‌آمدند در حالیکه نه مادرش به ولادت او راضی بود نه پدرش. آنها سه بچه داشتند و زحمت زیادی کشیده بودند تا از آب و گل در آیند و انرژی خود را برای ساختن آینده آن سه بچه متمرکز کرده بودند و برای فرزند چهارم هیچ امکانات و توانایی اضافه‌ای نداشتند ولی یک روز مادر خانواده متوجه شد باردار است و با سرافکندگی و غصه زیاد این خبر را به همسرش داد. خبر ناخوشایندی بود و هر دو را غصه‌دار کرد. شوهرش پیشنهاد کرد تا جنین بزرگتر نشده، او را سقط کنند. خانم مالانسا از خداخواسته قبول کرد و پیش مامای محله رفت. او مقداری داروی گیاهی ترکیبی درست کرد و به خانم مالانسا خوراند ولی سه روز گذشت و بچه نیفتاد. بار دیگر دارویی قوی‌تر تجویز شد. این بار هم فایده‌ای نداشت و جنین از جایش تکان نخورد. یکی از آشناهای خانواده پیشنهاد کرد که شوهر خانم مالانسا چند بار با لگد به کمرش بزند تا بچه بیفتد. آقای مالانسا که همسرش را خیلی دوست داشت، با اکراه راضی شد و لگد محکمی به همسرش زد ولی افاقه نکرد. آقای مالانسا که خودش عطاری داشت، مقداری داروی قدیمی به همسرش داد و این بار خانم مالانسا تهوع و دل‌پیچه سختی گرفت و دو هفته بستری شد. بعدش پیش دکتر زنان زایمان رفت و از او خواهش کرد کمکش کند. خانم دکتر نصیحت کرد که بهتر است با کار خدا مخالفت نکنند و بگذارند این بچه متولد شود. خانم مالانسا با گریه از او خواست فقط بچه را بیندازد و با بقیه کارها کاری نداشته باشد. دکتر هم مقداری دارو تجویز کرد و اطمینان داد دو روز بعد جنین خواهد افتاد و راحت خواهد شد. باز هم نشد و این بار زن و شوهر با ناراحتی بسیار و دلخوری تسلیم شدند و آخرش پسری متولد شد و اسمش را گذاشتند **بورخس**.

بورخس از بچه قبل از خودش که او هم پسر بود، هشت سال کوچکتر بود. همه معتقد بودند چون مادرش در دوران جنینی داروهای زیادی مصرف کرده، بورخس کودن یا معلول متولد می‌شود ولی ظاهرش کاملاً سالم بود. مادرش علاقه زیادی به او نداشت و حتی کهنه‌اش را هم با خشونت عوض می‌کرد. پدرش هم مدام بورخس را سرزنش می‌کرد که چرا متولد شدی؟ وقتی که بورخس حرف زدن و حرف فهمیدن را یاد گرفت، این سرزنشها باز هم ادامه داشت و حتی مادرش و خواهر برادرهایش به او یادآوری می‌کردند وقتی که جنین بوده برای کشتن او کوشش زیادی کردند ولی از بس پوست کلفت و سمج بودی، صحیح و سالم متولد شدی. تنها کسی که او را ستایش می‌کرد، مادربزرگش بود که همیشه در گوش بورخس می‌خواند: **پسرم خدا نخواست که بمیری پس مطمئن باش خداوند از خلقت تو منظوری داشته.** او همیشه به بورخس کوچک یادآوری می‌کرد که هیچ کار خدا بی‌حکمت نیست و پدر و مادرش هم بالاخره یک روز این حقیقت را می‌فهمند.

مادربزرگ که تنها حامی بورخس بود، در هفت سالگی بورخس فوت کرد و نتوانست ببیند که بورخس به کلاس اول دبستان رفته. شاید هم خوب شد که مدرسه رفتن نوه‌اش را ندید چون بورخس نشان داد که برای درس خواندن هیچ استعدادی ندارد. پدر و مادرش نتیجه گرفتند که داروهای سقط جنین روی مغز بچه اثر گذاشته و او را معلول ذهنی کرده. دو سال بعد بورخس را به مدرسه کودکان استثنایی بردند تا کنار معلولهای ذهنی آموزش ببیند. بورخس در آن دبستان هم موفقیتی نداشت و مربی‌هایش هر چه کردند، نتوانستند چیز مهمی یادش بدهند و حکم دادند که این بچه از مرز کودن هم پایین‌تر است و هوشی جانوری دارد نه انسانی.

مادر بورخس به شوهرش گفت خیلی از بچه‌هایی که استعداد دیکته و ریاضی ندارند، در کارهای فنی استعداد خوبی دارند. قرار شد پدرش او را به مدرسه فنی بفرستند. چند ماه بعد مجبور شدند او را از آنجا هم دربیاورند و خانه نشین کنند. علتش هم این بود که غیر از اینکه هیچ استعدادی از خودش نشان نداد، مدام از بوی گریس و بنزین و روغن موتور شکایت می‌کرد. مربی‌هایش فکر کردند ادا در می‌آورد تا از زیر درس فرار کند ولی وقتی دیدند واقعاً از آن بوها مریض می‌شود و تهوع می‌گیرد، به توصیه پزشک او را به خانه بردند. بورخس سیزده ساله بود که برای همیشه با نیمکت مدرسه خداحافظی کرد.

مادر بورخس که دیگر ناامید شده بود، در خانه هیچ کاری به پسرش واگذار نمی‌کرد زیرا مطمئن بود سودی ندارد بنابراین وقت بورخس در خانه به دیدن فیلم و شنیدن موزیک و بازی کردن با "**کوراس**" سگ خانگی شان سپری می‌شد. بورخس دوست نداشت با بچه‌های محل بازی کند چون مسخره‌اش می‌کردند و او را به جمع خودشان راه نمی‌دادند. آخرین بار که او را به بازی گرفتند، وقتی بود که به اصرار مادرش در بازی فوتبال به او گفتند توپ جمع کن باشد و هر وقت توپ را به جای دوری شوت کردند، برود و توپ را بیاورد. او مثل مجسمه کنار زمین ایستاد و تا سرش داد نمی‌کشیدند که **مگه کوری برو توپ رو بیار**، واکنشی نشان نمی‌داد. و بورخس دیگر به کوچه نرفت. مادرش فکر می‌کرد زندگی پسرش یکنواخت و کسالت بار است و حتماً بیماری افسردگی خواهد گرفت.

اتفاق‌های عجیب

پزشکِ مشاور به آقای مالانسا پیشنهاد کرد پسرش را با خودش به محل کارش ببرد چون در خانه ماندن برای بورخس و هر نوجوان دیگری، نتایج روحی بدی خواهد داشت. آقای مالانسا بی‌هیچ امیدی به حرف دکتر گوش کرد از صبح دوشنبه‌ای پاییزی او را از خانه به عطاری کوچکش برد. بعد از سه ماه اولین بار بود که از خانه بیرون می‌آمد. نم نم باران می‌بارید و بورخس خوشحال بود. وقتی که داشتند از کنار سگی ولگرد می‌گذشتند، بورخس به سگ گفت: "زیر اون برگ‌ها یه عالمه کرم هست. برو بخور. سگ من از کرم خوشش میاد." پدرش

به زودی بورخس جایگاه مهمی در گمرک پیدا کرد. او که حالا می‌دید استعدادی خاص دارد و می‌تواند بسیار مفید باشد، احساس خوشحالی می‌کرد و افسردگی و عوارض حس بیهودگی در او درمان شد. سال بعد بورخس چنان مشهور شد که صاحبان صنایع بزرگ و معروف جهان از او تقاضای همکاری کردند.

نزدیک به یک ماه بود که بورخس به عطاری پدرش می‌رفت و روزی چند نقاشی می‌کشید. او برای عطاری هیچ سودی نداشت تا اینکه روزی یکی از مشتری‌ها که برای پسر کوچکش دارویی ترکیبی خریده بود، به عطاری آمد

بازویش را کشید و گفت "مزخرف نگو!" ولی دید سگ برگها را کنار زد و مشغول خوردن کرم شد.

عطاری آقای مالانسا زیاد بزرگ نبود اما چون داروهای ترکیبی هم می‌ساخت، مشتری‌های خوبی داشت. او دکان را به پسرش نشان داد و سرسری توضیحاتی داد چون معتقد بود آموزش به این بچه، آب در هاون کوفتن است. روزهای اول بورخس هیچ علاقه‌ای به کارهای پدرش نداشت و ترجیح می‌داد کناری بنشیند و نقاشی بکشد. نقاشی‌های او هیچ مفهومی نداشتند. برای مثال مقداری دودِ رنگی می‌کشید و می‌گفت این مورچه است. دود رنگی دیگری می‌کشید و می‌گفت این سگ ماست که هم نان خورده، هم با پرِ کلاغ بازی کرده هم خودش را به درخت مالیده... چند هفته بعد اتفاقی افتاد که پدرش بسیار حیرت کرد.

نزدیک به یک ماه بود که بورخس به عطاری پدرش می‌رفت و روزی چند نقاشی می‌کشید. او برای عطاری هیچ سودی نداشت تا اینکه روزی یکی از مشتری‌ها که برای پسر کوچکش دارویی ترکیبی خریده بود، به عطاری آمد و اعتراض کرد که دارویی که ساخته بودی، حال پسرم را بدتر کرد. آقای مالانسا به نسخه بیمار نگاه کرد و گفت بارها چنین دارویی ساخته و مشکلی نداشته و از او خواست دارو را بیاورد. آن مرد وقتی که دارو را آورد، آقای مالانسا نتوانست چیزی بفهمد اما پسرش گفت: "**به این دارو شکر اضافه کرده‌اند.**" پدرش گفت: "تو دیگر حرف نزن! اگر شکر با این دارو ترکیب شود، عوارض بدی خواهد داشت." آن مرد کمی فکر کرد و گفت: "این بچه راست می‌گوید. پسرم دارو را نمی‌خورد، به آن شکر اضافه کردم." پس از رفتن آن مرد، آقای مالانسا به بورخس گفت: "همین طور شانسی چیزی گفتی و گرفت." بورخس جوابی نداد. چند روز بعد اتفاق دیگری افتاد: آقای مالانسا داشت دارویی را که ساخته بود، به مشتری تحویل می‌داد. بورخس گفت: "**توش پشه افتاده!**" پدرش به او اخم کرد و گفت ساکت باش! مشتری مشکوک شد و وقتی که دارو را خوب نگاه کرد، پشه‌ای مرده در آن دید. آقای مالانسا به پسرش گفت: "تو که دیدی پشه رفته توی این دارو چرا قبلاً به خودم نگفتی تا دوباره آن را بسازم؟" بورخس گفت: "ندیدم. همین حالا ازش بوی پشه شنیدم!" آقای مالانسا به مشتری گفت: "این بچه ما حرفای مفت زیاد میزنه. حتماً پشه رو دیده که افتاده توی دارو، حالا میگه بوی پشه شنیدم. آخه مگه پشه بو داره؟" بورخس چیزی نگفت و چند دود رنگی کشید و گفت: "اینکه زرده، بوی پشه‌س. اونی که آبیه، بوی روغنه. اونی که..." آقای مالانسا جوابش را با اخم داد و سری جنباند.

بوی خوش موفقیت

اتفاقهای ساده اما عجیبی که در عطاری آقای مالانسا افتاد، مسیر زندگی بورخس را تغییر داد و او را از شخصی که هیچ استعدادی نداشت و به درد هیچ کاری نمی‌خورد، به کارمندی متخصص تبدیل کرد. تخصصی که فقط تعداد کمی از مردم از آن بهره‌مند هستند. بورخس از معدود کسانی است که بویایی فوق‌العاده‌ای دارد و می‌تواند بوها را از فاصله‌های دور بفهمد و آنها را از هم تفکیک کند. مردی که مشتری عطاری بود، پلیس گمرک بود و خوب می‌دانست کسی که چنین بویایی ظریفی دارد، برای کار او حتی از سگ‌ها و دستگاههای بویاب هم



مفیدتر است. آنها همیشه با کسانی که کالای قاچاق خود را به شکل‌های ماهرانه جاسازی می‌کردند، مشکل داشتند و گاهی نمی‌توانستند آنها را کشف کنند. او چند روز بعد برگشت و از آقای مالانسا خواست اجازه بدهد چند روز بورخس را به گمرک مرزی ببرد و بویایی او را آزمایش کند.

نتیجه آزمایش بسیار عجیب بود. بورخس همان روز توانست چند کالای قاچاق کشف کند که یکی از آنها مجسمه عتیقه کوچکی بود که به پانصد سال پیش تعلق داشت. آن را در لفاف پلاستیکی مخصوصی پیچیده و در قوطی گریس گذاشته بودند. این پلاستیک آلیاژ خاصی دارد که اگر چیزی در آن بگذارند، دستگاههایی که دارای پرتوهای ایکس و لیزری هستند، نمی‌توانند آن را و چیزی را که در آن است، ببینند. گریس هم این خاصیت را دارد که بویایی سگ‌ها و دستگاههای بویاب، در آن نفوذ نمی‌کند ولی بورخس همین که جعبه بسته‌بندی را بو کرد، گفت: "از این جعبه، بوی مقوا، فلز، رنگ، گریس، پلاستیک و بُرُنز می‌آید." و پلیس گمرک متوجه شد که باید محموله‌ای در آن کارتن گریس جاساز شده باشد. به زودی بورخس جایگاه مهمی در گمرک پیدا کرد. او که حالا می‌دید استعدادی خاص دارد و می‌تواند بسیار مفید باشد، احساس خوشحالی می‌کرد و افسردگی و عوارض حس بیهودگی در او درمان شد. سال بعد بورخس چنان مشهور شد که صاحبان صنایع بزرگ و معروف جهان از او تقاضای همکاری کردند. بورخس به تقاضای یکی از آنها جواب مثبت داد و با حقوقی عالی در شرکت فرانسوی مواد غذایی "**طعم سلامتی**" استخدام شد. کار او برای خودش بسیار آسان و برای مدیران شرکت بسیار حیاتی بود: بورخس نمونه‌های تولیدات شرکتهای رقیب را بو می‌کرد و ترکیبات آنها را تشخیص می‌داد. مدیران شرکت، برخی از تولیدات شرکتهای رقیب را مانند انواع سُس‌ها که بازار خوبی داشتند، به بورخس می‌دادند و او با توجه به میزان بویی که از هر ماده خوراکی به مشامش می‌رسید، حتی می‌توانست درصد آن ماده خوراکی را در آن غذا تشخیص بدهد.

با تحقیقاتی که متخصصان روی بویایی بورخس کردند، معلوم شد سلول‌های بویایی او در حد شب‌پره است که می‌تواند بوها را تا شعاع یک کیلومتر بفهمد. آنها معتقدند به دلیل داروهای سقط جنین در او جهشی ژنتیکی شکل گرفته و استعدادهایش در بویایی او جلوه کرده. محققان مایل بودند درباره سیستم بویایی او بیشتر تحقیق کنند ولی بورخس گفت دوست دارد طبیعی زندگی کند. او حرف مادربزرگش را به یاد می‌آورد که می‌گفت خلقت تو بیهوده نیست و برای کاری آفریده شده‌ای.

امروز بورخس جوانی ثروتمند و خوشبخت است و هرگز احساس بیهودگی نمی‌کند. مؤسسه‌ها و شرکتهایی که با آنها کار می‌کند، به او مثل گنجی گرانبها نگاه می‌کنند. بورخسی که تا همین چند سال پیش حس می‌کرد به هیچ دردی نمی‌خورد و کسی هم دوست نداشت با او دوستی کند، حالا برای دیدنش باید از هفت خان بگذرند تا ببینند آیا منشی‌هایش وقت ملاقات می‌دهند یا نه.

قرار است بورخس تا چند ماه دیگر با دختر یکی از اشراف قدیمی فرانسه ازدواج کند. چه کسی باور می‌کرد که روزی بورخس مالانسای بی‌استعداد و منزوی و افسرده، به چنین جایگاهی برسد و زندگی موفقی داشته باشد؟

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com

قسمت دوم و پایانی

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

تهیه و تنظیم: محسن طیّب

بر اساس سرگذشت: اسماعیل

دفن بیصدای یک حسرت...

خلاصه قسمت قبل:

پدر خانواده که در بستر بیماری بود و روزهای آخر عمرش را سپری می کرد چون نگران پسر کوچکش "اسکندر" بود، سهم الارث او را به پسر دیگرش "اسماعیل" سپرد. پدر خانواده از دنیا رفت و کینه برادر کوچکتر به دشمنی تبدیل شد تا جایی که تمام فامیل و آشنا هم تصور می کردند برادر بزرگتر، سر برادر کوچکتر کلاه گذاشته. از "اسکندر" خبرهای خوبی به گوش نمی رسید. می گفتند اعتیاد دارد و عاشق دختری شده که او و برادرش هم خلافکار هستند. "اسماعیل" که به پدرش قول داده بود مراقب برادر کوچکتر باشد، تصمیم گرفت با دختر خاله‌اش که در مرکز ترک اعتیاد کار می کرد، مشورت کند و در خانه دختر خاله‌اش با دختر پیتزافروش به نام "مسعوده" آشنا شد که لباس مردانه پسرانه می پوشید... و اینک ادامه داستان...

هر قدر که من از دیدن "مسعوده" تعجب کرده بودم، او که دختر زیبایی هم بود اصلاً به من نگاه هم نمی کرد. منتظر بود "فریبا" داروها و قرصهای "ترک اعتیادی" را که برای تعدادی دختر وزن قرار بود ارسال کند، به او بدهد که با موتور به دستشان برساند. با دیدن مسعوده که داشت چای می نوشید یکمرتبه فکری به سرم زد و بلافاصله گفتم:

ـ ببخشید خانم... من می تونم یک دقیقه وقتتون رو بگیرم؟

مسعوده با خشم نگاهم کرد و گفت:

ـ یکدفعه گول اون فکل کراواتت رو نخوری آقا ژیگول؟ فکر کردی چون یک شیشه ادوکلن خالی کردی رو سرت می تونی مخ منو بزنی؟ نه آقاجون، برو وقت یکی دیگه رو بگیر...

"مسعوده" اینها را گفت و با عصبانیت کاسکت را سرش گذاشت و داشت از خانه بیرون می رفت که دختر خاله‌ام ـ که حرفهای او را شنیده بود ـ با عجله دوید و دستش را گرفت:

ـ چرا قاط زدی مسعوده؟ اسماعیل پسر خالمه، مهندسه، آدم حسابیه دختر... تو که آبروی مارو پاک بردی!

مسعوده بی آنکه معذب شود و با همان لحن رو به فریبا ادامه داد:

ـ خانم دکتر شما نبودی که چطوری بی مقدمه رفت سراغ مخ زنی! منم که مار گزیده هستم، فکر کردم آقا مهندس ماره... نگو ریسمان سیاه و سفیده... ببخشید آقای پسر خاله!"

از لحن و شکل حرف زدنش خوشم آمد و فریبا که نمی توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد، او را برگرداند روی مبل و گفت:

ـ اولاً من دکتر نیستم و مددکار ترک اعتیادم، ثانیاً اسماعیل عین داداشمه و هر لطفی بهش بکنی ممنونت میشم...

مسعوده گفت:

ـ اولاً برای ما خانم دکتری، ثانیاً هر کی برای شما عزیزه، برای ما هم محترمه... به روی چشم... در خدمتم...

ابتدا مشکلم را در مورد اسکندر و دختری که دوست داشت تعریف کردم و بعد فکری را که در سر داشتم گفتم:

ـ شنیدم گلبرگ و مادرش توی خونه ترشی درست می کنند و گلبرگ هم ترشی‌ها رو به رستوران‌ها و مغازه‌ها می فروشه، ولی این ظاهر قضیه است. دختر خلافکاره، داداشش معتاده و بعید نیست خودش هم عملی باشه. اینهاش به من مربوط نیست، چیزی که برام اهمیت داره اینه که دارند برادرم رو نابود می کنند، شما اگر بتونی به گلبرگ نزدیک بشی و به قول خودت "مخش رو بزنی" و باهاش رفیق بشی و بفهمی چیکاره است، چی تو سرشه و چه نقشه‌ای واسه داداشم داره و خلاصه من بتونم به اسکندر ثابت کنم این دختره اون جیزی نیست که فکر می کنه و برادرم حالیش بشه که گلبرگ دنبال پول و ثروتشه، تا آخر عمر مدیونت میشم و مطمئن باش هر طور که شما بگی جبران می کنم...

مسعوده که بعدها فهمیدم برادرش معتاد و فریبا "مددکار" ترک اعتیاد او بوده و از همین طریق با هم دوست شده‌اند، برای لحظاتی از قالب یک پسر که ضرورت کارش بود خارج شد و با کلمات شمرده و با متانت گفت:

ـ من چون خودم داداش معتاد داشتم و غصه‌اش رو خوردم، غصه شما رو می فهمم و کمک می کنم... چه برسه به اینکه پسر خاله خانم دکتر هم هستی و وظیفمه کمکت کنم. اما اگه یکبار دیگه در مورد جبران کردن و این حرفها صحبت کنی نیستم. قبوله آقا مهندس؟

ـ معذرت می خوام. منظوری نداشتم مسعوده

خانم...این را گفتم و او ادامه داد:

"حلش می کنم. نگران نباشین. به بهانه خریدن ترشی برای رستوران خودمون و چند تا رستوران دیگه‌ای که می‌شناسم، راحت باهاش رفیق میشم و خیلی زود بهتون میگم این شیطون کوچولویی که میگی کی و چیکاره است...، خیلی زود!

آن روز باورم نمی‌شد منظور "مسعوده" از زود، کمتر از یک هفته شد! هر چند که آن هفت روز "طولانی ترین یک هفته" همه عمرم بود! نه فقط به خاطر اینکه نگران برادرم بودم، بلکه نگران دل خودم هم بودم. برای اولین بار بود که شبها با تصویر یک دختر که در ذهن و قلبم حک شده بود به خواب می‌رفتم! آنچه که باعث شد به خود اجازه بدهم عاشق مسعوده شوم، حرفهایی بود که بعد از شناخت کامل گلبرگ و خانواده‌اش برایم گفت. آن روز در حالیکه فریبا هم نشسته بود، مسعوده بدون مقدمه چینی پرسید:

"ببخشید آقای مهندس، شما همیشه اینطوری و عجولانه در مورد آدمها قضاوت می کنید؟"

از شنیدن این حرفش تعجب کردم و او ادامه داد: اون دختری که شما اسمش رو گذاشتین "شیطون کوچولو" حتی از اسمش هم پاکتره! گلبرگ پاکترین و نجیبترین دختریه که در عمرم شناختم...، وقتی پدرشون مُرد، چون داداشش دانشجو بود و می‌خواست درس رو کنار بگذاره و کار کنه، گلبرگ مثل یک "شیر دختر" مانعش شد. یعنی کیان رو که از خودش هم بزرگتره مجبور کرد دانشگاه رو ادامه بده، در عوض خودش و مادرش دست به کار شدند. مادرشون ترشی درست می کنه، دختره هم بازاریابی می کنه و ترشیها رو می‌فروشه! در مورد کیان هم حکم ناحق دادی آقای مهندس. کیان جزء معدود جوانهای اون محله است که جز سیگار به هیچی لب نمی‌زنه. اما چون خونه‌شون نزدیک آپارتمان اجاره‌ای اسکندر بود، و از موقعی که می‌فهمه بچه محلهاش عین گرگ افتادند به جون داداش شما، دلش می‌سوزه و به بهانه شب نشینی وارد جمعشون میشه و کم کم کیان و اسکندر "رفیق فابریک" میشن و اون تصمیم می‌گیره داداش شما رو ترک بده. اسکندر اولش قبول نمی‌کنه، اما تو همین رفت و آمدها وقتی گلبرگ رو می‌بینه عاشقش میشه. موقعی هم که اسکندر بهش پیشنهاد ازدواج میده، گلبرگ برای اینکه داداشتون جا نزنه میگه **"اگر ترک کردی اونوقت در مورد ازدواج حرف می‌زنیم"**! دختره شاید روز اول اصلاً به فکر ازدواج نبوده، اما کم کم هم عاشق اسکندر میشه. این مدت اونم که داداشت از خونه بیرون نمیاد، در حقیقت کیان و گلبرگ دارند ازش مراقبت می کنند که مواد رو بگذاره کنار. ضمناً بد نیست این رو هم بدونید که این خواهر و برادر اصلاً نمی‌دونند اسکندر بچه پولداره!

حرفهای "مسعوده" مانند آب گوارایی بود که در اوج تشنگی به دست کسی بدهند. از خوشحالی فقط قهقهه می‌زدم. اما کار هنوز تمام نشده بود، چرا که با آنچه از مسعوده شنیده بودم "گلبرگ" بهترین موقعیتی بود که می‌توانست من و برادرم را آشتی بدهد. برای رسیدن به این موفقیت دختر خاله‌ام نیز دست به کار شد. ابتدا مسعوده موفق شد فریبا و گلبرگ را با هم آشنا کند و آن موقع بود که گلبرگ فهمید سرنخ همه ماجراها دست من است! هر چند او کمی از مسعوده دلخور شده بود که "چرا منو بازی دادی؟" اما گلبرگ آنقدر باشعور و مهربان بود که همه چیز را نادیده گرفته و گفته بود:

ـ بهتره تا یکماه دیگه که دوره درمان اسکندر تمام میشه، چیزی در مورد آقا اسماعیل بهش نگیم. حتی بهتره از فریبا خانم هم چیزی ندونه، چون امکان داره قاطی کنه و همه چیز خراب بشه...، اما وقتی حالش خوب شد همه چیز رو بهش میگم و قول میدم اسکندر رو بیارم پیش داداش بزرگش!

شیرین ترین روزهای انتظارم شروع شده بود. هر روز بعدازظهر به خانه دختر خاله‌ام می‌رفتم و در کنار فریبا و شوهرش منتظر می‌ماندم مسعوده بیاید و خبرهای خوش بیاورد: "اسکندر امروز حالش بهتر از قبل بود... /اسکندر امروز منو "آبجی" صدا کرد... / گلبرگ امروز به کیان همه چیز رو گفت و حالا کیان هم می‌دونه شما پشت ماجرا هستید... / گلبرگ و کیان چند روزه دارند با اسکندر در مورد خانواده‌اش حرف می‌زنند... /اسکندر آنقدر به کیان اعتماد پیدا کرده که همه چیز رو در مورد گذشته‌اش و حتی اختلافش با شما، تعریف کرده... /و... و...

و سرانجام پس از حدود یک ماه جمله‌ای را که منتظرش بودم از زبان مسعوده شنیدم: "گلبرگ و کیان همه چیز و برای اسکندر تعریف کردند. اسکندر اولش عصبانی شد، اما کیان آنقدر باهاش حرف زد تا بالاخره قانع شد که اشتباه از خودش بوده...، گلبرگ هم به اسکندر گفت؛ آقا اسماعیل همیشه نگرانت بوده" و خلاصه قراره فردا شب گلبرگ و کیان همراه اسکندر بیان اینجا...!

آن شب شیرینترین شب زندگی‌ام بود. مدام با مسعوده می‌گفتم و می‌خندیدم. اما چون حساسیت او را می‌دانستم، مثل همه یک ماه گذشته با احترام رفتار می‌کردم و نگذاشتم از عشقم نسبت به خودش چیزی بفهمد.

قصدم این بود که پس از پایان ماجرای اسکندر، رسماً از مسعوده درخواست ازدواج کنم.

آخر شب و بعد از رفتن مسعوده، تصمیم گرفتم آنچه را که در دلم بود و حتی نگذاشته بودم فریبا و شوهرش بفهمند به آنها بگویم، به همین خاطر شروع کردم به مقدمه چینی:

"این مسعوده خیلی دختر خوبیه..."

داشتم خود را آماده می‌کردم برای گفتن اصل مطلب، که فریبا خندید و گفت: "پس بد نیست یک چیزی رو هم بدونی...، مسعوده روش نشد جلوی شما ها بگه، وقتی توی آشپزخونه بودیم به من گفت: "امروز صبح وقتی داشتیم برای مهمانی فرداشب که قراره بیاییم خانه شما برنامه ریزی می کردیم، همین که کیان از خانه خارج شد، اسکندر و گلبرگ به من گفتند "کیان از شما خوشش اومده و از ما خواسته از طرف اون از تو تقاضای ازدواج کنیم..." اسکندر می گفت؛ خیلی مدیون کیان هستم و دلم می‌خواست محبتش رو جبران کنم...، اگر شما خواستگاریش رو بپذیرید دیگه هیچی از خدا نمی‌خوام..." مسعوده هم گفته بود: "اجازه بدین این ماجرا به خیر بگذره، اون وقت فرصت داریم تا بیشتر حرف بزنیم."

فریبا خندید و جمله‌اش را تمام کرد:

"مسعوده هم جواب مثبت داده و به من گفته خودش هم از کیان خوشش میاد."

حرفهای فریبا تمام شد و او و شوهرش داشتند خود را برای دو تا جشن عروسی آماده می کردند. جشن عروسی اسکندر و گلبرگ، و کیان و مسعوده...

من اما در یک لحظه احساس کردم نفسم بند آمده، اما در همان یک لحظه و قبل از اینکه دختر خاله‌ام متوجه تغییر حالتم شود، به همه چیز فکر کردم. کافی بود به دختر خاله‌ام بگویم که من هم عاشق این دختر هستم...، یا اصلاً خودم به مسعوده تلفن بزنم و از او تقاضای ازدواج کنم. مطمئن بودم مسعوده قبول می کند و به عشقم می‌رسم و... اما اسکندر چی؟ اگر او می‌فهمید من می‌خواهم با دختری ازدواج کنم که او را برای برادر نامزدش، برای ناجی‌اش و برای بهترین رفیقش خواستگاری کرده چه واکنشی نشان می‌داد؟ یقیناً دوباره همه چیز خراب می‌شد...، دوباره از من تنفر پیدا می کرد، شاید همه تلاشی که گلبرگ برای ترک دادنش کرده بود نقش بر آب می‌شد و برادرم دوباره شروع می کرد. شاید هم این اتفاق نمی‌افتاد و اسکندر و گلبرگ با هم ازدواج می کردند و خوشبخت می‌شدند و... اما برادرم دیگر و هرگز تا ابد مرا نمی‌بخشید. آن وقت حق داشت که دوباره از من متنفر شود!

***

همه خوشبخت هستند. اسکندر و گلبرگ عاشقانه همدیگر را دوست دارند. مانند "مسعوده و کیان" که خوشبختی شان کاملاً به چشم می‌آید، آنها که بعد از ازدواجشان همگی در تشکیلات تجاری خانوادگی مان مشغول به کار شده‌اند، مانند اسکندر در این چند ماه مرا "خان داداش" صدا می کنند. "مسعوده" هرگز نفهمید که من عاشقش بودم. هیچکس این "راز مگو" را نفهمید تا من هم امروز به راحتی مسعوده را "آبجی" صدا کنم.

چه عیبی دارد که من تا آخر عمر در حسرت عشقی بمانم که می‌دانم هرگز مانندش نصیبم نمی‌شود؟ مهم این بود که من آنچه را به پدرم قول دادم عمل کردم! اصلاً چه ایرادی دارد که حسرت من در میان خوشبختی آنها بیصدا دفن شود؟

پایان

کلمه "نه" در زندگی یک زن به معنی جواب منفی نیست
● سر فیلیپ سیدنی

زیر نظر: محمود صفادار

روستای هیر

هیر روستایی خوش آب و هوااست که در ۶۵ کیلومتری شمال استان قزوین و ۱۱ کیلومتری شهر رازمیان واقع شده است و به دلیل دارا بودن ۳۵۰۰ نفر جمعیت ثابت و مهاجر، از بزرگترین روستاهای منطقه الموت غربی محسوب می شود. اما طی چند دهه اخیر حدود نیمی از جمعیت ۳۵۰۰ نفری آن به قزوین مهاجرت کرده‌اند.

دامداری‌های سنتی، تنوع محصولات باغی و کشاورزی از جمله فندق، گردو، زغال اخته، زالزالک و ریواس، ناهمواریهای طبیعی، باغستانهای قدیمی، چشمه خنک آب "وگل" باعث شده تا این روستای تماشایی مسافران زیادی داشته باشد. آب چشمه وگل، گوارا و بی نظیر است و با برند "وگل" و به صورت بسته بندی به سراسر ایران ارسال می شود. چشمه "**وگل**" سرمنشا رودخانه نینه رود است. نینه رود، رودی خروشان با آبی گوارا و خنک همواره مورد تمجید مورخان قرار داشته و از آن به عنوان رود شفابخش یاد شده‌است. این رودخانه از چشمه وُگل در ۷ کیلومتری شمال هیر و در مجاورت روستای ویار سرچشمه می گیرد.

در مورد وجه تسمیه روستا باید گفت که **هیر** را در لغت به معنی آتش معنا کرده‌اند. قدمت این روستا به روایتی به دوران پیش از اسلام بر می گردد. زمانی که آتش در فرهنگ ایران باستان جایگاهی ویژه داشت. آثار تاریخی زیادی در گذشته در این روستا موجود بوده که متاسفانه به علت عدم توجه مسئولان امروزه اکثر آنها یا به سرقت رفته یا از بین رفته‌اند.

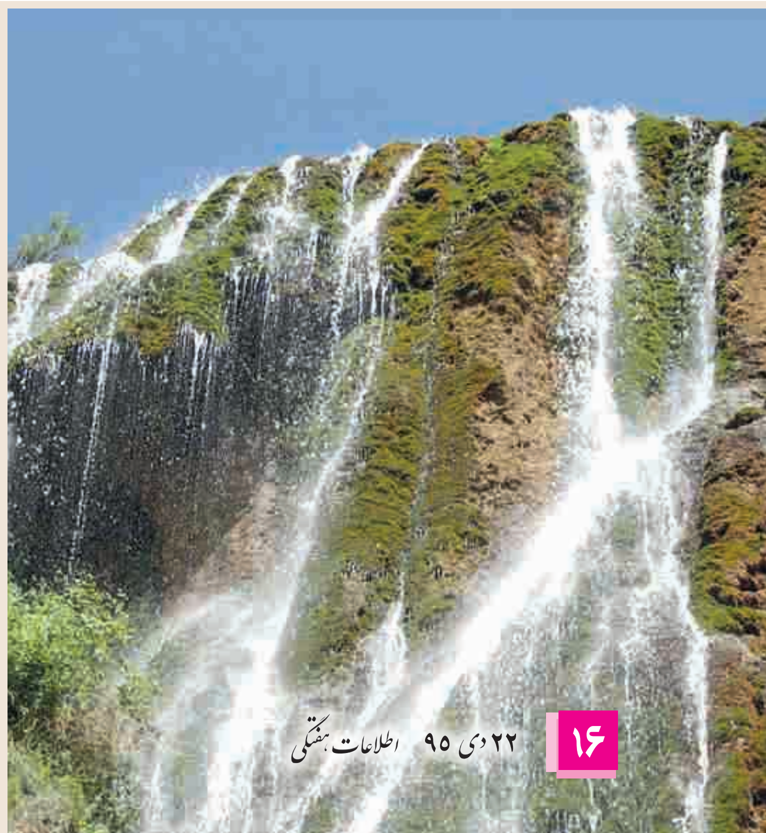
از دیدنی های این منطقه می توان **امامزاده برهان** را نام برد. امامزاده برهان یا شاه رشید در حد فاصل بین دو روستای هیر و ویار قرار دارد.

بنای امامزاده در بلندترین قله نزدیک روستا موسوم به شاه رشید قرار دارد که در ۵ کیلومتری شمال غربی روستا واقع گردیده و آب و هوایی خنک دارد. از محل امامزاده می توان بیش از نیمی از طبیعت زیبا و بکر منطقه، اعم از روستاها، مناظر دیدنی، مزارع، مراتع و باغستانهای آن را زیر پای خود دید. همانطور که گفته شد زغال اخته یکی از محصولات کشاورزی اصلی این روستا است. روستای هیر در استان قزوین بزرگترین تولید کننده زغال اخته در بین روستاهای ایران است. زغال اخته این روستا از مرغوبترین زغال اخته‌های کشور است که در این روستای کوهستانی و خوش آب و هوا به وفور یافت می شود. در سالی که محصول این روستا پربار باشد از باغات این روستا بیش از ۲۰۰ تن زغال اخته به سراسر کشور صادر می‌شود. فندق و گردوی هیر نیز از جمله محصولات باغی مرغوب کشور است. گردوی این منطقه روغن فراوان دارد و بسیار خوش طعم است. همچنین درخت گردوی کهنسالی



در روستای هیر قرار دارد که از سالخوردگان روستا نقل شده در گذشته بیش از ۲۰۰ هزار گردو از این درخت برداشت می شده که باورش اندکی سخت است. حتی جشنی هم به نام جشن زغال اخته در این روستا برپا می‌شود که جشن شکرگزاری است و شامل موسیقی و آواهای محلی، بازی‌های سنتی و توزیع زغال اخته است و هرساله مورد استقبال گردشگران قرار می گیرد.

آبشار پونه زار



آبشار "**پونه زار**" که به آبشار "**بیدنیانی**" هم معروف است، در فاصله ۲۵ کیلومتری غرب شهرستان فریدون شهر از ارتفاعات زاگرس مرکزی سرچشمه می گیرد، چندین سرچشمه خنک و گوارا دارد و به دلیل رویش پونه در آبراهه‌های آن به آبشار پونه زار (به زبان گرجی بیدنیانی) معروف است. ارتفاع آبشار حدود ۳۰ متر است که در محلهای ریزش آب خزه‌های سرسبز دائمی تشکیل شده‌است. در پایین دست آبشار چندین واحد پرورش ماهی و در اطراف آبشار درختان زرشک وحشی به چشم می‌خورد. آبشار با دهها متر ارتفاع از چشمه ساران فراوان ارتفاعات زاگرس و آب حاصل از ذوب برفها و یخچال‌های قلل سر به فلک کشیده آن منشا گرفته و پس از طی مسافتی نه چندان طولانی به رود وهرکان در قعر دره‌های عمیق کوهستان‌های متراکم غرب استان اصفهان می ریزد.

مسیر دسترسی:

اگر از فریدون شهر که با ۲۵۳۰ متر ارتفاع از سطح دریا، مرتفعترین شهر کشور بوده و در ۱۶۰ کیلومتری غرب اصفهان واقع شده، به سمت غرب حرکت کنیم، پس از پشت سر گذاشتن روستای **چغیورت** و **دربند** و در مسیری بسیار زیبا و کوهستانی به طول حدود ۲۰ کیلومتر به پونه زار می‌رسیم، مسیری که حدود ۲ کیلومتر آخر آن را باید پیاده طی کنیم تا به چشم انداز بسیار زیبای آبشار پونه زار برسیم.



روستای دره مراد

درّه مُراد روستـایی است از توابع شهرستـان بروجرد در استان لرستان. در دهستان دره‌صیدی در بخش مرکزی این شهرستان قرار دارد. درّه مُراد در نزدیکی روستاهای ده‌توشمال و تپه مولا قرار دارد و از طریق جاده بروجرد به اراک قابل دسترسی است. تاریخچه روستای درّه مُراد به صدها و یا شاید هزاران سال پیش برمی‌گردد.

درّه مُراد از نظر آب و هوا در شرایط جوی نسبتاً خوبی واقع شده و هوای خنکی دارد و تقریباً هوای آن چهار فصل است.

در این روستا حدود ۳۵ خانواده و ۱۶۰ نفر زندگی می‌کنند. این تعداد نفرات در فصل تابستان به علت سفر تابستانی ساکنان قبلی که به تهران مهاجرت کرده‌اند بیش از دو برابر می‌شود.

اهالی روستا با لهجه زیبا و شیرین لری سخن می‌گویند. البته لهجه هر روستا تفاوتهای خیلی کمی نسبت به روستاهای همجوار و یا شهر بروجرد دارند که چندان چشمگیر نیست. لازم به ذکر است که شهریها و فارسی زبانان، حرفهای آنان را تقریباً می‌فهمند.

بر روی چشمه‌ای به نام "**هُرهُره**" در پشت روستا، چاهی زده که آب آن توسط پمپ به منبعی بالای روستا منتقل می‌شود و مردم در خانه‌هایشان از آب لوله کشی استفاده می‌کنند.

از مکانی بالاتر از روستای تپه مولا، یک رود سرچشمه می‌گیرد که پس از طی تپه مولا، از کنار دره مراد هم می‌گذرد و به سمت روستای ده توشمال می‌رود. این رودخانه در فصل بهار، پر آب تر از همه فصول می‌شود و طراوت و سرسبزی را برای روستا به ارمغان می‌آورد. همچنین ماهی‌های زیادی در آن رودخانه زندگی می‌کنند.

بعضی از مردم در خانه‌های قدیمی که از کاه‌گل و چوب ساخته شده است، اوقات می‌گذرانند. در زیر هر خانه یک طویله تعبیه شده است که حیواناتی مثل گاو، گوسفند، مرغ، خروس، الاغ و... در آنجا نگهداری می‌شوند. زمین‌های کشاورزی معمولاً دور از روستا واقع شده‌اند. مردم در فصل بهار و تابستان به فعالیت و کار می‌پردازند و در پاییز و زمستان معمولاً کاری ندارند و بیشتر استراحت می‌کنند. در اطراف روستا، حیوانات وحشی از قبیل گرگ و گراز نیز وجود دارد که بعضی مواقع گرازها به صورت گله‌ای به باغات و مزارع حمله می‌کنند و محصولات زراعی و کشاورزی را از بین می‌برند.

بین روستای دره مراد و تپه مولا امامزاده‌ای وجود دارد که به "**امامزاده عسگری**" معروف است. در کنار این امامزاده نیز یک گورستان قدیمی قرار دارد که اهالی روستاهای اطراف اموات خود را در آنجا به خاک می‌سپارند. سنگ قبرهای قدیمی نیز در گورستان یافت می‌شود که تاریخ وفات آنها مربوط به دهها سال پیش است.



در ۴۵ کیلومتری جاده اراک به بروجرد، بین گردنه زالیان و دوجفت، یک جاده فرعی نمایان است که در ورودی آن تابلویی با متن "به امامزاده عسگری خوش آمدید" به چشم می‌خورد. از این جاده که عبور کنیم، در طول مسیر، از روستای تپه مولا و امامزاده عسگری می‌گذریم و در نهایت به روستای دره مراد می‌رسیم. نام روستای بعدی، **ده توشمال** است. در سمت دیگر روستای دره مراد، جاده‌ای است که اگر از آن راه برویم، خرابه‌های یک روستا به چشم می‌خورد که نام روستا "**ده رضاعلی**" است.



مردم ده رضاعلی حدود ۴۰ سال پیش به علت خرابی‌ها و عوامل طبیعی به روستاهای اطراف مهاجرت کرده‌اند و اکنون فقط خرابه‌ها و نشانه‌هایی وجود دارد که نشان می‌دهد این مکان قبلا محل زندگی بوده است.



در محضر اخلاق

استاد محمدکاظم نیکنام

علی (ع) به طرف مسجد می‌رفتند تا در نماز جماعت به امامت پیامبر گرامی (ص) شرکت کنند. در مسیر به پیرمرد ناتوانی برخوردند که او هم در راه مسجد بود. با اینکه آن پیرمرد مسلمان نبود **مولا** با خود گفتند درست نیست که از او سبقت بگیرم چرا که پیامبر (ص) فرمودند: **وقّروا کبارکم**: بزرگان را گرامی بدارید.

مولاعلی (ع) پشت سر پیرمرد قرار گرفت. چون او ناتوان بود و گامهایش را کوتاه برمی‌داشت مولا دقایقی دیرتر به مسجد رسیدند. پیامبر گرامی (ص) به رکوع رکعت اول نماز رفته بودند، این هنگام جبرئیل نازل شد و سلام خود را به پیامبر (ص) رساند و عرضه داشت که خداوند می‌فرماید: **آنقدر باید رکوع خود را طولانی کنید تا علی (ع) برسد.**

آئین نورانی اسلام حرمت گذاری بزرگان جامعه را بسیار گوشزد می‌کند و کوچکترها را به ارج نهادن به بزرگان بخصوص حق داران و بویژه پدران و مادران موکداً توصیه می‌کند.

البته آئین نورانی و سازنده اسلام بزرگان را نیز به رحمت و عطوفت ورزی به فرزندان توجه می‌دهد. همان پیام آوری که می‌فرمایند: **وقّروا کبارکم**، هم او می‌فرماید: **وارحموا صغارکم**: به کوچکترها محبت داشته باشید و صمیمانه با آنها برخورد کنید.

بخصوص پدران و مادران گرامی توجه کنند، چنانچه ما بچه‌ها را گرسنه و تشنه بیرون کنیم بچه‌های گرسنه به هر غذا و هر آبی اگرچه آلوده و نامناسب هوس می‌کنند، چنانچه او را گرسنه عواطف، مهر و محبت نیز بگذاریم خدای ناخواسته جلب و جذب کسانی می‌شوند که با اظهار عواطف ظاهری و فریبنده فرزندان ما را از راه به در کرده و طعمه اغراض و امیال شیطانی خود می‌کنند. آخرین جمله اینکه، مسئولیت متقابل آحاد جامعه نسبت به هم فضای معنوی و تربیتی جامعه را آکنده از عطر صفا و شادکامی می‌کند.

هر چیزی چهره‌ای دارد و چهره دین شما نماز است

● پیامبر اعظم (ص)

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

انسان در روزگار آدم گریزی

زندگی در دوره و زمانه‌ای که در آن به سر می‌بریم با زندگی چند سال پیش تفاوت‌های زیادی دارد چه رسد به زندگی پدرها و پدربزرگهای ما. زندگی مدرن، قواعد و اصول مدرن نیز می‌طلبد برای همین است که می‌بینیم نه تنها وسایل و امکانات اطراف ما که حتی آداب معاشرت ما و فرزندانمان هم عوض شده. حتماً شما هم می‌بینید که آدم‌ها با ادبیات دیگری با هم حرف می‌زنند و مثل گذشته در گیر آداب و رسوم و ادب و احترام نیستند. مفهوم بزرگی و کوچکی عوض شده. هر روز شاهدیم که در خیابان و اتوبوس یا در مکان‌های عمومی دیگر آدم‌ها حال و حوصله همدیگر را ندارند و مثلاً اگر پرمان به پر کسی بخورد، شانس بیاوریم که طرف از آن دعوایی‌ها نباشد و عاقبت کار ختم به خیر شود. واقعاً چه اتفاقی افتاده؟ آیا داریم روز به روز از اصل خودمان فاصله می‌گیریم؟ آیا مردم گریز شده‌ایم؟

کم حوصله‌ایم

"آنا ماسون"، متخصص آداب معاشرت و رفتارهای اجتماعی و استاد دانشگاه می گوید: "رایج ترین بحث درباره رفتارهای دنیای امروزی این است که ما آدمها بیش از اندازه روی خودمان تمرکز کرده و مردم گریز شده‌ایم و به لطف تکنولوژی و تلفن‌های هوشمند و شبکه‌های اجتماعی، این اتفاق ناخوشایند تسهیل شده و ما امروز آدمهایی داریم که درهای روابط اجتماعی را به روی خودشان و اطرافیان بسته‌اند و به نظر می‌رسد به ارتباط برقرار کردن هیچ علاقه‌ای ندارند." آنا ماسون در ادامه اینگونه توضیح می‌دهد: "یکی از زیان‌های مهم و اصلی قابلیت دنیای مدرن این است که ما حس همدلی، مهارتهای گفت و گو و توانایی برخورد و مدارا کردن با دیگران را از دست داده‌ایم." و در حالیکه هیچ دلیل قانع کننده‌ای برای رفتارهای بد و ناپسند وجود ندارد، همچنان به این رفتارها ادامه می‌دهیم و حالا به جایی رسیده‌ایم که سوء تفاهم و عدم ارتباط درست، یکی از ویژگی‌های درونی ما شده است. دکتر "**پیتر دویل**"، روانشناس و محقق می گوید: "مساله مهم این است که ما توانایی گوش دادن را از دست داده‌ایم همچنین نمی‌توانیم به طرف مقابل توجه نشان دهیم. بخصوص از زمانی که تکنولوژی و ابزارهای ارتباطی مدرن وارد زندگی ما شد و در تمام ابعاد آن ریشه دواند." برای همین است که تصور کنید با کسی حرف می‌زنید. موبایلتان زنگ می‌خورد. خود شما، می‌توانید بی‌خیال تلفن شوید و آن را نادیده بگیرید؟ شاید اینها و مواردی از این دست کاملاً بی‌اهمیت به نظر برسند ولی چه باور کنیم چه نکنیم، تک تک اینها دست به دست هم داده و ما را به امروزی که در آن هستیم، رسانده‌اند و آدمهایی شده‌ایم که بزرگترها ادب و نزاکت و رفتار ما را قبول ندارند و ما هم به نسل بعد از خودمان گیر می‌دهیم که چنین و چنان شده‌اند.

چه واکنشی نشان می‌دهید؟

آنا ماسون و همکارانش برای اینکه ما مساله را خوب درک کنیم و اصولاً بدانیم که در مواقع بحرانی بهتر است چه عکس‌العملی نشان دهیم، چند نمونه عینی و کاملاً آشنا را مثال می‌زنند.

● تصور کنید از سر کار آمده‌اید و حسابی خسته هستید. حالا مجبورید مدت زیادی در صف اتوبوس بمانید. همین که نوبت شما می‌شود، خانم یا آقای شیک پوشی بدون نوبت خودش را می‌رساند و می‌خواهد سوار شود.

واکنش فوری خیلی از ما این است که اخم می‌کنیم و با اوقات تلخی و عصبانیّت به او تذکر می‌دهیم که نوبت ماست و اصولاً بی‌ادبی و بی‌فرهنگی است که بی‌نوبت سوار شود. خانم ماسون می‌گوید، افرادی که این کار را انجام می‌دهند (می‌خواهند بی‌نوبت هر صفی را رد کنند)، با اینکه از زشتی کارشان خبر دارند، خودشان را به آن راه می‌زنند و جوری رفتار می‌کنند که یعنی ما حواسمان نیست. ما هم می‌توانیم به جای بداخلاقی و اعصاب خرد کردن خودمان و بقیه، با صدای بلند و البته لحنی کاملاً محترمانه طوری که بقیه بشنوند، به او یادآوری کنیم که ته صف کجاست. بهتر است به جای دعوا راه انداختن، از خودمان بپرسیم این آدم و رفتار ناپسندش، کجای زندگی با عظمت و پیچیده و مهم ما قرار دارد؟ آن وقت می‌بینید که این صحنه کاملاً در ذهن شما بی‌اعتبار می‌شود و حتی می‌توانید با لبخند از کنارش بگذرید. آیا دوست دارید چنین مساله پیش پاافتاده‌ای به نزاع و درگیری آن هم در اجتماع تبدیل شود؟ اگر جوابتان منفی است، بهتر است از حالا به بعد در هر موقعیتی، ابتدا مساله را سبک سنگین کنید و آن را در ترازوی عقل بسنجید و وزن کنید و از خودتان بپرسید: آیا این درگیری، استرس و ناراحتی ارزشش را دارد که یک روز زیبا را به خودتان تلخ کنید؟

● تصور کنید در سینما نشسته‌اید و با دقت و اشتیاق فیلم دلخواهتان را تماشا می‌کنید. کسی که فقط چند صندلی با شما فاصله دارد با صدای بلندِ خش خش چیپس می‌خورد. یا از این بدتر، عقبی شما با پا صندلی‌تان را تکان می‌دهد.

واکنش خیلی از ما این است که بدون اینکه اشاره مستقیمی به آن فرد و رفتارش داشته باشیم، به دوستمان می‌گوییم چقدر در محیطی مثل سینما ناپسند است که با خش خش چیپس بخوریم... دلمان هم می‌خواهد طرف صدای ما را بشنود و رفتارش را اصلاح کند.

دکتر پیتر دویل اما توصیه دیگری دارد. او می‌گوید اشاره مستقیم به رفتار ناپسند و تذکر محترمانه به طرفمان بد نیست و خیلی هم راهگشاست. مثلاً می‌توانیم با گفتن هیس، او را به

سکوت تشویق کنیم. یا درباره کسی که صندلی ما را تکان می‌دهد و باعث آزار ما می‌شود، می‌توانیم برگردیم و مودبانه بخواهیم این کار را تکرار نکند. دکتر دویل پیشنهاد منطقی دیگری هم دارد. او توصیه می‌کند، اگر طرف به هیچکدام اینها گوش نکرد، با خودمان فکر کنیم آیا برای لذت بردن از فیلم دلخواهمان آنقدر ارزش ندارد که به خاطرش این صندلی را عوض کنیم؟

داشتن توانایی و قدرت شخصی یعنی اینکه در یک موقعیت بحرانی، قبل از اینکه کاری کنیم یا رفتاری از ما سر بزند، فکر کنیم و موقعیت را به‌خوبی تجزیه تحلیل کنیم بعد واکنش نشان دهیم. جالب است بدانیم که این کار فقط چند ثانیه زمان می‌گیرد در عوض می‌تواند جلو خیلی از بحثها، مشاجره‌ها و یا حتی دعواها را بگیرد. وقتی بتوانید خودتان و احساساتتان را کنترل کنید و افسار رفتار و عملتان را به دست بگیرید، آن وقت در چنین شرایطی کمتر تهییج و عصبانی می‌شوید.

● به خانه یکی از دوستان دعوت شده‌اید. دلتان می‌خواهد حالا که بعد از مدتها او را دیده‌اید، یک دل سیر حرف بزنید و درددل کنید اما ظاهراً دوستتان حسابی مشغول است و لحظه‌ای گوشی را زمین نمی‌گذارد. از شما و خودش و غذاها مدام عکس می‌گیرد و عکسها را در شبکه‌های اجتماعی مختلف می‌گذارد.

حتماً ناراحت و دمق می‌شویم و به خودمان می‌گوییم کاش اصلاً به دیدنش نمی‌رفتیم. شاید هم طبیعی باشد دلتان بخواهد سرش فریاد بزنید یا گوشی را گوشه‌ای پرت کنید. اما بیشتر ما ساکت می‌مانیم ولی هر لحظه اخموتر می‌شویم.

آنا ماسون توصیه می‌کند می‌توانیم به جای اخم کردن و در خود فرو رفتن، با جمله‌هایی مثل "خیلی دوست دارم درباره اتفاقاتی که این اواخر افتاده مفصل با تو حرف بزنم"، خیلی محترمانه توجه طرف را به خودتان جلب کنید. ممکن است دوستتان بگوید با کمال میل حاضر است حرفهای شما را بشنود ولی همچنان سرش در گوشی باشد. می‌توانید بگویید: **"نه، مثل اینکه الان سرت شلوغ است چون می‌بینم مشغول کاری هستی. خوشحال می‌شوم منتظر بمانم وقتی حواست کامل با من است حرف بزنم."** اگر بتوانید در آرامش و با مهربانی خواسته‌تان را مطرح کنید، این روش جواب می‌دهد و هوش و حواس دوستتان در

مساله مهم این است که ما توانایی گوش دادن را از دست داده‌ایم همچنین نمی‌توانیم به طرف مقابل توجه نشان دهیم.

اختیار شما خواهد بود.

دکتر دویل توضیح می‌دهد: سعی کنید در این مورد نمونه باشید و در جمع خانواده، دوستان و آشنایان گوشی را کناری بگذارید، کمتر تلویزیون تماشا کنید و بیشتر با بقیه حرف بزنید. و به طرف مقابل این احساس را منتقل کنید که برای شما اهمیت دارد و می‌خواهید با تمام وجود به حرفهایش



گوش کنید و از او چیزی بیاموزید. همه ما از مهربانی و دوست داشتن لذت می‌بریم و دلمان می‌خواهد با آدم‌های دور و برمان ارتباط بگیریم. بهتر است ما شروع کننده باشیم و رفتار درست را به دیگران هم بیاموزیم."

● در مهمانی یا مجلس عروسی هستید. یکی از آشناهای خیلی دور را می‌بینید که مدتهاست از او بی‌خبرید. آشنای دور به محض دیدن شما شروع می‌کند به سوال و جواب کردن و می‌خواهد ریز و درشت زندگیتان را در بیاورد. واکنش شما چیست؟ ممکن است از تعجب شاخ در بیاورید. با چشم‌های گشاد به او نگاه می‌کنید. دلتان می‌خواهد جلو دهانش را بگیرید. به فضولی‌هایش پاسخ‌های کوتاه می‌دهید و در اولین فرصت، می‌گریزید.

بهتر نیست به جای اوقات تلخی و ناراحت شدن، ابتدا به خودتان بگویید فامیل یا آشنای دور نیت خیری دارد و نمی‌خواهد در زندگی شما فضولی کند. آیا با این فکر اوضاع بهتر نمی‌شود و احساس بهتری نخواهید داشت؟ حالا می‌توانید اگر دوست ندارید اسرار زندگیتان را برملا کنید، با شوخی و خنده جواب سوال‌هایش را بدهید و خیلی محترمانه بدون اینکه رنجشی ایجاد شود، از زیر جواب دادن طفره بروید. سپس در فرصت مناسب موضوع بحث را عوض کنید و به همان سمت و سویی هدایت کنید که تمایل دارید. دکتر دویل هم پیشنهاد خوبی دارد: "وقتی در جمع از شما سوالی می‌شود که شوکه می‌شوید و دوست ندارید به آن جواب بدهید، بگویید: سوال عجیبی است، چرا چنین سوالی به ذهن‌تان رسیده؟ و اگر طرف همچنان اصرار دارد که جواب سوال را بداند، خیلی مودبانه حد و مرزها را به او یادآوری کنید و خیلی رک بگویید هیچ دوست ندارید در این باره حرف بزنید."

● با آرامش در حال رانندگی هستید که ناگهان یک راننده عصبانی و ناراحت جلو شما می‌پیچد و در حال رد شدن، با حرکت دست خشم خود را نشان می‌دهد و حرفهایی هم می‌زند که برایتان نامفهوم است.

واکنش شما چیست؟ معمولاً در این وضعیت خشمگین می‌شویم، ما هم چند بوق می‌زنیم، بد و بیراه می‌گوییم یا با دست، جواب حرکت زشتش را می‌دهیم. یا اگر خیلی بی‌اعصاب باشیم، پا را روی گاز فشار می‌دهیم و دنبالش راه می‌افتیم تا چیزی گفته باشیم یا کاری کرده باشیم. آنا ماسون می‌گوید: "چنین وقت‌هایی خیلی از ما فوراً از کوره در می‌رویم ولی این بار بیایید یک رفتار متفاوت داشته باشید. به جای هر رفتار یا واکنش هیجانی، با مهربانی برای راننده خشمگین و بی‌قانون دست تکان دهید. همین دست تکان دادن از روی مهربانی که به معنی سلام است، یک نتیجه فوق‌العاده مهم دارد، فشار خونتان را پایین نگه می‌دارد. و وقتی فشار خونتان کنترل می‌شود، خیلی از اتفاق‌های بعدی خود به خود رخ نمی‌دهد. اما وقتی ما هم مثل آن راننده رفتار تهاجمی نشان می‌دهیم، این رفتار و واکنش ما به حمله و واکنش بعدی طرف مقابل ختم می‌شود و خدا می‌داند این راه به کجا ختم می‌شود و چه عاقبتی دارد. خیلی راحت دست تکان دهید و به آسانی از کنار یک خاطی بگذرید."

دکتر مایول می‌گوید اگر نمی‌توانیم خودمان را کنترل کنیم، بهتر است

بقیه در صفحه ۶۰





کودکان لوس را می‌شود اصلاح کرد؟

کارشناس آموزشی: غلامرضا محمودی

سوال: **با سلام بنده مادر دختری ۱۲ ساله هستم که بنا به رفتاری که از او می‌بینم احساس می‌کنم بسیار لوس است و همیشه دوست دارد حرف خود را به کرسی بنشاند. این در حالی است که من و همسرم به شدت از این نوع عملکرد گریزانیم و حل این موضوع برای ما بسیار سخت شده و می‌خواستیم بدانیم، چرا کودکان لوس می‌شوند و برای رفع این مشکل چه باید کرد؟**

سمیرا ـ ع ـ آبادان

نحوه برخورد با کودکان لوس

پاسخ: با سلام یکی از سبکهای غلط رفتاری کودکان، ناتوانی در ایجاد و برقراری رابطه سالم با همسالان است؛ یعنی کودکانی وجود دارند که راه‌های برقراری ارتباط سالم را نمی‌دانند. این گروه از کودکان بعضاً تحت عنوان "کودکان لوس" نامگذاری می‌شوند. اما اگر می‌پرسید چرا کودکان لوس می‌شوند؟ باید عنوان کنم یکی از دلایل لوس شدن کودکان روش‌های غیر قابل قبول والدین به لحاظ تربیتی است یعنی والدین محبت کننده افراطی که معیارهای تربیتی و روش‌های یادگیری را در نظر نمی‌گیرند و صرفاً با محبت‌های بی حد و حساب مانع اجتماعی شدن رفتارهای کودکان می‌شوند. چنین کودکانی معنای صبر و تحمل را در زندگی نمی‌آموزند و انسان‌هایی عجول و شخصیت‌هایی متزلزل بار خواهند آمد.

آیا می‌توان کودکان لوس را اصلاح کرد؟

بله؛ چنانچه والدین از روش‌های غیر قابل قبول دست بردارند و در مورد فرزندان خود قوانین تربیتی درستی را اعمال کنند، و به شرط آن که روشهای جدید ثابت و مستمر باشد، می‌توان امید داشت که این روشها به تدریج مؤثر واقع شوند.

نقش تشویق و تنبیه در تربیت کودک

تشویق و تنبیه دو روش متفاوت تربیتی هستند و باید ویژگی‌هایی داشته باشند تا مؤثر واقع شوند. این دو روش چنانچه به موقع و با اصول درست اعمال شوند، می‌توانند از لوس شدن کودکان جلوگیری کنند. اما معمولاً کودکان لوس، والدین تسلیم شونده دارند. آنها در مقابل خواسته‌های کودک فوراً تسلیم می‌شوند و هر آن چه که او طلب کند، برایش فراهم می‌کنند.

باید والدینی قاطع باشیم

وقتی صحبت از قاطع بودن به میان می‌آید، برخی از والدین تصور می‌کنند که جدی و قاطع بودن به این معناست که مثلاً پرخاشگر هم باشیم و یا اینکه چنانچه فرزندمان از ما پیروی نکرد، با زور و خشونت مواردی را به او تحمیل کنیم. حال آنکه در مقوله‌های تربیتی، قاطع وجدی بودن به این معناست که از اصولی پیروی کنیم و قوانینی برای فرزندانمان داشته باشیم و البته اصرار به اجرای آن قوانین در خانواده هم وجود داشته باشد. ثبات خُلق و ثبات اندیشه و رفتار در والدین ضروری است و چنانچه اصول تربیتی خود را تغییر دهیم و به گفته‌های خود چندان اعتقادی نداشته باشیم، فرزندان هم به اصول و قوانین خانواده پایبند نخواهند شد.

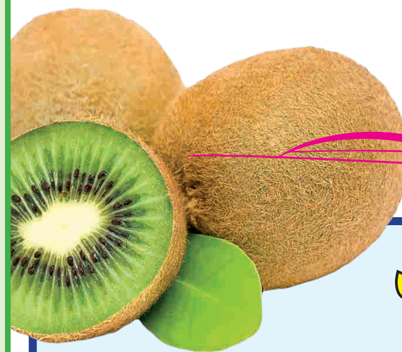
همه چیز باید به موقع و در زمان خود انجام شود

چنانچه کودکان از قوانین خانواده پیروی نکنند و حتی خلاف آن عمل کنند، برای مثال در جمع فامیل رفتاری از آنها سر بزند که مطابق با موازین تربیتی نباشد، آیا لازم است که در جمع تنبیه یا سرزنش شوند؟ مسلماً نه. یادآوری نکات تربیتی و قوانین مورد نظر به کودک بایستی در منزل و به طور خصوصی صورت گیرد. کودکان برای قضاوت دیگران راجع به خودشان اهمیت فراوانی قائلند و چنانچه در حضور دیگران توبیخ شوند رنجیده خاطر می‌شوند و در پاره‌ای موارد رفتارهای تلافی جویانه از آنها سر خواهد زد و چنانچه حریم خانواده امنیت و اطمینان لازم را برای کودک فراهم کند، او به راحتی می‌تواند اشتباهات خود را بپذیرد و هر موردی را که به او تذکر داده شود تغییر دهد.

می‌توانیم به جای ناامید کردن مکرر و پی در پی کودکان، آنها را به داشتن رفتارها و اندیشه‌های خوب و مثبت تشویق کنیم. به علاوه، لازم است از شتابزدگی بپرهیزیم. در واقع باید به مراحل رشد کودک دقت داشته باشیم؛ و به این نکته مهم توجه کنیم که آیا کودک برای انتظاری که از او داریم آمادگی لازم را دارد؛ یا خواسته و انتظار ما بالاتر از سن و توان اوست؟ یادگیری بسیاری از رفتارها به رشد سیستم عصبی - مرکزی مربوط می‌شود و پختگی سیستم عصبی - مرکزی باید انجام شود تا کودکی قادر باشد صحبت کند، حرکت کند، راه برود، معنای بسیاری از مطالب را درک کند و خود قادر به انجام عمل باشد. پس انتظار پیش از موقع و در واقع انتظارات زودرس از کودکان باعث فشارها واسترس‌های روحی آنها می‌شود و چنانچه کودکان نیز با کلام و زبان خود، والدین را از این وضعیت آگاه نکنند، این فشارها به گونه‌ای دیگر خود را نشان می‌دهند. مثلاً ممکن است به صورت علائم و نشانه‌های جسمانی یا حرکت‌ها و پرش‌هایی که به تیک عصبی شناخته می‌شوند ظاهر شوند.

نتیجه گیری

رفتارهایی که از کودکان سر می‌زند و در واقع سبک زندگی آنها را نشان می‌دهد، آموختنی و اکتسابی است. بنابراین آن چه در مورد شخصیت، عادات، تجربیات و یادگیری کودکان مشاهده می‌کنیم، همه نشأت گرفته و تأثیرپذیر از محیط زندگیشان است. روشهایی که والدین در قبال فرزندان اعمال می‌کنند، از جمله روشهای تشویقی و تنبیهی، قوانین و مقررات در خانواده، نحوه اجرای قوانین خانواده، انعطاف داشتن، سختگیر، قاطع و یا تسلیم شونده بودن در ساخت فکری کودکان و رفتارهای آنان بسیار مؤثر است.



کیوی

کیوی چه دارد

کیوی منبعی غنی و سرشار از ویتامین ث است و مقدار ویتامین ث آن از پرتقال نیز بیشتر است. همچنین دانه‌های سیاه آن حاوی ویتامین D است. کیوی همچنین دارای ویتامین ای ویتامین‌های ب ۱، ب ۲، ب ۳ فولیک اسید و سایر ویتامین‌های گروه ب است. کیوی از میوه‌های بسیار کم کالری است. در ۱۰۰ گرم کیوی ۶۱ کالری وجود دارد و از جهت میزان کالری همردیف زردآلو و نارنگی است. در ۱۰۰ گرم کیوی ۳۳۱ میلی گرم پتاسیم، ۲۶ میلی گرم کلسیم و ۴۰ میلی گرم فسفر وجود دارد. مقدار پتاسیم آن از موز کمتر است، اما در مقابل از میزان منیزیم بسیار بالایی برخوردار است همچنین دارای مس، آهن و فسفر است.

پشمالوی پرخاصیت

مصرف هویج می‌تواند از ضعیف شدن بینایی جلوگیری کند. حتما این جمله را بارها شنیده‌اید، اما شاید تا به حال نشنیده باشید که کیوی هم چنین خاصیتی دارد. کیوی با داشتن پیش‌سازهای ویتامین آ همچنین ویتامین ای و ث موجب حفظ سلول‌های دستگاه بینایی می‌شود. ویتامین ث موجود در کیوی موجب تقویت سیستم حفاظتی بدن می‌شود. کیوی منبع خوبی برای پتاسیم و کلسیم است. پتاسیم باعث کاهش فشار خون می‌شود. کیوی ادرارآور است و به علت کالری پایین افرادی که تصمیم به کاهش وزن خود دارند می‌توانند این میوه را مصرف کنند. بعد از خوردن غذاهای گوشتی قدری اسید معده خنثی می‌شود. در این شرایط آنزیم‌های کیوی می‌توانند مدت کوتاهی فعالیت کنند و این زمان کافی است که مواد پروتئینی به وسیله این آنزیم‌ها به قطعات کوچک‌تر و قابل هضم تبدیل و تجزیه شوند. این امر، عمل هضم غذاهای سنگین در معده را آسان می‌کند، لذا خوردن کیوی به همراه غذاهای گوشتی برای هضم آسان‌تر غذا توصیه می‌شود.

چند نکته

✓ کیوی خام نیز دارای مقادیر زیادی آنزیم به نام پاپایین است که از نظر تجاری برای نرم کردن گوشت مفید است، اما احتمال دارد برای بعضی از افراد آلرژی‌زا باشد. بویژه افرادی که به آناناس حساسیت دارند مستعد حساسیت به این میوه هم هستند.

✓ هر گز کیوی را کنار سیب و گلابی قرار ندهید. کیوی به هنگام رسیدن مقداری گاز اتیلن از خود متصاعد می‌کند این گاز باعث رسیدن میوه‌های دیگری چون سیب و گلابی می‌شود، لذا نباید محل نگهداری کیوی با سایر میوه‌ها یکی باشد.

✓ کیوی دارای اگزالات است. این ترکیب می‌تواند موجب سنگ کلیه شود. به این علت کیوی برای افرادی که مستعد سنگ کلیه و سنگ کیسه صفرا هستند باید با احتیاط مصرف شود.

✓ اگزالات موجود در کیوی مانع جذب کلسیم می‌شود. به این علت بهتر است ۲ تا ۳ ساعت قبل و بعد از مصرف لبنیات این میوه را میل نکنید تا مانع جذب کلسیم نشود.

روشهای کنترل فشار خون

این روزها خیلی‌ها با مشکل فشار خون روبرو هستند و خیلی‌ها هم درگیر روش‌های کنترل آن می‌شوند، اما ساده‌ترین روش‌های کنترل فشار خون علاوه بر تکه تکه کردن یک حبه سیر و قورت دادن آن قبل از شام که جزو بهترین روشهای علمی است در ادامه این مطلب به اطلاع شما می‌رسد:

کاهش وزن: کم کردن وزن باید تنها با نظر متخصص و با روشهای علمی انجام شود. اصلاح رژیم غذایی، برای کاهش وزن باید تحت نظر متخصص تغذیه صورت بگیرد. چون حذف قسمتی از وعده‌های غذایی به طور خودسرانه، نه تنها روش مناسبی برای کاهش وزن نیست بلکه ممکن است سبب سوء تغذیه و مشکلاتی مثل کمبود ویتامین و عوارض ناشی از آن شود.



رژیم غذایی: برای جلوگیری از افزایش فشار خون بهتر است رژیم غذایی کامل تحت نظر کارشناس تغذیه برای خود فراهم کنید. این رژیم معمولاً شامل مواد غذایی کم چربی و کم کلسترول است که گوشت قرمز در آن به مقدار کم وجود دارد.

مقدار حبوبات، مغزه (مثل مغز گردو، فندق و...) و گوشت مرغ و ماهی را در این رژیم، کارشناس تغذیه تعیین می کند. سبزی، میوه و فرآورده‌های لبنی کم چرب در غذای شما باید به مقدار بیشتری وجود داشته باشد. **مصرف نمک بر افزایش فشار خون تأثیر دارد.** رژیم غذایی شما باید کم نمک باشد تا فشار خونتان بالا نرود. غذاهای آماده و کنسروها، مقدار زیادی نمک دارند. قبل از مصرف کنسروها برچسب روی آنها را بخوانید و غذاهای شور را از رژیم خود حذف کنید.

ترک سیگار:

مصرف سیگار و دخانیات باعث تحریک فعالیت قلب و افزایش مقدار ضربان قلب و بالا رفتن فشار خون می‌شود، بنابراین با کاهش مصرف سیگار و ترک آن می‌توانید فشار خون خود را پایین آورید.

ورزش: ورزش سبک و فعالیت منظم تحت نظر پزشک می‌تواند سبب پایین آمدن فشار خون شود. اما ورزشهای وزنه‌ای و سنگین بخصوص بدنسازی بالعکس می‌توانند باعث بالا رفتن خون شوند.

نوع و میزان فعالیت روزانه شما را پزشک با توجه به وضعیت بدن و فشار خونتان تعیین می کند. میزان فعالیت شما ۳۰ دقیقه در روز و حداقل ۵ بار در دقیقه تعیین شود. بهترین فعالیت پیاده روی تند است اما دوچرخه سواری و یا شنا هم با نظر پزشک معالج می‌تواند جایگزین باشد. توجه داشته باشید که فعالیتهای شما نباید بیشتر از میزان تحملتان باشد.



ورزش و فعالیت بدنی اگر به طور مرتب و به روش صحیح انجام شود، در کنترل فشار خون و حفظ تعادل آن مؤثر خواهد بود. گاهی لازم است در روش زندگی خود تغییراتی ایجاد کنید. مثلاً در صورتی که پیاده روی برایتان توصیه شده، قسمتی از مسیر روزانه تا محل کار را پیاده طی کنید.

داروهای ضد فشار خون:

اگر توصیه‌های بالا، فشار خون شما را به اندازه کافی پایین نیاورد، پزشک برای شما درمان دارویی را در نظر می‌گیرد. انواع مختلفی از داروها برای کاهش فشار خون کاربرد دارند که از راههای متفاوتی اثر می‌کنند. این در حالی است که خیلی از افراد برای درمان فشار خون به بیش از دو نوع دارو نیاز دارند.

از: افسانه روحی

جمال اگر چه مایه شرافت است ولی مقرون به هزاران شر و آفت است

• شوپنهاور

تهیه: مجید شادمان‌نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

کاش تفریحی هم قلیان نمی کشیدم

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین

ساعت نزدیک ده صبح بود و من آماده می‌شدم تا مصاحبه‌ام را شروع کنم. مددجویی که آن روز به عنوان اولین نفر برای مصاحبه در مقابلم نشسته بود، جوانی بود بلند بالا با سر و وضعی تمیز و مرتب. موهای کوتاهی داشت و ته‌ریشی که چهره‌اش را جدی‌تر از آنچه بود، نشان می‌داد. جثه‌ای متوسط و اندامی ورزیده داشت. با لهجه شیرین لری صحبت می‌کرد. ساده و بی‌پیرایه شروع به حرف زدن کرد. از خودش گفت و خانواده‌اش و اینکه چطور ناگهان سر از زندان درآورده است. بیشتر گله‌مند بود تا شاکی. گفت برای همین هم آمده. آمده تا شاید کسی صدای او را بشنود و او را از مخمصه‌ای که در آن گرفتار آمده نجات دهد.

صحبتهایش را اینطور شروع کرد:

ـ بیست و هشت سال قبل در یکی از روستاهای کوهدشت لرستان به دنیا آمدم. من فرزند دوم خانواده هستم و دو برادر بزرگتر و یک برادر و دو خواهر کوچکتر از خودم دارم. پدرم برقکار ماهری بود، اما چون در روستا و شهرستان خودمان کار زیاد نبود، مجبور بود برای کارگری به تهران بیاید تا بتواند خرج زندگی‌اش را تامین کند. وضع مالی‌مان خوب نبود، اما آنقدرها هم بد نبود که نتوانیم درس بخوانیم. من تا دیپلم درس خواندم. علاقه زیادی به ادامه تحصیل نداشتم، به همین خاطر به خدمت رفتم. هرچه زودتر خدمتم را تمام می‌کردم، زودتر می‌توانستم دنبال کار بروم. چرا که برادرهای بزرگم به خاطر اعتیاد هیچ فایده‌ای برای خانواده نداشتند. متاسفانه هر دو آنها قربانی دایی معتادم شدند. ما در منزل دایی‌ام مستاجر بودیم و دایی‌ام و یکی دیگر از اقوامان اعتیاد داشتند. آشنایی برادرهای بزرگم با مواد از همانجا شروع شد و بعدها رفیق،... رفقای ناجوری که دورشان را گرفتند هم به این مسأله دامن زدند و هر دو آنها سخت اسیر اعتیاد شدند. دایی من به تریاک اعتیاد داشت. برادرهایم هم با تریاک شروع کردند، اما کم کم رفتند سراغ هروئین و بعد هم بقیه مواد. وضعیت اعتیاد آنها باعث شد تا زندگی ما هم از هم بپاشد. جوری که برادر و خواهرهای کوچکترم فقط به من به عنوان برادر بزرگتر نگاه می‌کردند و آن دو را اصلاً قبول نداشتند. حتی پدر و مادرم هم از من توقع فرزند ارشد بودن داشتند نه بچه سوم. یعنی عملاً از هر دو آنها قطع امید کرده بودند. البته دایی‌ام فقط برادرهایم را معتاد نکرد، یکبار با چشم خودم دیدم که خواهر کوچکترم را به اتاقش برد و به او اصرار می‌کرد تا همراه او تریاک بکشد. می‌گفت مواد تنهایی لذت ندارد، باید همپا داشته باشی. شاید اگر آن روز من سر نمی‌رسیدم و خواهرم را بیرون نمی‌فرستادم، الان او هم معتاد شده بود، مطمئن هستم او فقط برای اینکه همپا داشته باشد برادرهایم را معتاد کرد. اما من کسی نبودم که دُم به تله او بدهم. چون عملاً باید از پدر و مادر و برادر و خواهرهای کوچکم حمایت می‌کردم. نه فقط از آنها، که حتی از دو برادر بزرگم هم حمایت می‌کردم.

یادم هست زمانی که برادر بزرگم قصد ازدواج با دختر خاله‌ام را داشت، من پا پیش گذاشتم و به خاله‌ام گفتم ما عروس نمی‌خواهیم، خواهر لازم داریم. کسی که شرایط و وضع ما را درک کند و خاله‌ام هم به اعتبار و امید من با ازدواج آنها موافقت کرد که واقعاً ای کاش موافقت نمی‌کرد و برادرم ازدواج نمی‌کرد، چرا که داستانها و مشکلات خودش پیش آمد که چون ارتباطی به ماجرای من ندارد، از آن صرف نظر می‌کنم.

شاید اگر من هم حواسم را جمع نمی‌کردم یا پدرم از من مراقبت نمی‌کرد، من هم معتاد یا حتی قاچاق فروش می‌شدم. یادم هست هفده سالم بود که اولین بار همراه یکی از پسرخاله‌هایم به تهران آمدم. آن زمان پدرم در تهران کارگری می‌کرد. پسر خاله‌ام مرا به تهران آورد و برد زیر پل رسالت، جایی که شبها پدرم آنجا می‌خوابید. بعد تعدادی بسته کوچک فویل پیچ شده به من داد و گفت اینها را نگه دار صاحبهایشان می‌آیند و از تو می‌گیرند.

خلاصه تا غروب هر از چند گاهی یک نفر می‌آمد و می‌گفت پسر جان! یکی از آن بسته‌ها مال من است. من هم بسته را می‌دادم و او می‌رفت. البته آنها پولی به من نمی‌دادند. از قرار معلوم خودش همان اطراف بود و اول پول جنس را می‌گرفت و بعد طرف را می‌فرستاد سراغ من. غروب که پدرم آمد، ماجرا را برایش گفتم. پدرم پرسید تو نمی‌دانی داخل بسته‌ها چه بود؟ گفتم نه! آن وقت بود که پدرم برایم توضیح داد که پسر خاله‌ام در تهران، تریاک می‌فروشد و آن روز از صبح تا غروب من ندانسته برای او تریاک فروخته بودم!

روز بعد پدرم مرا با خودش به محل کارش برد و من همراه پدرم کارگری کردم. مدتی بعد پدر که از کارگری در تهران خسته شده بود به برگشت روستای خودمان و من تنها ماندم. مدتی مثل پدرم کارگری کردم اما بعد به باربری حوالی میدان امام حسین (ع) رفتم و آنجا مشغول کار شدم. همانجا بود که با نامزدم آشنا شدم. ماجرای نامزدی‌ام هم کمی عجیب بود. خانه‌ای که من در آن زندگی می‌کردم در یکی از فرعی‌های میدان امام حسین (ع) بود، بعضی روزها که از خانه به باربری و یا از باربری به خانه می‌رفتم، دختری را می‌دیدم که خیلی از رفتار و وقار و متانتش خوشم آمده بود. تصمیم گرفتم در موردش تحقیق کنم و بعد به پدر و مادرم بگویم بیایند خواستگاری. چند روزی او را زیر نظر گرفتم و متوجه شدم خانواده‌اش همشهری خودمان هستند. یعنی آنها را از بچگی می‌شناختم، اما آنها سالها قبل به تهران آمده بودند و دخترشان هم بزرگ شده بود و به این ترتیب دیگر هیچ شکی برایم نماند، از پدر و مادرم خواستم بیایند تهران و بروند خواستگاری. آنها هم قبول کردند و آمدند رفتیم و همه چیز هم خوب پیش رفت و ما نامزد کردیم. قرار شد من سر و سامانی به زندگی‌ام بدهم و بعد ازدواج کنیم.

بعد از نامزدی من دیگر در باربری کار نکردم. پسر عمه‌ای داشتم که حوالی میدان انقلاب کار نصب کف پوش و پارکت انجام می‌داد. من هم تصمیم گرفتم این کار را یاد بگیرم چون فهمیده بودم درآمدش خیلی خوب است. پسر عمه‌ام مرا به عنوان کارگر قبول کرد اما با وجود درآمد خوبی که داشت و کاری هم که من انجام می‌دادم، آنقدر به من مزد نمی‌داد که هزینه کرایه ماشین من شود. حتی ظهر غذا هم نمی‌خرید و دم دمای غروب می‌گفت می‌رویم خانه غذا می‌خوریم. واقعاً خیلی برایم سخت بود، اما ماندم، ماندم و از او کار یاد گرفتم. هفت ـ هشت ماه خیلی زجر کشیدم، ولی ارزشش را داشت، خدا خیرش بدهد، کار یاد گرفتم.

کار را که یاد گرفتم خودم مستقل شروع به کار کردم. دائم کار نبود، اما وقتی هم کار پیدا می‌کردم، دستمزد خوبی می‌گرفتم. کم کم وضعمان بهتر شد، برای خانواده‌ام پول و وسایل می‌فرستادم. خودم پس انداز می‌کردم. فکر می‌کردم همینطور کار کنم

می‌توانم به زودی دست نامزدم را بگیرم و ازدواج کنیم. اما به قول معروف زهی خیال باطل! چرا که روزگار خواب دیگری برایم دیده بود.

اواخر اسفند یکی ـ دو سال قبل بود که خواهر کوچکم به من زنگ زد و گفت قرار است در ایام عید ازدواج کند و گفت حتماً باید آن موقع آنجا باشم. خوب یادم هست ۲۹ اسفند بود که من از تهران حرکت کردم. ده روزی با خانواده‌ام بودم و بعد هم به خاطر اینکه به ترافیک روزهای آخر تعطیلات و کمبود اتوبوس و گیر نیامدن بلیت نخورم، دهم فروردین به سمت تهران حرکت کردم. گفتم دو ـ سه روزی هم استراحت می‌کنم و بعد هم سال جدید و شروع کار و فعالیت برای زندگی بهتر.

وقتی می‌خواستم بیایم مادرم مقداری روغن حیوانی محلی به من داد و سفارش کرد هرچه زودتر آن را برای خاله‌ام که حومه ورامین زندگی می‌کند، ببرم. قاعدتاً من برای دید و بازدید باید به خانه خاله‌ام می‌رفتم، بنابراین همان شب که به تهران رسیدم، کمی استراحت کردم و بعد به سمت منزل خاله‌ام به راه افتادم. قصدم این بود دو روز آخر تعطیلات را با آنها باشم.

شب بود که به خانه خاله‌ام رسیدم. نشستیم و گفتیم و خندیدیم و شام خوردیم. ساعت حدود ۱۱ شب بود که من هوس قلیان کردم. به خاله‌ام گفتم زغال و تنباکو در خانه دارد که قلیان چاق کنیم؟ خاله‌ام گفت ندارد. لباس پوشیدم تا به مغازه بردم و زغال و تنباکو بخرم. تصورم این بود که آنجا هم مثل تهران مغازه‌ها تا دیروقت باز هستند، اما مغازه‌ها همه تعطیل بودند. قدم‌زنان تا خیابان اصلی که تقریباً یک دوراهی است رفتم. آنجا یک دکه روزنامه‌فروشی بود که غیر از روزنامه، چیزهای دیگری هم می‌فروخت از جمله همین زغال و تنباکو. من سه بسته زغال و یک بسته تنباکو خریدم و به سمت منزل خاله‌ام حرکت کردم. ده ـ بیست متر جلوتر ناگهان چند موتورسوار که دو ترک هم بودند جلوی من پیچیدند. من اول تصور کردم آنها خفت‌گیر هستند، با خودم گفتم من یک نفر با هشت نفر که نمی‌توانم در بیفتم نهایتاً پول و گوشی‌ام را می‌دهم و می‌روند، اما آنها خفت‌گیر نبودند، بلکه ماموران گشت منطقه بودند. چون در آن منطقه جرم و خلاف زیاد بود، ماموران مرتب در کوچه و خیابانها گشت می‌زدند. آنها مرا نگه داشتند و شروع کردند به سوال و جواب که اهل کجا هستم؟ آنجا چه کار می‌کنم؟ برای چه آن ساعت شب در خیابان هستم و چه خریده‌ام؟ من به همه سوالهای آنها جواب دادم حتی کیسه پلاستیک مشکی را که داخل آن زغال و تنباکو بود باز کردم و گفتم برای خرید آمده بودم. مرد صاحب دکه هم که متوجه شده بود مرا نگه داشته‌اند، از دکه‌اش بیرون آمده و از دور در حال تماشای ماجرا بود. آن زمان من به رسم جوانها، موهایم را بلند کرده بودم، یعنی پشت مویم بلندتر از حد معمول بود، همین هم باعث شده بود که ظاهرم کمی نامتعارف باشد. یکی از مامورها در مورد موهایم با کنایه چیزی گفت و من هم جوابی تند و تیز به او دادم. رفتار بی‌ادبانه من و ظاهر غلط اندازم باعث شد آنها به من شک کنند. آنها تصور کردند من یا مستم یا نشئه برای همین گفتند باید برای توضیحات بیشتر همراهشان بروم و من هم چون از خودم مطمئن بودم بدون هیچ مقاومتی راه افتادم و با آنها رفتم. در مقر با وجود اینکه در خیابان بازرسی بدنی شده بودم، دوباره تفتیش شدم و بعد هم پلاستیک خرید مرا گرفتند و بردند تا بسته‌های زغال و تنباکو را باز کنند. آنجا غیر از من دو نفر دیگر هم بودند. یکی از آنها را با تعداد زیادی گوشی تلفن همراه دزدی گرفته بودند و یکی هم موتور زیر پایش کارت و مدارک نداشت. خلاصه من همینطور مشغول صحبت با آنها بودم که یکی از مامورها آمد و گفت داخل یکی از بسته‌های زغال مقداری مواد است! من قبول نکردم. گفتم من فقط از آن مرد دکه‌دار زغال و تنباکو خریدم. حتی پولی که به او دادم به همان میزان بود. چطور می‌شود که حالا از داخل زغال، مواد درآمده است! خلاصه هرچه آنها گفتند من قبول نکردم و گفتم اگر شک دارند، مرد دکه‌دار را بیاورند. اگر هم موادی بوده مال او بوده و حتماً باز هم داخل دکه‌اش مواد دارد. اما آنها نرفتند. البته شاید در حوزه اختیاراتشان نبود که بروند و داخل مغازه یا دکه کسی را تجسس کنند. صبح روز بعد مرا تحویل کلانتری دادند. در کلانتری مواد را کشیدند. حدود ۱۲۰ گرم کراک و ۳۲ گرم هروئین بود. آنجا من کلی گریه و زاری کردم و گفتم مواد مال من نیست و از آنها خواستم بروند و دکه آن مرد روزنامه‌فروش را بگردند یا او را هم دستگیر کنند اما آنها گفتند این حرفها را به ماموران ستاد مبارزه با مواد مخدر بگویم. یک روز هم در کلانتری بازداشت بودم. در تمام مدت هم التماس کردم که به سراغ مرد دکه‌دار بروند، اما کسی به حرفم اهمیت نداد. روز بعد وقتی تحویل ماموران مبارزه با مواد مخدر شدم به آنها گفتم که من زغال و تنباکو را از فلان دکه خریده‌ام و خوب یادم هست وقتی او پلاستیک را داخل ترازوی قدیمی کفه‌دارش گذاشت، داخل کفه ترازو خیس بود، انگار چند لحظه قبل آن را شسته بود. ماموران ستاد به سراغ مرد روزنامه‌فروش رفتند اما در کمال تعجب او از آنجا رفته بود و من ماندم و ۱۲۰ گرم کراک و ۳۲ گرم هروئین و نهایتاً حکم اعدام.

خدا می‌داند در این یک سال و اندی در اینجا چه به من گذشت. پنج ـ شش ماه اول نزدیک بود دیوانه شوم، آنقدر به مسائل گوناگون فکر کردم. مدام با خودم تکرار می‌کردم چرا کسی مرا باور نکرد. آخر کدام قاچاق‌فروشی آدرس و شماره تلفن خانه خودش، خانه پدر و مادرش، خانه خاله‌اش و خانه نامزدش را به راحتی می‌نویسد و به ماموران می‌دهد؟ کدام قاچاق‌فروشی گوشی تلفن همراهش را به مامور می‌دهد و می‌گوید این گوشی من، به هر شماره‌ای که دوست داری زنگ بزن یا اصلاً این گوشی دست تو باشد اگر تا ده سال دیگر جز پدر و مادرم و نامزدم و شاید یکی ـ دو تا رفیق کسی به این گوشی زنگ زد. مگر می‌شود قاچاقچی باشی اما نه کسی تو را بشناسد و نه تو با کسی در ارتباط باشی؟ یا حتی وسایل قاچاق‌فروشی مثل ترازو نداشته باشی. من حتی اینجا از بچه‌های داخل شنیدم که خودشان یا رفیق رفقایشان از همان دکه بارها و بارها مواد خریده‌اند. حالا آن شب یا او مواد کشیده بود، توهّم داشت، مرا با فرد دیگری اشتباه گرفت یا اصلاً بسته‌ای را که برای کس دیگری آماده کرده بود، اشتباهی به من داد. من نمی‌دانم. هرچه بود او مرا به این بدبختی انداخت. بعد از چند ماه نهایتاً به این نتیجه رسیدم فعلاً که زندگی من تباه شده حداقل فکرم تباه نشود. رفتم و از مسئولان خواستم تا اجازه بدهند شاغل شوم. الان هم رابط بهداری هستم و در بهداری کار می‌کنم. اگر به این اعتقاد داشته باشیم که سر بی‌گناه پای دار می‌رود، اما بالای دار نمی‌رود، باید منتظر باشم. منتظر اینکه بالاخره شاید حقیقت آشکار شود. شاید اگر مرد دکه‌دار همان شب یا صبح زود بعد دستگیر می‌شد تا حداقل دکه‌اش پلمپ می‌شد من الان اینجا نبودم. من که حتی از سیگار هم بیزار بودم و فقط هر از گاهی برای تفریح قلیان می‌کشیدم که ای کاش آن را هم نمی‌کشیدم و الان اینجا زیر حکم نبودم. ■

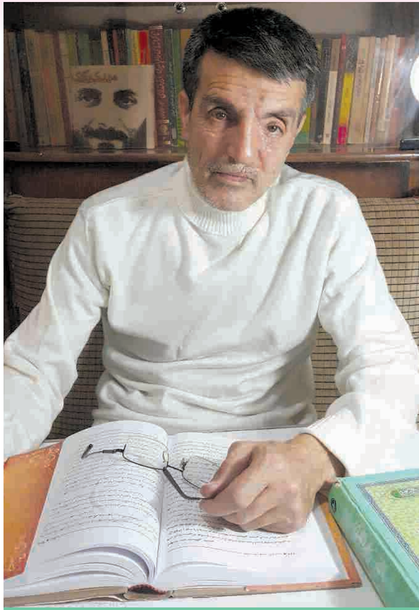
در پرانتز:

(اگر تمام آنچه این مددجو عنوان کرد، حقیقت داشته باشد، او در درجه اول قربانی مرد دکه‌دار و سپس قربانی کم‌توجهی ماموران منطقه شده است. شاید اگر همان شب نخست به حرفهای او اهمیت می‌دادند و مرد دکه‌دار را به طور نامحسوس تحت نظر قرار می‌دادند، مقصر و مجرم واقعی شناسایی و دستگیر می‌شد. متاسفانه رفتن مرد دکه‌دار، آن هم درست بعد از این ماجرا به نوعی به حرفهای این جوان صحّه می‌گذارد و او را از این مسأله مبرّا می‌کند، اما به هر حال همراه داشتن مقدار قابل توجهی مواد مخدر هم چیزی نیست که قانون بتواند از آن چشم‌پوشی کند. البته شاید اگر او و اطرافیانش به حساسیت موضوع توجه بیشتری نشان می‌دادند و از یک وکیل متبحر برای اثبات بی‌گناهی‌اش بهره می‌بردند، او امروز زیر حکم اعدام نبود. متاسفانه گاهی افراد تصور می‌کنند فقط مجرمان و گناهکاران باید برای تبرئه خود از یک وکیل کمک بخواهند و آنها چون بیگناه هستند نیازی به وکیل ندارند، در حالیکه این نظر کاملاً اشتباه است. گاهی یک بی‌گناه چنان در مظان اتهام قرار می‌گیرد و چنان همه شواهد و مدارک و قرائن علیه او گواهی می‌دهند که جز یک وکیل متبحّر و زبردست، هیچ چیز و هیچ کس نمی‌تواند به او کمک کند.

برخورد منفعلانه او حتی در برابر حکم اعدام کمی تفکربرانگیز است که چرا کسی که ادعای بی‌گناهی دارد، به راحتی حکم اعدام را می‌پذیرد، آیا در این پرونده ناگفته‌هایی هم هست؟)

مسلم آژ

یک حمله برق آسا



عملیات "بیت المقدس ۲" در تاریخ ۱۳۶۶/۱۰/۲۵ در کردستان عراق آغاز شد و رزمندگان در اوج سرمای زمستان به مواضع و سنگرهای ارتش صدام حمله کردند. دلیرمردان ایران در سخت‌ترین وضعیت جوّی در میان برف و سرما به نبرد با دشمن بعثی پرداختند و علاوه بر نیروهای دشمن به نوعی با طبیعت و سرمای کشنده منطقه هم مبارزه می‌کردند. در ادامه عملیات بود که ارتفاعات مشرف به شهر ماووت عراق آزاد شد و نیروهای دشمن با دادن تلفات سنگین ناچار به عقب نشینی شدند و... در شماره‌های گذشته گفت‌و‌گویی اختصاصی داشتیم با "حاج علی قدیانی" از فرماندهان و جانبازان دفاع مقدس که در خلال نقل خاطراتش سخن از برادر شهیدش به میان آمد و بنابر قولی که داده بود در این شماره از همرزمان و برادر شهیدش در واحد اطلاعات و عملیات لشکر ۶ ویژه پاسداران سخن گفت. صدای سبز بسیج به خاطرات او در عملیات "بیت المقدس ۲" و نیز دلاوری همرزمان و برادر شهیدش "حسن قدیانی" می‌پردازد.

شاید امروز سخن گفتن از آن روزهای سخت و دشوار عملیات "**بیت المقدس ۲**" آسان باشد اما باورش برای شما خوانندگان بسیار سخت و غیرقابل توصیف است که در آن سرمای استخوانسوز و یخبندان منطقه عملیاتی که دمای هوا در برخی نقاط به بیش از ده درجه زیر صفر می‌رسید و حدود پنج متر برف زمین را می‌پوشاند، رزمندگان بتوانند به عمق مواضع دشمن نفوذ و کار شناسایی انجام دهند.

باید بگویم که نیروهای واحد اطلاعات و عملیات "لشکر ۶ ویژه پاسداران" در همین شرایط آب و هوایی در ارتفاع سر به فلک کشیده "**گرده رش**" مستقر شدند و حدود دویست متر پایین‌تر از قله درون سنگری که با بخاری هیزمی گرم می‌شد، جای گرفته بودند. جایی که به علت بارش برف رفت و آمدها قطع می‌شد و با کنسرو و نان خشک و گاهی تخم مرغ روزها سپری می‌شد و با تاریک شدن هوا بود که این عزیزان به سوی خطوط دشمن می‌رفتند تا با نفوذ به مواضع آنان کار شناسایی را انجام دهند.

در ابتدا بهتر است از نحوه ماموریت بگویید.

ما در دو گروه پنج نفره وظیفه شناسایی مواضع دشمن در ارتفاعات "**ویولان**" را بر عهده داشتیم که مسئولیت گروه اول با من بود و گروه دوم را **حاج مهدی** هدایت می‌کرد و هر دو گروه با غروب آفتاب کار خود را آغاز می‌کردیم و بعد از پشت سر گذاشتن سراشیبی تندی که پوشیده از برف و لغزنده بود و در حدود دو ساعت پیاده روی در یک جاده مال رو به "**دره سفرا**" در کردستان عراق می‌رسیدیم.

گروه اول باید از سمت راست به خطوط دشمن نفوذ می‌کرد و با پشت سر گذاشتن پایگاههای آنان و دور زدن قله "ویولان" از پشت به شناسایی مواضع دشمن می‌پرداخت و گروه دوم از سمت چپ و از روبرو به دنبال راهی مطمئن و کم خطر برای نفوذ به مواضع و سنگرهای آنها در بالای ارتفاع ویولان بود.

ما بعد از رسیدن به دره سفرا حدود سه ساعت در عمق مواضع دشمن نفوذ می‌کردیم و در میان برف و سرمای شدید و در سکوت و با احتیاط از سنگرهای دشمن می‌گذشتیم و جالب اینکه در بازگشت آخرین نفر وظیفه‌اش این بود که ردپاهای برجامانده بر روی برف را پاک کند تا با روشن شدن هوا دشمن متوجه حضورمان نشود. خیلی دوست دارم برایتان بگویم که همه محورهای عملیاتی امیدشان به یافتن راهی برای نفوذ در این منطقه بود تا در شروع عملیات، رزمندگان بتوانند از پشت سر نیروهای دشمن را غافلگیر کنند و با تلفات کمتری قله ویولان فتح شود.

حالا با اینهمه زحمت به نتیجه هم رسیدید؟

همیشه مأموریتمان موفق نبود و بارها شده بود که این مسیر سخت و خطرناک را طی کردیم، اما انگار بخت با ما یار نبود و بدون پیدا کردن راه نفوذ خسته و ناامید قبل از روشن شدن هوا به مقرمان در ارتفاع "**گرده رش**" بازمی‌گشتیم اما وقتی به روزهای آغاز عملیات نزدیک شدیم، به اجبار سه شب پیاپی به شناسایی ادامه دادیم، اما گویی آنجا طلسم شده بود و راهکار مناسبی پیدا نمی‌شد و سرانجام بعد از شناسایی در روز سوم بود که به پایگاه آمدیم و بعد از استراحت در کمال ناامیدی و یأس به راز و نیاز مشغول شدیم تا خداوند گره کور این مشکل را بگشاید. خواندن زیارت عاشورا و سینه زنی به اتمام رسیده بود که در گرگ و میش هوا از "گرده رش" سرازیر شدیم و بعد از عبور از دره سفرا به داخل خطوط دشمن نفوذ کردیم. اولین پایگاه دشمن را که سنگرهایشان در بالای سرمان بود و نگهبان به دلیل سرمای شدید به داخل سنگر رفته بود و صدای گفت‌و‌گویشان شنیده می‌شد، با احتیاط و در سکوت پشت سر گذاشتیم و پس از طی مسافتی به پایگاه دوم دشمن رسیدیم.

این منطقه علاوه بر حضور نیروهای بعثی محل عبور گروههای ضدانقلاب هم بود و باید همچو شبهای گذشته دو رزمنده در آنجا به عنوان کمین و ضد کمین مستقر می‌شدند تا نیروهای شناسایی از پشت سر غافلگیر نشوند. بعد از استقرار دو نیرو و پنهان شدن آنها در میان صخره و موانع بود که همراه با دو همرزم خود به راهمان ادامه دادیم. هوا به شدت سرد بود و هر لحظه بر سوز و سرمای منطقه افزوده می‌شد و من در فکر رزمندگان مستقر در کمین بودم چرا که باید در این سرمای استخوانسوز که به تدریج در بدن نفوذ می‌کرد و بدون تحرک بودن، یخزدگی و مرگ را به دنبال داشت، آرام و بی‌حرکت در آنجا می‌ماندند. پس از عبور از پایگاه سوم بود که به تک درختی خشک رسیدیم که به نشان و علامتی برای ما در منطقه تبدیل شده بود و به سرعت شروع به جستجو کردیم. راستش را بخواهید دیگر از این رفت و آمدها در تاریکی و هوای سرد و یخزده منطقه خسته شده بودم و هر شب با رسیدن به این منطقه از یافتن راهکاری مناسب و مطمئن برای نفوذ به سنگرهای بالای قله ناامید می‌شدم اما آن شب همچنان که در افکار خود غرق بودم، به یاد دعا و توسّلمان در مقر افتادم و از خداوند کمک طلبیدم که ناگهان صدایی توجهمان را به خود جلب کرد. البته باورش برایمان سخت بود که صدای حیوانی در نیمه‌های شب و در این منطقه از کوهستان به گوش برسد پس با ترس و دلشوره اما با



شهید حسن قدیانی رزوهای قبل از شهادت در مقر اطلاعات و عملیات لشکر

احتیاط و به آرامی به حیوان نزدیک شدم و شاید باور نکنید که در کمال تعجب قاطری را دیدم که در منطقه سرگردان بود و همچنان که با کنجکاوی و آهسته آهسته به او نزدیک می‌شدم، ناگهان پایم به چیزی گیر کرد و به زمین افتادم و چند متری در سراشیبی لیز خوردم و به پایین افتادم، اما گویی معجزه آن شب سرد و تاریک همین بود. چون پایم پس از برخورد با سیم تلفن باعث افتادن من شده و یکی از رزمندگان به سرعت سیم تلفن را در دست گرفت و به دنبال او به سوی قله شروع به حرکت کردیم. البته سردی هوا باعث شده که بر اثر تماس دست با سیم تلفن دست هم رزمم بسوزد، اما با هر سختی که بود حالا به نزدیکی سنگرهای دشمن در پشت تپه ویولان رسیده بودیم. در زمانی که نیروهای دشمن همگی در خواب بودند و فقط سه نگهبان در سه نقطه از کانال در بالای سنگر نگهبانی می‌دادند ما هم با خیال راحت در سکوت و با سرعت کارهای شناسایی مقر دشمن را انجام دادیم و تعداد تقریبی نیروها با سلاحها، طول کانال، تعداد سنگرهای اجتماعی و غیره را برآورد کردیم و پس از بررسی دقیق به طرف پایین ارتفاع حرکت کردیم. هر صد متری که پایین می‌آمدیم به نوبت آخرین نفر رد پاها را از روی برف پاکسازی می‌کرد. از پایگاه سوم دشمن که رد شدیم به محل ضد کمین رسیدیم و با علامت دادن، آنها هم به ما پیوستند و سرانجام پس از شبها تلاش و کوشش در آن شرایط سخت و دشوار با یافتن راهی مناسب برای نفوذ به مواضع دشمن در حالیکه از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدیم، از منطقه دشمن خارج شدیم و حدود ساعت پنج صبح به پایگاه برگشتیم.

بعد از شناسایی باید دقیقاً چه کاری صورت می‌گرفت؟

پس از یافتن راههای مناسب برای نفوذ، فرماندهان دو گردان خط شکن به مقرّمان آمدند و باید برای توجیه آنها دوباره راهی خطوط و مواضع دشمن می‌شدیم. **اکبر رحیمی** فرمانده گردان امام حسین (ع) بود که باید همراه گروه ما نیروهای گردان را از پشت سر به بالای قله ویولان می‌رساند و فرمانده گردان امام سجاد (ع) همراه با حاج مهدی و گروه شناسایی او از روبرو به نیروهای دشمن حمله می‌کردند.

با تاریک شدن هوا بود که همراه با **رحیمی** و دیگر نیروهای گروه عازم شناسایی شدیم و همچون شبهای گذشته پس از عبور از پایگاه اول و دوم دشمن، برادرم حسن و "**سیدحسین طباطبایی**" را به عنوان ضد کمین در منطقه مستقر کردیم و بقیه گروه راهی قله شدیم. فرماندهی گردان به خوبی نسبت به منطقه و مواضع دشمن توجیه شد و پس از بررسی مسیر و سنگرهای دشمن بود که باید هرچه سریعتر و قبل از روشن شدن هوا بازمی‌گشتیم اما با رسیدن به محل ضد کمین وقتی علامت دادم، پاسخی نگرفتم و دوباره با تکرار علامت هیچ خبری از سوی سیّد و برادرم نبود و همچنان نگران و مضطرب چند دقیقه‌ای بی‌حرکت بر روی زمین نشستیم و خودمان را پنهان کردیم. از یکسو صدای گفت‌وگوی نیروهای دشمن در سنگرهای بالای سرمان سکوت شب را می‌شکست و از سویی دیگر سرمای شدید منطقه آزارمان می‌داد و باید هرچه سریعتر تصمیمی می‌گرفتیم، اما گرفتن یک تصمیم اشتباه در آن شرایط می‌توانست سرنوشت عملیات را تغییر دهد. پس به ناچار و با توکل به خدا دل را به دریا زدیم و یکی از همرزمان با احتیاط و به آرامی به محل کمین نزدیک شد و همچنان که نفس‌هایمان به شماره افتاده بود و صدای ضربان قلب یکدیگر را می‌شنیدیم، ناگهان او دست خود را بالا برد و از ما خواست به سمتش برویم.

وقتی رسیدیم با صحنه عجیبی روبرو شدیم، سیدحسین و برادرم هر دو یخ زده و مانند چوب خشکی سرد شده بودند و ما هم بدون در نظر گرفتن موقعیت خطرناکی که داشتیم شروع به گرم کردن آنها کردیم، اما وقت تنگ بود و هر لحظه امکان هوشیاری دشمن می‌رفت، پس آنها را به دوش گرفتیم و به سمت دره سفر حرکت کردیم تا به محلی امن رسیدیم.



از چپ :نفر سوم شهید سیدحسین طباطبایی درکنار قدیانی وهمرزمان

آنجا تلاش ما برای گرم کردن آنها دوباره آغاز شد و با توجه به تجربیات خوبی که از عملیاتهای برون مرزی در جبهه‌های مریوان داشتم به سرعت با تیغ چند جای بدن آنها را چاک دادم و مقداری نمک بر روی زخمها ریختم و در این لحظه سیدحسین طباطبایی به هوش آمد اما حسن همچنان بی‌حال و یخزده بود که دوباره هر دو آنها را دوش گرفته و به سوی قله **گرده‌رش** حرکت کردیم. ساعت هشت صبح که دیگر رمق و توانی در بدنها باقی نمانده بود، در میان ناباوری دوستان که چشمهای برخی از آنها حکایت از بیداری و نگرانی عمیق می‌کرد به نزدیکی قله رسیدیم و با کمک آنها سید و حسن در داخل سنگر قرار گرفتند. بخاری هیزمی سنگر را گرم کرده بود و بعد از تزریق آمپول به آنها و کشیدن پتو رویشان و خسته از آن شب سخت و دشوار به خواب عمیقی فرو رفتم.

در این شرایط عملیات چطور آغاز شد؟

این سوال بزرگ ذهن من هم بود. بارش برف از صبح آغاز شده بود و زمین سفیدپوش بود که نیروهایی از قرارگاه آمدند و از شروع عملیات خبر دادند و سوالهای بی‌پاسخی ذهنم را به شدت درگیر کرده بود که در این هوای سرد و بارش برف چطور می‌توان نیروهای دو گردان خط شکن را به بالای ارتفاعات ویولان رساند. طوری که یقین داشتم برای نیروهای ارتش صدام هم باورش سخت است رزمندگان در این سرما و یخبندان بخواهند عملیاتی انجام دهند.

کمی از ظهر پنجشنبه گذشته بود که یک خط سیاه رنگ از ته دره ظاهر شد که حکایت از حرکت ستون رزمندگان گردانها در سرما و بارش برف داشت که با حمل وسایل و پای پیاده به سختی از راه باریکی به سوی قله "گرده‌رش" در حرکت بودند. به داخل سنگر بازگشتم اما از حسن و سیدحسین خبری نبود و آنها باید پس از پشت سر گذاشتن آن شب سخت به استراحت می‌پرداختند در حالیکه گویی هر دو آب شده و به زمین فرو رفته بودند پس نگرانی از وضعیت هر دو باعث بیقراری ام شد که حاج مهدی در کنارم نشست و در حالیکه می‌کوشید با سخنانش آرامم کند، یکدفعه سیدحسین و برادرم از پایین سنگر خود را به ما رساندند و حسن پس از رفتن به کنار چشمه و غسل شهادت سخن گفت و در حالیکه حاج مهدی می‌خندید، من با عصبانیت و فریاد کنان گفتم: با این حال، رفتید کنار چشمه؟! رو به سیّد کردم و از او خواستم توضیح دهد، چرا که حسن فقط ۱۷ سال داشت و...

اما این بحثها جایی نداشت چون باید هرچه سریعتر آماده حرکت می‌شدیم و اصرارهایم برای نیامدن سیدحسین و برادرم بی‌فایده بود و سرانجام در حالیکه در جلوی ستون نیروهای گردان قرار گرفته بودم و حسن در پشت سر و سیدحسین در آخر ستون بود، حرکت را آغاز کردیم.

سیاهی و تاریکی شب همراه با برف و لغزندگی راه و خطر لیز خوردن نیروها کار را سخت کرده بود و باید با دقت بیشتری پیش می‌رفتیم. در میانه راه از حسن خواستم که به انتهای ستون برود و از وضعیت نیروها خبر بیاورد در حالیکه رزمندگان هر یک دیگری را از پشت گرفته بود تا کسی به پایین دره پرتاب نشود و حسن از تیربارچی‌ها و آرپی‌جی‌زنها که بارشان سنگین بود خبر داد و تقاضا کرد که آهسته‌تر حرکت کنیم. سرانجام به دره سفر رسیدیم و از رزمندگان خواستم در سکوت کمی استراحت کنند تا رزمندگان گردان امام سجاد(ع) هم به ما برسند.

پس از چندی نیروهای گردان امام سجاد(ع) هم از راه رسیدند و حاج مهدی آنها را به سمت چپ منطقه حرکت داد و من همراه با رزمندگان گردان امام حسین (ع) از سمت راست دره سفر به سوی مواضع دشمن شروع به پیشروی کردیم.

اما با رسیدن به اولین پایگاه دشمن فهمیدم از حسن و سیدحسین خبری نیست. نیروهای گردان آهسته و

بقیه در صفحه ۶۰

پیش تو جامه در برم نعره زند که بر درم

آمدمت که بنگرم، گریه نمی‌دهد امان

● ه. الف. سایه

ماجراهای خواستگاری

جوابم به این خواستگاری "نه" بود

کورش کاشانی

ناصر در جلسه اول از هر دری حرف زد جز ازدواج. من هم که انگار همه حرفهایم را فراموش کرده بودم از درس و دانشگاه و برنامه‌هایی که در آینده داشتم حرف زدم



حتی نمی‌توانستم به ازدواج با مردی که پانزده سال از من بزرگتر بود فکر کنم.

بیست و پنج سالم بود و ناصر نزدیک به چهل سال داشت. به مادرم گفتم با چه جسارتی به خواستگاری من آمده اند؟ اصلاً فکر نکردند که من با این سن و سال هرگز زن مردی نمی‌شوم که موهایش جوگندمی شده؟

مادرم آهی کشید و چیزی نگفت. برای اینکه یک شوهر خوب داشته باشم چیزی کم نداشتم. تحصیلاتم خوب بود. قیافه‌ام هم معقول بود و از همه مهمتر اینکه خانواده بسیار معتبری داشتم. پدربزرگم اولین داروخانه شهرمان را باز کرده بود و آن موقع که نصف بیشتر شهر سواد نداشتند پدر بزرگ من دکتر داروساز بود. مادربزرگم دختر یک تاجر و بازاری معروف تهران بود. پدر و مادرم هم هر دو مهندس بودند و خیلی از ساختمانهای اداری و دولتی شهرمان را آنها ساخته بودند. به نجابت و تدیّن و مردمداری شهرت داشتیم و من همه این اعتبارها را دارایی خودم می‌دانستم و می‌خواستم کسی که به خواستگاری من می‌آید حساب دستش باشد با چه کسی دارد وصلت می‌کند. برخلاف من مادرم بسیار ساده به زندگی نگاه می‌کرد. مثل پدربزرگم بود که تا آخر عمرش اجازه نداد کسی او را آقای دکتر صدا بزند و همه حاج آقا خطابش می‌کردند و مرد بسیار متواضعی بود ولی من به مادربزرگم رفته بودم. تا یادم دارم برای همه خانواده بزرگی می‌کرد و خودش را یک سر و گردن از همه بالاتر می‌دید و لطف و محبتش را از همان بالا بالاها نثار مردم می‌کرد.

حالا ناصر آمده بود خواستگاری من و انگار نمی‌توانست به این سادگی جواب نه را بپذیرد. اصرار داشت چند جلسه‌ای با هم صحبت کنیم و بعد از آن تصمیم بگیرم. من اما برایم این ماجرا کاملاً منتفی بود.

بالاخره بعد از تلفنهای مکرر مادرش به اصرار پدر و مادرم یک جلسه با ناصر صحبت کردم.

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

منتظر چنین روزی بودم



مادرم هر روز گرفتار بیماری جدیدی می‌شد و می‌دانستم همه اینها به خاطر فکر و خیالهایی است که می‌کرد

از همان ابتدا که با محسن ازدواج کردم منتظر چنین روزی بودم، حالا هم خوشحالم. همه به من می‌گویند دیوانه‌ام. می‌گویند انتقام آتشی است که اول از همه خود آدم را می‌سوزاند ولی من هیچکدام از اینها را باور ندارم. باید کاری را که سالها در فکرش بودم انجام می‌دادم.

یازده سالم بود که مادرم یک روز با چشم گریان پچ پچ کنان چیزی به مادربزرگم گفت و هر دو فرو رفتند در غمی که هرگز فراموش نمی‌کنم. همان روز دیدم که مادربزرگم زیر زبانی پدرم را نفرین کرد و حتی از مادرم خواست همین فردا طلاق بگیرد و برگردد پیش خودش؛ اما کجا و چطور؟ مادرم زن تنهایی بود. دایی‌ها رفته بودند پی زندگی خودشان و مادر نمی‌خواست اسباب زحمت آنها شود. پدربزرگم هم سالها بود فوت کرده بود و مادر بزرگ در یکی از شهرهای اطراف کرج تک و تنها روزگار می‌گذراند. ما چهار خواهر بودیم. من بچه آخر بودم. پدرم همیشه دوست داشت صاحب پسر شود که قسمتش نشد. مادر ما چهار دختر را چنان دوست داشت که انگار هدیه آسمانی بودیم ولی پدرم همیشه مردی بی‌محبت و خشمگین و هوسبازی بود. بالاخره کار خودش را کرده بود. بعد از آن همه چشم چرانی با زنی ازدواج کرده که خودش صاحب دو پسر بود! پدر دیگر خرجی درست و حسابی به مادرم نمی‌داد. خواهرم در شانزده سالگی مجبور شد شوهر کند تا خودش را از این وضع نجات بدهد. دو خواهر دیگرم هم به محض این که دیپلم گرفتند رفتند سر کار و پدرم دیگر یک ریال هم به ما خرجی نداد. شاهد این بودم که چطور خواهرها شب و روز کار می‌کنند و پدرم بی‌هیچ احساس مسئولیت با همسر جدیدش زندگی می‌کرد و وقتی آن زن برایش یک پسر به دنیا آورد او را غرق طلا کرد.

زندگی پسرهای آن زن هم خوب بود. پدرم خرج تحصیل یکی از آنها را می‌داد و آن یکی هم به توصیه پدرم در شرکت گاز مشغول به کار شد. مدام سرکوفت آنها را به ما می‌زد که درسخوان هستند و چقدر قدر شناس.

مادرم هر روز گرفتار مریضی جدیدی می‌شد و می‌دانستم همه اینها به خاطر فکر و خیالهایی است

حرفهایم را از قبل آماده کرده بودم. خواستم حسابی آب پاکی را روی دستش بریزم. بهش بگویم لقمه بزرگتر از دهانش برداشته و بهتر است برود سراغ دختری که سن و سالش به او می‌خورد.

اما برخلاف تصورم. ناصر در جلسه اول از هر دری حرف زد جز ازدواج. من هم که انگار همه حرفهایم را فراموش کرده بودم از درس و دانشگاه و برنامه‌هایی که در آینده داشتم حرف زدم. مرا راهنمایی کرد که نباید زیادی به دور دستها نگاه کرد، باید قدم به قدم جلو رفت. آرزوی ادامه تحصیل در خارج از کشور را برایم واضح و شفاف کرد که اول از همه باید زبانم را قوی کنم. بعد باید آنقدر مستقل باشم که بتوانم از عهده خودم بربیایم و عملاً به من فهماند که آرزوهای بزرگ آدمهای بزرگ می‌طلبد و من چیزی برای گفتن نداشتم. هنوز برای خرید نان تا سر کوچه نرفته بودم. حتی دانشگاه رفتنم هم با حمایت خانواده بود. مرا هر روز صبح برده و بعد از ظهر برگردانده بودند و خلاصه اینکه لحظه‌ای کنار او حس کردم هیچ نیستم. شب وقتی به صحبت‌هایمان فکر کردم از خودم بدم آمد. حس کردم در کنار او چقدر حقیر هستم. او که همه زندگی‌اش را خودش ساخته بود. او که به جای اینکه حمایت شود خیلی‌ها را حمایت کرده بود. تا خواهرها را شوهر نداده بود خودش تصمیم به ازدواج نگرفته بود. اینکه به دو زبان می‌توانست صحبت کند در حالی که حتی یک روز به کلاس زبان نرفته بود.

دفعه بعد که او را دیدم سپرم کاملاً افتاده بود. اما ناصر انگار نیامده بود که مرا زیر پایش له کند. از قابلیتهای نهفته من گفت؛ اینکه تا همین سن راهم را درست رفته و بی‌راهه نرفته بودم برایش قابل تحسین بود و همین طور زیر سایه یک خانواده متدیّن بزرگ شده و اصول را زیر پا نگذاشته بودم. گفت همیشه دلش می‌خواست زنی را انتخاب کند که مطمئن باشد مادر خوبی هم هست و این را در من دیده بود...

حس عجیبی داشتم. ناخودآگاه به سمتی داشتم می‌رفتم که به ناصر علاقه‌مند شوم.

خلاصه این که گفت‌وگوهای ما شش ماهی ادامه داشت تا بالاخره جواب بله را به او دادم.

نزدیک به ۲۵ سال است که ازدواج کرده‌ام. استاد دانشگاه هستم و سه بچه سالم و صالح دارم و از همه مهمتر اینکه دیگر آن دختر پرمدعا نیستم. حالا قابلیتهای زیادی را در خودم می‌بینم و همه را مدیون همسری هستم که همیشه حمایتم کرد و به من احترام گذاشت.

که می‌کرد. من نفرت عجیبی نسبت به پدر و آن زن داشتم. اما به جای اینکه زانوی غم بغل بگیرم در شانزده سالگی به پدرم گفتم می‌خواهم بیایم و با شما زندگی کنم. مادر و خواهرهایم شوکه شده بودند ولی رفتم به خانه‌ای که سر و وضعش از خانه ما خیلی بهتر بود. برادر ناتنی‌ام پادشاهی می‌کرد و من سعی می‌کردم چنان به او ابراز علاقه کنم که هیچ کس نفهمد در قلبم چه کینه‌ای وجود دارد. حتی رابطه خوبی هم با همسر پدرم برقرار کردم. از آنجایی که دختر زیبایی بودم خیلی زود توانستم دل یکی از پسرهای آن زن را به دست بیاورم و با او درازدواج کنم. مادرم باورش نمی‌شد که من دارم چه می‌کنم و خواهرها با من قطع رابطه کردند ولی من نه از سر علاقه بلکه فقط به خاطر انتقام این کار را کردم. با محسن که عروسی کردم، ولخرجی‌هایم شروع شد. مادرش از کارهای من حرص می‌خورد و من لذت می‌بردم. کاری کردم که محسن کلی وام بگیرد و از این طرف و آن طرف قرض کند و برای من زندگی مرفهی را فراهم کند. محسن هم این کار را می‌کرد و چون عادت کرده بود از پدر من پول بگیرد خیلی وقتها تاوان این ریخت و پاشهای مرا پدرم پس می‌داد. خرج عروسیمان را پدرم داد و...

خلاصه دو سال طول کشید تا همه آنها را غرق بدهی و گرفتاری ببینم. بعد به راحتی تقاضای مهریه کردم. هرچه محسن می‌خرید اصرار داشتم به نام خودش باشد و به این شکل اطمینانش را جلب کردم و فکر نمی‌کرد نقشه‌ای پس این ماجرا است.

وقتی تقاضای مهریه کردم محسن کلی دارایی داشت که دادگاه می‌توانست آنها را به نفع من ضبط کند در حالیکه بابت همه آنها مقروض بود.

بعد از اینکه تقاضای طلاق کردم. مادرش برای اینکه پسرش بابت بدهی‌ها به زندان نیفتد مجبور شد همه طلاهایی را که پدرم برایش خریده بود بفروشد و بدهی‌های پسرش را بدهد و مهریه سنگین من هم پرداخت شود.

این کارها نفرت دیرینه مرا آرام می‌کرد ولی مادرم غمگین‌تر از قبل به من نگاه می‌کرد که چطور با سرنوشت خودم بازی کرده‌ام. من اما به سرنوشت خودم فکر نمی‌کنم. آرزویی ندارم جز اینکه از مادرم حمایت کنم. پدرم هنوز در شوک است و باورش نمی‌شود عزیزترین دخترش اینقدر نفرت در دل داشته باشد. بهش گفتم مادرم به جرم اینکه برایتان پسر به دنیا نیاورد این همه عذاب کشید که مستحقش نبود در عوض من حقش را گرفتم. پدرم تازه دارد پچ‌پچ‌های مردم را می‌شنود. کسانی هم مرا تحسین می‌کنند و به پدرم می‌گویند چوب خدا بی‌صداست. همسرش او را به خانه راه نمی‌دهد و پدرم شبها در خانه عمه‌ام می‌خوابد. من دختر بدی هستم اما بدی را آدمهای بی‌رحم و بدتر از خودم در زندگی به من آموختند.

شکوفه‌های زندگی

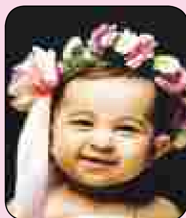

سید کیان حسینی

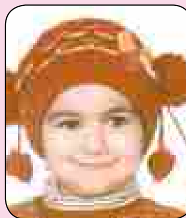

مهدیس ملاح

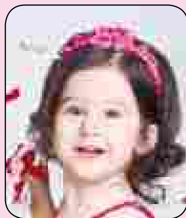

عرشیا طوفانی


باراد حمیدزاده فرد


رایان احدزاده

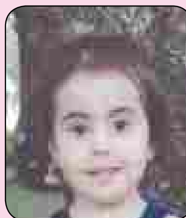

اندیا محمدی

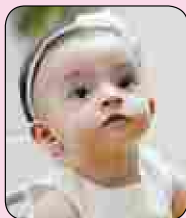

ضحا ذبیحی


پرنیان مرادی


ملیکا خدابنده


رامتین خدامی


محدثه فراهانی


پرنسا دلجوی


هستی رازقندی


محمدطاها نورانی

برای آنکه در زندگی دچار لغزش نشوی همواره قلب خود را پاک نگه دار

● کارلایل

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

دور دنیا در ۵۰ سال



نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۶۴

سارقان قلابی

خلاصه قسمت قبل:
ماداگاسکار گردی و آشنایی با جغرافیا و آداب و رسوم این سرزمین شگفت‌انگیز و پر رمز و راز برای آلبرت پودل جهانگرد بسیار لذت‌بخش بود. او در مراسم جالب بازگشت استخوان‌ها شرکت کرد و همراه مردم محلی به دهکده‌ای رفت که قرار بود استخوان‌های مرده‌شان را بعد از چند سال از زیر خروارها خاک بیرون بیاورند و با آداب و رسوم خاصی چند روز با او باشند. آلبرت پودل به ژوهانسبورگ برگشت و بعد از تجهیز وسایلی که لازم داشت، به طرف کنگو حرکت کرد. او در هتلی در کینشاسا اقامت داشت ولی ناچار بود مدت زمان طولانی قطعی برق را تحمل کند و سرش را به کاری گرم کند... تا اینکه زمانی که مشغول عکاسی از روبروی هتل محل اقامتش در پایتخت کنگو بود، بازداشت شد...

جنجال در کینشاسا

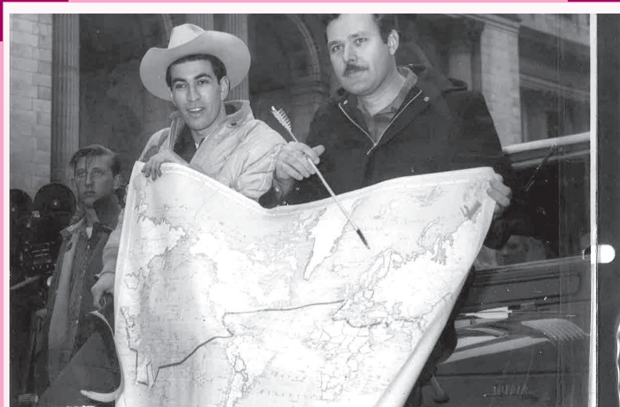
در اداره پلیس برایم توضیح دادند که خیابان مقابل هتلی که من در آن اقامت دارم و از غذافروشی آن عکس گرفته‌ام، یکی از خیابان‌های اصلی و مهم منطقه به حساب می‌آید. این خیابان از رودخانه کنگو می‌آمد و شورشی‌هایی که مدام از رودخانه به کینشاسا حمله می‌کردند، امکان داشت با دیدن عکس‌های من و به کمک هوش ذاتی خود بهتر از قبل موقعیت منطقه را شناسایی و درک کنند و با قدرت و توان بیشتری به قلب شهر حمله‌ور شوند. به پلیس‌ها گفتم از عکس‌های من بیچاره چیزی گیر شورشی‌ها نمی‌آید مگر اینکه بفهمند من ناهار چه خورده‌ام. تازه وضعیت و کیفیت غذافروشی‌های کنار خیابان حتماً از هر سلاحی بهتر و موفق‌تر و کُشنده‌تر عمل می‌کرد و آنها را از حمله به کینشاسا منصرف می‌کرد. خوشبختانه کنایه حرفم را نگرفتند و گرنه به جرم تمسخر آنها جریمه می‌شدم. بعد به سختی و با فرانسوی دیپلماتیک به افسر ارشد توضیح دادم که من یک آمریکایی ساده‌دل و بسیار احمقم که مسائل مهم را درک نمی‌کنم و فقط می‌خواستم چند عکس یادگاری بگیرم تا بعد از بازگشت به کشورم به دوستانم نشان بدهم و از دیدنی‌های آفریقا و کنگو و مردمان خوبش بگویم. سرانجام خلاص شدم البته به تشخیص خودم.

فردای آن روز فهمیدم چطور در کشوری که به طور طبیعی سر کوبگر بود به این آسانی خلاص شدم. خودم هم باورم نمی‌شد ولی می‌گفتم حتماً توضیحاتم قانع کننده بوده و پلیس را مجاب کرده اما بعد فهمیدم پلیس، ماهی بزرگتری برای صید پیدا کرده بود. تیتر روزنامه‌های فردا صبح این حقیقت را برایم روشن کرد: شهر در دلهره سارقان قلابی!

خواندن این خبر برایم آنقدر عجیب بود که اگر در خبرها می‌شنیدم آدم فضایی‌ها به زمین حمله کرده‌اند اینطور متعجب نمی‌شدم. از خودم می‌پرسیدم سارق قلابی هم داریم؟ از تیتر که چیزی دستگیرم نشد. روزنامه‌ای خریدم تا مشروح خبر را بخوانم و بفهمم چه اتفاقی افتاده است. و متوجه شدم بعد از شکایت داوطلبانه ۱۴ قربانی که ادعا می‌کردند چند جادوگر و ساحر آنها را گول زده‌اند و رجلیتشان را دزدیده‌اند، پلیس تعداد زیادی ساحر و جادوگر را دستگیر کرده بود. وضعیت خاص و عجیبی بود. نمی‌فهمیدم چرا پلیس، قربانی‌های پرونده را هم حبس کرده بود. فکر می‌کردم شاید می‌خواهد با این کار از آنها حمایت کرده باشد یا مراقبشان باشد تا اوضاع آشفته کمی آرام شود و اغتشاش‌ها و آشوب بخواباند.

هر روز اول صبح به دکه روزنامه‌فروشی می‌رفتم تا خبرهای جدید را دنبال کنم ولی از آدمهای آنجا هیچ خبری نبود. هیچ کدام از کینشاسایی‌ها را اطراف دکه نمی‌دیدم. اولش فکر می‌کردم برای اینکه جو آرام شود پلیس مانع آنها می‌شود اما بعداً فهمیدم چنین جنایتهایی در این جوامع آنقدر رایج هستند که دیگر برای مردم عادی شده‌اند. همان طور که برای ما غربی‌ها و یا مردم کشورهای دیگر شنیدن این خبرها عجیب و باورنکردنی است، هنوز آفریقایی‌های زیادی هستند که به شدت به وودوها، جادوگرها و جادوی سیاه و خرافاتی از این دست اعتقاد محض دارند و در همین راه، هر ساله قربانی‌های زیادی می‌دهند. مثلاً شنیدم افراد قبایلی خاص در آفریقا کشته می‌شوند فقط و فقط به این دلیل که از اعضای بدن یا خونشان برای مناسک و آیین‌های مخصوص استفاده کنند. حتی در بسیاری از این مراسم پس از آزار و اذیت شدید قربانی او را به قتل می‌رسانند. درباره این آداب و رسوم کمی تحقیق کردم و متوجه شدم محققان آن را در دسته سندرمی به نام «کورو» طبقه‌بندی کرده‌اند و آن را از بیماری‌های خطرناک روانی می‌دانند.

باید جواب کنجکاوی‌هایم را از رئیس پلیس می‌پرسیدم. او برایم توضیح داد که درک این پرونده و کشف حقیقت آن واقعاً دشوار است چون ابعاد مختلفی دارد و به نوعی هم قربانی‌ها مجرم هستند و هم جادوگرانی که از نادانی مردم سوءاستفاده می‌کنند. این افراد به پلیس شکایت کرده بودند که جادوگرها رجلیت و توان جنسی آنها را دزدیده‌اند. بعضی از قربانی‌ها آنقدر در توهم و خرافه غرق هستند که نمی‌توانند بپذیرند که اتفاقی فیزیکی نیفتاده و همه چیز سر جایش قرار دارد و مثل سابق است. این مساله به کنگو یا کینشاسا هم ختم نمی‌شود و آنطور که شنیدم، کامرون، غنا، سواحل ایووری، سنگال، سودان، گامبیا و... هم سالهاست با این پدیده شوم و غیرعادی درگیرند و آدمهای زیادی هم جان خود را در درگیری‌های متعاقب آن از



من و هارولد دوست عزیزم (نفر سمت راست) که حالا دیگر امکان همراهی‌ام را نداشت در آغاز سفر.


همان عکسی که گرفتنش برایم دردسر ساز شد و غذاهایی که هنوز هم معتقدم از هر سلاحی کشنده‌تر عمل می‌کنند


همه چیز در کنار هم، تنها واژه‌ای بود که با دیدن این عکس به ذهنم رسید

دست داده‌اند. آنطور که رییس پلیس می‌گفت، جادوگران این افراد ساده‌لوح را گول می‌زنند که کلید تمام مشکلات زندگی‌شان دست آنهاست. فقط باید رجلیت خود را از دست بدهند تا همه چیز حل شود. جالب اینکه اصلاً چنین اتفاقی نمی‌افتد و احمق‌ها فقط در توهّم خود غرق می‌شوند. جادوگر به آنها می‌گوید هر وقت فلان مقدار پول آوردی، نیرویت را به تو بر می‌گردانم! واز این راه، پول زیادی به جیب می‌زند.

اما مساله به همین جا ختم نمی‌شد. کلاهبرداری‌ها گاهی از این هم خطرناکتر بود و مردم عادی هم سر هم کلاه می‌گذاشتند. مثلاً ناگهان یک نفر در خیابان ادعا می‌کرد که کسی مردانگی‌اش را دزدیده. کمی بعد سر و کله شریک طرف پیدا می‌شد و می‌گفت دوای دردت دست من است. اگر این دارو را بخری، مشکلاتت حل می‌شود. مردمی هم که شاهد این ماجرا هستند و باور دارند که از آنها هم دزدی شده، با بدبختی خودشان را به هر دری می‌زنند تا پولی تهیه کنند و این دارو را بخرند.

توضیح پلیس واقعاً من را متاسف کرد. در جامعه‌ای که فقر، بیکاری و بی‌پولی مردم زیادی را در گیر کرده، جهل و خرافات هم یکی از الزامات آن است. مردم حتی به خودشان هم رحم نمی‌کنند. ولی نمی‌فهمیدم چرا کوشش پلیس، پزشکان و افراد تحصیلکرده راه به جایی نمی‌برد و نمی‌توانستند مردم را متقاعد کنند که چیزی که فکرش را می‌کنند، فقط در خیال آنهاست و واقعیت بیرونی ندارد.

اتهام جاسوسی

شورشی‌ها هنوز به کینشاسا و شهرهای دیگر آفریقا حمله می‌کردند. فقر، خرافات و بدبختی همچنان در آفریقا بیداد می‌کرد و نمی‌دانم چرا بین این همه آشوب و اتفاقهای ناگوار ریز و درشت، چند عکس ناقابل می‌توانست باعث دردسر شود و من را به زندان بیندازد.

در فهرستی که داشتم هنوز بیست و یک کشور باقی مانده بود که باید به آنها سفر می‌کردم. تصمیم داشتم ۱۰ تا از آرامترین آنها را در اولویت خودم قرار بدهم و بین جولای تا سپتامبر ۲۰۱۰ این کشورها را بگردم. جمهوری نائورو، تیمور شرقی، برونئی، مغولستان، جمهوری کیریباتی، کره شمالی و دو کشور جدید جزء کشورهایی بودند که علاقه داشتم هرچه زودتر از آنها دیدن کنم. اما وقتی تمام ۲۴ بلیت هواپیما (که همگی غیر قابل استرداد بودند) را خریدم، و سوار یکی از آنها شدم که بر فراز بیابان گبی به مقصد مغولستان می‌رفت، در طول مسیر کم کم مسائل برایم باز شد.

برمه که من همچنان ترجیح می‌دهم به جای میانمار از این اسم استفاده کنم، در گیر آشوب و آشفتگی‌های سیاسی بود. قرار بود انتخابات برمه در فوریه ۲۰۱۰ برگزار شود اما نیروهای ارتش از تقلب و تزویر استفاده کرده بودند تا حصر خانگی آنگ سان سوچی، رهبر دموکرات و مخالف حکومت نظامی میانمار را لفت دهند. او تقریباً ۱۲ سال از عمر خود را ـ از ژوئن ۱۹۸۹ تا نوامبر ۲۰۱۰ ـ در حصر خانگی گذرانده اما در ژانویه، رژیم حاکم رای‌گیری را به تاخیر انداخت و قرار شد رای‌گیری در تاریخ خوش یمن ۱۰ اکتبر برگزار شود، دهمین روز از دهمینِ ماهِ دهمینِ سال قرن جدید. اوضاعِ حسابی در هم ریخته بود. ارتش وارد عمل شده بود و مخالفان و معترضان را به قتل می‌رساند اما من خوش‌شانس بودم و همه اینها یک ماه قبل از رسیدن من به آنجا بود.

یک جهانگرد اگر مثل من کنجکاو و خوش‌شانس باشد چیزهایی می‌بینند که باور کردنش برای مردم دشوار است. در این بخش از سفرم با عجیب‌ترین سرقت دنیا آشنا شدم

تصور می‌کردم بهار ۲۰۱۰ زمان مناسبی برای گشت و گذار در کره شمالی باشد. بعد از اینکه دو آمریکایی بدون مجوز لازم قصد داشتند از مرز کره شمالی عبور کنند، مقامات این کشور ورود شهروندان آمریکایی را ممنوع کردند. آنها به هیچ وجه به یک نویسنده یا روزنامه‌نگار آمریکایی ویزا نمی‌دادند و قضیه برای من که هم آمریکایی بودم و هم نویسنده و روزنامه‌نگار، کاملاً روشن بود.

دومین خشکی بزرگ در ۶۰ سال اخیر مغولستان را کاملاً محاصره کرده بود و به دنبال آن زمستانی فوق‌العاده کُشنده مردم را غافلگیر کرده بود و این وضعیت آب و هوایی و مشکلاتی که به‌وجود آورده بود، به اقتصاد ضررهای زیادی زده بود.

تایلند، ناگهان صحنه در گیری میان سربازان طرفدار و حامی دولت جدید و لباس قرمزهایی که حامیان نخست وزیر قبلی بودند، شده بود. بومیپول آدولیاده، پادشاه ۸۳ ساله تایلند که بیشترین مدت سلطنت را به خود اختصاص داده بود و بیش از ۶۰ سال سکاندار این کشور بود، آنقدر بیمار بود که دیگر نمی‌توانست اوضاع را کنترل کند. نائورو و تیمور شرقی هم مشکلاتی داشتند.



جادوگرانی که از نادانی مردم سوءاستفاده می‌کنند و آرامش را از بین می‌برند

انسان باید قادر باشد گذشته را در خدمت حال در بیاورد
• فردریش نیچه

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره یازدهم

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی



زلال مثل آب پاک مثل برف

نادیا غفاری ـ زنجان

"نادیا غفاری" نویسنده نوجوان، به لطف استعداد و قریحه‌ای قوی و با پشتوانه دیدگاهی انسانی، داستان "زلال مثل آب، پاک مثل برف" را بر اساس یک اتفاق و حادثه واقعی نوشته است.
بی گمان این نویسنده نوقلم که ۱۶ ساله است و دانش آموز دبیرستان، می‌تواند با اجرای یک برنامه مستمر و متمرکز در کار مطالعه و نوشتن پیگیر، در آینده‌ای نه چندان دور خود را در کسوت یک نویسنده حرفه‌ای به جای آورد.

هوا گرگ و میش بود. برف زمستانی همه جا را پوشانده بود و هوا را روشن‌تر نشان می‌داد. روشنایی بعضی خانه‌ها از پنجره‌های کوچک بیرون می‌زد. صدای زوزه گرگ‌ها و صدای واق واق سگ‌های روستا با صدای باد ملایم زمستانی هماهنگ شده بود. نوری ملایم از پنجره کوچک خانه‌ای دیده می‌شد.

در این نور مشهدی حیدر در حال ادای نماز صبح بود. او آب اهالی روستا را تامین می کرد. قبل از روشن شدن هوا سر کار می‌رفت و در تاریکی شب به خانه بر می گشت. منبع آب روستا، در فاصله دو سه کیلومتری خارج از آبادی و در یک بلندی دامنه کوه قرار داشت. مردم به آنجا "موتور خانه" می گفتند.

مسئول موتور خانه مشهدی حیدر بود. او از دختر بزرگش یک نوه داشت. پسر بزرگش هم سرباز بود. پسر کوچکش حسین در کلاس سوم راهنمایی درس می‌خواند و دختر کوچکش فاطمه هنوز به مدرسه نمی‌رفت.

مشهدی حیدر اهل مطالعه بود و بیشتر اوقات قرآن و دیوان حافظ می‌خواند. پس از نماز صبح خانه را ترک می کرد و آفتاب طلوع نکرده به موتور خانه می‌رسید. از جاده اصلی روستا باریکه راهی جدا می‌شد. این راه به طرف شمال امتداد داشت و به موتور خانه ختم می‌شد. تنها کسی که در این راه رفت و آمد می کرد، مشهدی حیدر بود.

***

پای راستش کمی می‌لنگید. خرد شدن برف‌های خشک زیر پاهای مشهدی حیدر و فرو رفتن عصایش در برف زمین و صدای نفس‌های تندش، در سکوت پیش از سپیده دم، در گوش و ذهن او مفهومی رمز آمیز داشت.

از دور، پرهیب موتور خانه دیده می‌شد. اطراف روستا را کوه‌های سر به فلک کشیده احاطه کرده بودند. کم کم هوا روشن می‌شد.

برف اطراف موتور خانه را سفید پوش کرده بود. در کمر کش کوه گرگی زوزه می کشید. مشهدی حیدر گرگ را دید. کمی ترسید. قدم‌هایش را تندتر بر می‌داشت. او به موتور خانه رسید. عصایش را به دیوار تکیه داد و با دندانهایش دستکش‌های پشمی‌اش را که همسرش بافته بود، در آورد.

دنبال کلید در، جیب‌هایش را گشت. قفل در موتور خانه یخ بسته بود و باز نمی‌شد. قفل یخ بسته و دست‌های سرما زده مشهدی حیدر مانع از باز شدن در می‌شد. ابروها و موهای صورتش یخ بسته بود و بخار دهانش در بیرون، ابر می‌شد و یخ می‌زد.

پس از دقایقی تلاش توانست قفل را باز کند. در موتور خانه که از پشت یخ بسته بود؛ با کمی هُل دادن باز شد. محوطه داخل موتور خانه روغنی و تاریک بود. ژنراتور عظیم الجثه‌ای فضای وسیعی را در موتور خانه اشغال کرده بود. روی تابلویی چوبی که به دیوار نصب شده بود، انواع آچارها و انبر دست‌ها آویزان شده بودند. کنار در ورودی بخاری نفتی قرار داشت. مشهدی حیدر بخاری را باز کرد و کبریت روشنی را داخل بخاری انداخت. کتری پر از آب را روی بخاری گذاشت. کم کم نور صبح زمستانی از پنجره به داخل می تابید. کنار پنجره، یک سینی حاوی قوری، قندان و یک استکان گذاشته شده بود.

مشهدی حیدر پس از بررسی کردن سوخت و روغن ژنراتور با شعله یک چراغ بادی نفتی، کارتر ژنراتور را گرم کرد.

چند دقیقه بعد، کلید انتقال برق ژنراتور را زد و ژنراتور با صدای بلند و تکان دهنده شروع به کار کرد. آهنگ صدای موتور، در فضا پیچید.

نوعی رضایت و خوشحالی در چهره مشهدی حیدر احساس می‌شد. با دستمال روغنی کهنه‌ای دست‌های خود را تمیز کرد و بیرون رفت. در منبع آب را باز کرد. منبع آب بزرگ بود و حدود هفت متر مکعب گنجایش داشت. دیوارها و کف، سیمانی و تمیز بود. فلکه انتقال آب از منبع به روستا را بست و درون چاه را که پمپ در آن بود، نگاه کرد تا مطمئن شود دینام داخل آب قرار نگرفته باشد. زیرا اگر آب چاه بالا می آمد و دینام زیر آب می‌رفت، پمپ کار نمی کرد و دینام می‌سوخت و نیاز به تعویض سیم پیچ پیدا می کرد و آبادی چند روز بی آب می‌ماند.

مشهدی حیدر فلکه بزرگ آب را باز کرد و آب در لوله‌های آبادی جریان یافت. در خانه مشهدی حیدر، سطل خالی زیر شیر آب قرار داشت و دختر مشهدی حیدر در انتظار آمدن آب بود. آمدن آب به او اطمینان می‌داد که پدرش به سرِ کار خود رسیده است.

همسرش بیشتر از دخترش منتظر آمدن آب بود اما بروز نمی‌داد؛ او در ظاهر مشغول کارهای خانه بود، اما دلشوره داشت.

همسر مشهدی حیدر عقیده داشت که او دیگر پیر شده است. در کار مشهدی حیدر، بازنشستگی، بیمه عمر و ساعت کار وجود نداشت. تنها وجدان کاری بود که او را سر حال و زنده برای کار نگه داشته بود.

آمدن صدای باد از لوله، نوید جاری شدن آب در لوله‌ها را به خانواده مشهدی حیدر می‌داد و آنها را خوشحال می کرد.

وقتی منبع آب پُر و سر ریز می‌شد، مشهدی حیدر پمپ را خاموش می کرد و مشغول خوردن صبحانه می‌شد. صبحانه او معمولاً چای شیرین با نان و پنیر بود. معمولاً ظهرها به خانه نمی‌رفت و پسرش برای او غذا می آورد. پسرش حسین در نوشتن قبض‌های آب و پخش کردن آنها در میان خانه‌ها و قرائت کنتورها به پدرش کمک می کرد.

***

صبح روز بعد، بادی شدید می‌وزید و هوا برفی و کولاک بود. مشهدی حیدر لباسهای زمستانی‌اش را پوشید و آماده رفتن شد.

همســـر ش نگران بود. کولاک برف را از شکاف پنجره‌ها به داخل می‌زد و پشت پنجره‌ها برف جمع شده بود. همسر مشهدی حیدر گفت:

"امروز ســـر کار نرو، هوا خوب نیســـت. کولاکه، صدای باد رو می‌شنوی؟!"

مشـــهدی حیدر گفت: "خب زمستون هوا سرد میشـــه... کولاک میشه. سی ساله من این راه رو میرم و میـــام، این کار منـــه و نمی‌تونم خونه بمونم. آبادی آب می‌خواد، بچه‌های شبانه روزی بی آب می‌مونن. نگران نباش زن؛ دلت با خدا باشه."

مشهدی حیدر خداحافظی کرد و رفت. همسرش بـــا اضطرابی که در نگاهش بود، خیره به او از پنجره، بدرقـــه‌اش کرد. اما او چند قـــدم نرفته در هاله‌ای از برف و کولاک ناپدید شد.

در بیرون پرنده پر نمی‌زد. صدای موتور روشـــن یک مینی بوس از دور شنیده می‌شد. مشهدی حیدر هر قدمی که بر می‌داشـــت جای پایش به سرعت با برف پر می‌شـــد. باریکه راه موتور خانه زیر خروارها برف مانده بود. مشـــهدی حیدر تا زانو در برف فرو می‌رفت؛ صدای نفس زدنش هر لحظه بیشتر می‌شد. بخار آبی که از دهانش خارج می‌شـــد، بلافاصله به برفک‌های ریز تبدیل می‌شد. سر و صورتش با برف پوشیده شده بود.

گاه گاهی با انگشت دست دستکش پوشیده‌اش شیشه عینکش را از برف پاک می‌کرد. کولاک مانع از این می‌شد که بتواند مسیر خود را ببیند. احساس می‌کرد به جای هوا، توده‌های یخی را به شش‌هایش می‌بلعید. حالا به این باور رسـیده بود که واقعا پیر شده است.

به یاد حرفهای همسرش افتاد که می‌گفت: "قبل از اینکه پیری به سراغت بیاید، از جوانی بازی دست بکش!" آنچه مشهدی حیدر را سر پا نگه داشته بود، ایمان و اراده‌اش بود.

احســـاس می‌کرد هر چه تند تـــر قدم بر می‌دارد دیر تر می‌رسد. ناگهان موجودی را در مقابلش دید. از حرکت ایستاد و خشکش زد. یک گرگ راس راهش دید که حالت تهاجمی به خود گرفته بود. مشـــهدی حیدر ترسید و قدمی به عقب برداشت. با صدای بلند گفت: "برو حیوون، از سر راهم برو کنار!"

گرگ حمله‌ور شد. مشهدی حیدر عصایش را در هوا چرخاند و ضربه محکمی به ســـر گرگ زد. گرگ کمی ایســـتاد و ســـری تکان داد و دوباره حمله کرد. عصا از دست مشهدی حیدر افتاد و با گرگ گلاویز شـــد. پنجه‌های گرگ را روی شـــانه‌هایش احساس می‌کـــرد؛ درد تمـــام وجودش را پر کـــرده بود. تمام نیـــروی بدنـــش را به کار گرفت و بـــا یک چرخش در هـــوا، گرگ را به زمیـــن زد. گرگ چرخید و روی مشـــهدی حیـــدر قرار گرفت. پنجه‌هـــای گرگ در گردن مشـــهدی حیدر فـــرو رفته بود و کم کم خون بیرون می‌آمد و سفیدی برف را قرمز می‌کرد. گرگ دهـــان خـــود را باز کرده بود و مشـــهدی حیدر پوزه گرگ را از خود دور می‌کرد و با دست راست گلوی حیوان درنده را فشـــار می‌داد و با دست دیگر، کاردِ شکاری خود را در آورد و چند ضربه به سینه و شکم گرگ زد. گرگ توان خود را از دست داد و نیمه جان از روی مشهدی حیدر به کناری افتاد.

مشـــهدی حیدر می‌خواســـت بر خیزد اما توان بلند شـــدن نداشـــت. کولاک امان نمی‌داد و قدرت را از او ســـلب کرده بود. خونریزی از زخمهای عمیق پنجه‌های گرگ داشـــت او را از پا می‌انداخت. دنبال عینکش گشـــت اما نیافت. حال خوشـــی نداشـــت. چشـــمانش ســـیاهی می‌رفت؛ با حرکتـــی نامتعادل و بـــدون عصـــا به طرف موتور خانـــه پیش رفت؛ در روســـتا، خانواده‌اش نگران شده بودند؛ از آمدن آب خبـــری نبـــود... دخترش بی‌تابی می‌کرد. پســـرش حســـین می‌خواست برود از پدرش خبری بیاورد اما مادرش مانع شد.

پس از مدتی انتظار، کمی آب از شیر بیرون آمد و همه خوشـــحال شـــدند. اما لحظه‌ای بعد قطع شد و نگرانیها را بیشـــتر کـــرد. قطع ناگهانی آب، مردم آبادی را هم نگران کرده بود.

چند نفر از اهالی دِه به همراه حسین پسر مشهدی حیدر، به طرف موتور خانه حرکت کردند. مشهدی جعفـــر، یکی از اهالی ده کـــه عقب تر از بقیه حرکت می‌کرد، پایش به چیزی خورد و ایستاد و بقیه را صدا زد: "وایســـتید، یه چیزی اینجاست!" آنها بر گشتند؛ لاشـــه گـــرگ را دیدند که زیر لایه برف پوشـــیده شـــده بود و ســـرش در بیرون از برف دیده می‌شد. حسین جلوتر از همه عصای پدرش را یافت. عصا را برداشت و در حالی که به طرف موتور خانه می‌دوید، فریاد می‌کشید و گریه می‌کرد.

مشهدی جعفر مانعش شد و نگذاشت حسین به موتور خانه برسد. اما او بی‌تابی می‌کرد و می‌خواست زودتـــر پدرش را ببیند. در این حال، پایش به چیزی خـــورد. عینک شکســـته پـــدرش بـــود. در حالیکه مشـــهدی جعفر حســـین را دلداری می‌داد، بقیه به موتور خانه رفتند و با جنازه مشـــهدی حیدر روبه رو شدند که در آخرین لحظه زندگی دستش روی فلکه آب مانده بود.

فـــردای آن روز کـــولاک فروکش کـــرده بود و بادی ملایم می‌وزید. آســـمان را ابر ســـیاه پوشانده بود. شـــیرهای آب چکه می‌کردند و انگار در سوگِ مشهدی حیدر اشـــک می‌ریختند. لوله‌های آبی که به تک تک خانه‌ها کشـــید شده بود، مانند رگ‌هایی بودند، که قلب تپنده آنها مشهدی حیدر بود. حالا در نبودِ آب وجودش در ذهن همه احساس می‌شد.

کســـی را که نه در روز دیده بودند و نه در شـــب؛ اما او وجود داشت:

زلال بود مثل آب، پاک بود مثل برف ■

توضیح و تصحیح

ضمن پوزش در داستان "زیر آبی آسمان" که در شماره گذشته به چاپ رسید، نام نویسنده "محمد احمد وند" صحیح می‌باشد.

راز؟!

فریبا امیراسکندری ـ "اندیشه" کرج

بنیان مفهومی داستانک "راز؟!" نوشته "فریبا امیراسکندری"، در تعریف فنی داستان‌نویسی امروز، یک "لطیفه" است.

ساخت و شکل این داستانک، که با نهایت ایجاز نوشته شده به اصطلاح "گفت و گو" محور است.

ـ مامان یه راز دارم، در مورد داداشه، می‌فروشمش پونزده هزار تومن...

ـ یعنی تو می‌خواهی راز داداشـــت را بفروشـــی؟! می‌دونی چه قدر کار زشتیه؟

ـ به هر حال، مامان خانم، گفتم شـــاید مشـــتری باشی!

هومن این را گفت و رفت.

ســـبزی‌ها همچنان پیش رویم مانـــده بود. دیگر حس پاک کردنشـــان را نداشـــتم، هـــی از خودم می‌پرســـیدم که هومن چه چیزی در مورد هوتن می‌خواست بگوید؟!

روز دوم

ـ مامان خانم، من هنوز اهل معامله هســـتم، البته امروز می‌شـــه شـــونزده هزار تومن؛ نمی‌خواهی بخری؟

ـ هومن جان، مثل بچه آدم بگو چی شده؟

ـ مامان، ولی این یک رازه!

ـ خب پس بکش کنار دارم تلویزیون می‌بینم، حق هم نداری به اعتماد داداشت خیانت کنی!

هومن به سمت اتاقش رفت.

صدای تلویزیون اذیتم می‌کرد، خاموشش کردم، دلشـــوره گرفته بودم و از دیروز هزار تا فکر آمده بـــود تو ذهنم: یعنی هوتن چه کار کرده بود؟! ولی مـــن حق نداشـــتم با اصرار و یا با پـــول از زیر زبان هومن حرف بیرون بکشم.

روز سوم

ـ مامان همین الان اگر راز را می‌خری بخر وگرنه تا یک ساعت دیگر، راز نخواهد بود، همه خواهند فهمید، قیمتش هم هفده هزار تومن می‌شه.

دو روز را در هـــول وولا گذرانـــده بودم، اگر بلایی ســـر هوتن می‌آمد؟ می‌دانســـتم نه با زبان نرم و مهربان و نه با خشم و تهدید هومن حرف نمی‌زند. از سر ناچاری رفتم سراغ کیفم و هفده هزار تومان گذاشتم روی اپن آشپزخانه.

هومن رفت و پول را برداشـــت و گذاشـــت داخل جیبـــش و گفـــت: "هوتـــن هفده روز اســـت پول توجیبـــی‌اش را جمع کـــرده، هفده هـــزار تومان شـــده...، رفته برات روسری بخره... الان روسری رو برات میاره!"

و در حالـــی کـــه به ســـمت در خروجـــی می‌رفت گفت: "راستی مامان جون روزت مبارک!"

بهترین شما، همانا چهره‌های گشاده‌شان باعث انس و الفت با مردم می‌شود. ● حضرت محمد(ص)



۳۳

جنایت در رودخانه!

نوشته: مری جونز
ترجمه: سیروس گنجوی

خلاصه قسمت قبل:

"زو" و "سوزان" که از دوستان قدیمی و علاقه‌مند به ورزش قایقرانی بودند، مربی سختگیری داشتند به نام "اورت". در یک شب تاریک، تصمیم گرفتند از باراناز "همبر تون" ـ بدون اطلاع "تونی" مدیر بداخلاق آنجا ـ قایقرانی کنند. پس از عبور از جنگل‌های جزیره "پیترز" قایقشان واژگون شد و در تاریکی شب، با جنازه ۱۹ زن روبرو شدند که همگی آسیایی بودند. این زنان، از سوی شبکه قاچاقچیان برده‌های جنسی به قتل رسیده به آب انداخته شده بودند.
"هیتر" مرده بود و "زو" می‌خواست صحنه دردناک درگیری و کشته شدن او را از یاد ببرد اما دشوار بود. از طرفی دوست داشت از زندگی گذشته همسرش "نیک" سر دربیاورد. "نیک" از اینکه می‌دید همسرش به او شک داد ناراحت بود.

من همانطور به شوهر نیک چشم دوخته بودم و نمی‌دانستم چه کار می‌بایستی می کردم. صندلی را نزدیک کشید و کنار من نشست و در حالیکه دستم را در دست می گرفت گفت:

ـ "زو"... متاسفم که این ماجرا به زندگی شما هم کشیده شد، در حالیکه به زندگی خصوصی تو و "مولی" ارتباطی ندارد. اما باور کن "هیتر"... تمام عمر، به خواهرش حسادت می‌ورزید... او عاشق من شده بود... اما من توجهی به او نداشتم. پس از درگذشت "آنی"، دیگر مرا اول نکرد... در عالم خیال تصور می کرد که با مرگ "آنی" با او ازدواج خواهم کرد...

لحظه‌ای سکوت کرد، سپس انگار که چیزی به یادش افتاده باشد، با کف دست به پیشانی‌اش زد و گفت: ای خدا! احتمالاً این زن لعنتی، هنگام وقوع حادثه در آنجا بوده. وقتی من و آنی" با هم گلاویز شدیم، لابد او شاهد این درگیری بوده.

راستش، من هم اینطور فکر می کردم. گفتم:

ـ "نیک" تمام ماجرا را برایم تعریف کن!

او گفت:

ـ لعنتی... پس وقتی من و "آنی" با هم درگیر شدیم، "هیتر" در خانه بود... تا به حال به این موضوع فکر نکرده بودم. قسم می‌خورم. واقعاً من نمی‌دونم چه اتفاقی افتاد؟ این همان چیزیه که به تو گفتم، و عین این سخنان را در دادگاه هم اظهار داشتم. "آنی" و من در حالیکه اسلحه توی دستمان بود با هم درگیر شدیم. هنگامی که لوله اسلحه به طرف صورت من بود ماشه را کشید. من در جا از حال رفتم. بنابراین، ندیدم چطوری کشته شد؟ ولی اگر هیتر اونجا بوده باشه، حتماً دیده که "آنی" به طرف من شلیک کرد! آه لعنتی... شاید "آنی" اصلاً خودکشی نکرده باشد.

قطعات پازل به سرعت در مغزم به هم وصل شد. کم کم واقعیت مثل روز برایم روشن شد که چگونه "آنی" که راست دست بود، طرف چپ سر خود را هدف قرار داده بود! و چگونه "هیتر" با آن اطمینان می گفت که خواهرش خودکشی نکرده است! آری، او خود خواهرش را به قتل رسانده بود بنابراین، "نیک" در این ماجرا بیگناه بود!

***

سرانجام روز مسابقه قایقرانی ـ پیش از آنکه من و "سوزان" آمادگی داشته باشیم ـ فرا رسید. سوزان، صبح را با برقکارها به مشاجره گذرانده بود. هنگامی که به آشیانه قایق رسید، هنوز حالت جنگندگی در او مشهود بود. شرکت کنندگان در مسابقه بیشتر حواسشان نزد وضع هوا و آرامش آب بود و اصلاً به مرگ سرمربی قایقرانی فکر نمی کردند!

"سوزان" در حالیکه یک جفت پارو بیرون می کشید پرسید: می‌ترسی؟ رنگت پریده.

من و ترس؟... گفتم:

ـ نه، "سوزان". ترس نیست. آدرنالینم بالا رفته. به هر حال مسابقه است.

"سوزان" بی آنکه حرفی بزند، کمک کرد تا قایق خود را به اسکله ببریم. دوباره حس فرماندهی‌اش گل کرده بود گفت: یادت نره، شانه‌هاتو شل کنی. ما موفق میشیم "زو"!

گفتم: اما "سوزان"... راستش من آمادگی مسابقه ندارم. چون جای بخیه‌های سرم درد می کند و تمام بدنم کوفته است.

او بی‌اعتنا به حرف من گفت:

ـ "زو" آرام باش، این اولین مسابقه ماست. تنها کاری که باید بکنیم این است که خود را به خط پایان برسانیم.

این سخن، مرا عصبی کرد. او اصلاً به وضع جسمانی و روانی من توجهی نداشت، اما در ادامه، حرفی زد که احساس مسئولیت زیادی به دوشم انداخت. گفت:

ـ "نیک" و "مولی"، همراه "تیم" و دخترها برای تشویق ما به اینجا آمده‌اند. همگی آنها امیدوارند که ما مسابقه را ببریم... پس از لحظه‌ای مکث افزود:

ـ فکر می کنم تا یک ساعت دیگر، وارد آب شویم. مسابقه، فقط ۵ دقیقه طول می کشه. اهمیتی نداره، بالاتر از سیاهی که رنگی نیست.

چند بار پلک زدم. به سوی جایگاه رفتیم و قایق خود را به آب انداختیم و آماده شنیدن سوت شروع مسابقه شدیم. قبل از آنکه "سوزان" درون قایق پشت سرم قرار گیرد، نکاتی را در زمینه قایقرانی به من یادآور شد.

پاروهای خود را در محل مستقر کردیم. "سوزان" به چیزی جز برنده شدن در مسابقه فکر نمی کرد. به خود تلقین کردم که نباید عصبی باشم. برای من که با حوادث زیادی در زندگی روبرو شده بودم، حتی درون وانت تا سرحد مرگ پیش رفته بودم، ۵ دقیقه قایقرانی، کار مهم و شاقّی نبود. زن بالغی بودم، یک مادر و یک همسر و این مسابقه هم جزیی از این حوادث ـ و جزیی‌ترین آنها ـ به شمار می‌رفت. پس نباید در برابرش عجز و ناتوانی نشان می‌دادم. درون قایق قرار گرفتیم. از "سوزان" پرسیدم:

ـ حالت خوبه؟

او بی آنکه به پرسش من پاسخ بدهد، گفت: حواست به قایق‌های دیگر باشد.

نگاهی به خط مسابقه انداختم. با ما، جمعاً پنج قایق دو نفره دیگر وجود داشتند که باید با هم مسابقه می‌دادیم. این هم دقایقی از زندگی ما بود... کوتاهتر از زمان یک آگهی تبلیغاتی.

نفس خود را در سینه فرو بردم. ناظر مسابقات، فریادزنان یکی از قایق‌ها را که چند سانتیمتر جلوتر آمده بود به عقب راند. آماده شنیدن سوت مسابقه نشستیم و همین که این صدا طنین افکند، پاروهای خود را به کار انداختیم و با تمام قوا شروع به پارو

زدن کردیم. سوزان پشت من نشسته بود و بی آنکه دستوری صادر کند، همچنان با تمام نیرو پارو می‌زد. احساس ضعفی که به سراغم آمده بود با شنیدن صدای گوشنوازی در میان جمعیت، از میان رفت. صدایی که فریاد می‌زد: مامان... پارو بزن!

این صدای "مولی" و دختران "سوزان" بود. اما صدای "مولی" از همه آشکارتر به گوش می‌رسید.

با وجود درد و خستگی شدید، نیروی مضاعفی در من پدیدار شد و با قدرت بیشتری شروع به پارو زدن کردم. قلبم نزدیک بود از سینه‌ام بیرون بزند. اما دست از تلاش نکشیدم. در دل، از خدای مهربان می‌خواستم که دست کم پس از مسابقه مرا زنده نگاه دارد.

چنان غرق کار خود شده بودم که متوجه نشدم ما حتی از خط مسابقه گذشته‌ایم. سوزان با خوشحالی فریاد زد: کجا داری میری "زو"! دست نگه دار، پارو نزن. ما برنده شدیم!

باورم نمی‌شد! از حال رفتم، نفسم به سختی بیرون می‌آمد. دانه‌های عرق را از چشمانمستردم. وقتی برگشتیم و خود را به "همبرتون" رساندیم، نگاهی به ساحل انداختم. "نیک" و "مولی" و "تیم" و دختران "سوزان" همگی با احساساتی وصف نشدنی برایمان هورا می‌کشیدند.

***

ناگهان تابستان فرا رسید. "مولی" دیگر وحشتی از "گوردو" نداشت و نگران نبود که او را تعقیب کند. خیالش از بابت آن زن هم که با اتومبیلش او را دنبال می‌کرد تا اندازه‌ای راحت شده بود. بیشتر به شرکت در اردوی شنا علاقه نشان می‌داد، نیک هم آخرین روزهای نقاهت را می‌گذراند تا دوباره به سر کار برگردد. من هم همین طور! دو ماه مرخصی‌ام به پایان رسیده بود و می‌بایستی به سر کار برمی‌گشتم.

زندگی در جریان بود. بازسازی خانه "سوزان" هم به پایان رسیده بود و فقط حمام و دستشویی‌هایش باقی مانده بود. او هم دخترانش "لیسا" و "جولی" را ۶ هفته همراه "مولی" به اردوی شنا می‌فرستاد. "سوزان" وکالت مردی را به عهده گرفته بود که متهم به خفه کردن مادر معلول خود بود. بنابراین، پس از مسابقه، دیگر وقت زیادی برای قایقرانی نداشت. من هم از این موضوع خوشحال بودم، زیرا هنوز آمادگی جسمانی لازم را پیدا نکرده بودم.

می‌کوشیدم زندگی را به روال گذشته برگردانم، اما بی‌تردید کوششی بی‌ثمر بود. هیچگاه نمی‌توانستم از کنار وانتی که پنجره نداشت بی‌تفاوت عبور کنم. گمان می‌کردم شخص بی‌گناهی درونش زندانی شده و همین که چشمم به لیوان قهوه‌خوری افتاد، بی‌اختیار چهره "هیتر" در برابر دیدگانم پدیدار می‌شد که از آن هورت می‌کشید!

باید هرچه زودتر جشن فارغ التحصیلی "مولی" را که به تاخیر افتاده بود در باغ وحش شهر برگزار می‌کردیم. در حقیقت، آن سایه وحشتی که زندگی ما را در بر گرفته بود کاملاً برطرف نشده بود و مردم هنوز نقاب بر چهره داشتند. هرچند تعداد انگشت شماری از قاچاقچیان برده‌های جنسی از روی زمین محو شده بودند، اما کار قاچاق انسان همچنان ادامه داشت. حکومت‌های خارجی، حتی "اف بی آی" خودمان به نظر می‌رسید که قادر به متوقف ساختن این محموله انسانی نبودند و این تجارت مرگبار، همچنان ادامه داشت! گهگاه به یاد "شولی" ـ همان زنی که مرا از درون وانت نجات داده بود ـ می‌افتادم. نمی‌دانستم در کجا به سر می‌برد و آیا هنوز در قید حیات بود یا نه؟

در آخرین روز "ژوئن"، پس از صبحانه، هنگامی که داشتم ناهار "مولی" را آماده می‌کردم، از بوی ساندویچ کره بادام زمینی حالت تهوع به من دست داد. نفس عمیقی کشیدم و از پنجره آشپزخانه به خیابان چشم دوختم. دیدم اتوبوس "مولی" برای رفتن به اردوی شنا، در کنار جدول خیابان انتظار می‌کشید. زودتر از موقع آمده بود.

از خانه بیرون دویدم و به راننده اطلاع دادم که منتظر بماند. "مولی" هم دوان دوان خود را رساند، لباس شنا و حوله‌اش را داخل کیفش گذاشته بود. "نیک" هم قبلاً یک پرتقال و یک قوطی نوشابه، توی کیفش چپانده بود. از آستانه در، بوسه‌ای برایش فرستادم و اتوبوس به حرکت درآمد. نگاهی به اطراف انداختم. اتومبیل آبی رنگ ندیدم که در تعقیب اتوبوس باشد!

پس از رفتن "مولی" مشغول خواندن روزنامه شدم و یک لحظه... چشمم به گزارش جنایتی افتاد که در شمال شرقی "فیلادلفیا" رخ داده بود. خواستم روزنامه را ورق بزنم و از خواندن آن چشم بپوشم، اما عکسی که همراه گزارش چاپ شده بود، توجهم را جلب کرد. عکس مردی بود با کله تاس که موهای پشت سرش را دم اسبی آراسته بود و بدنش خالکوبی شده بود. این همان تصویری بود که "مولی" از "گوردو" به دست داده بود. آری، احتمالاً جنازه همان مرد بود که سراسر گردنش خالکوبی شده و زینت آلاتی به خود آویخته بو. همین که نامش را دیدم، تردیدم برطرف شد: "گوردون ترل"!

شروع به خواندن متن گزارش کردم تا دریابم این مرد چگونه به قتل رسیده بود؟ انتظار داشتم نوشته باشند که در نزاع عاشقانه یا در رابطه با مواد مخدر یا در جریان پولشویی چندین میلیون دلاری جان خود را از دست داده. اما در عوض، خواندم که نوشته بودند گلویش بریده شده و روی صورتش، سه هلال موازی حک شده بود!

چشمانم را بستم و شبح آن زن ریزنقش آسیایی در پشت پلک‌هایم پدیدار شد که زنجیرهای دست و پایم را باز کرد و مرا از مرگ نجات داد.

همان زنی که نامش "شولی" بود. پس او هنوز زنده بود و انتقام خون قربانیان را از اعضای آن کارتل اهریمنی می‌گرفت! "شولی" این بیستمین برده جنسی، "گوردو"ی معروف را یافته و او را روانه جهنم کرده بود!

تقریباً هر روز عصر، دوستان کارآگاه، به دیدن "نیک" می‌آمدند تا در دوران نقاهت، در کنار او در اتاق نشیمن حلقه بزنند.

پس از تر و خشک کردن "مولی" از پله‌ها پایین رفتم. سه نفر از کارآگاهان نزد "نیک" بودند. به آشپزخانه رفتم تا برایشان عصرانه‌ای آماده کنم. اما ناگهان در هال خانه توقف کردم. سخنان آنها، کنجاوی مرا برانگیخت. بی آنکه دیده شوم، گوش ایستادم. یکی از کارآگاهان گفت: پس این "گوردوی ترل" هم قاچاقچی برده بود؟

دیگری پرسید:

ـ اگر این حرف درست باشد، چرا باید او را نابود کنند؟ شاید برخلاف نوشته مطبوعات، قاتل از اعضای کارتل نبوده باشد. نه، این حرف درست نیست. من خودم بریدگی روی صورتش را که علامت کارتل است دیدم. عینهو علامت آنها، سه هلال موازی بود. همان علامتی بود که روی صورت آن دو نفر دیگر ـ توی وانت ـ حک شده بود و درست مثل همان علامتی بود که روی صورت بازرس "الیس" نقش شده بود. این امضای کارتل است و هیچ کس دیگری نمی‌تواند آن را تقلید کند!

ـ خب، ما اینجور فکر می‌کنیم. اگر حرف شما درست باشد که "ترل" عضو باند قاچاقچیان برده باشد، "اف بی آی" این پرونده را هم مثل پرونده‌های قبلی در اختیار خواهد گرفت.

ـ یعنی می‌خواهی بگویی که مثل پرونده‌های قبلی، راه به جایی نخواهد برد؟

کارآگاهی که نامش "آل" بود صدایش را پایین آورد و گفت: ممکنه اینطور باشه، اما این، با پرونده‌های قبلی تفاوت داره.

پس از لحظه‌ای مکث افزود: بین خودمون بمونه، اما این بار، شاهدی وجود داشته!

شاهد؟ نفس را در سینه‌ام حبس کردم تا حرفهایش را بهتر بشنوم. آن کارآگاه گفت:

ـ دوست دختر "ترل" توی حمام پنهان شده بود. او می‌گوید که همه چیز را به چشم دیده است!

ـ پس می‌دونه قاتل چه شکلی بوده؟

ـ آره، قاتل یک زن آسیایی بوده. به اندازه‌ای ریزنقش بوده که ابتدا فکر می‌کردند یک پسربچه است.

اوه خدای من! شکی وجود نداشت که قاتل همان "شولی" بود. دوباره چهره او را ـ هنگامی که توی وانت، زنجیرهای مرا باز می‌کرد ـ در نظر مجسم ساختم. چشمان بی‌حالت "هری" و "تونی" که روی صورتشان همان علامت نقش شده بود.

"شولی" این برده فراری، اعضای باند قاچاقچیان برده را یک به یک به دام انداخته به قتل می‌رساند.

ادامه دارد

نویسنده:سپهر صفادار

رژیم پیتزایی



یک آشپز برای لاغر شدن رژیم غذایی جالبی را پیش گرفت. او که "**پاسکال کوزلینو**" نام دارد، تابستان گذشته هر روز پیتزا خورد و در نهایت تعجب در این مدت ۴۵ کیلوگرم وزن کم کرد! او چهار سال قبل که از ایتالیا به آمریکا نقل مکان کرد، شروع به خوردن غذاهای پرچرب زیادی کرد و آن زمان بود که وزنش از مرز ۱۷۰ کیلوگرم هم گذشت! وزنش برای او واقعاً مشکل ساز شده بود، نمی‌توانست با پسرش بازی کند، راه رفتن هم برایش سخت شده بود، همچنین دکتر در مورد احتمال سکته قلبی به او هشدار داده بود. همه اینها باعث شد که یک روز تصمیم بگیرد ایتالیایی ترین رژیم غذایی را پیش بگیرد، یعنی پیتزا! البته نه این پیتزاهایی که پر از انواع سوسیس و کالباس و پنیر هستند. بلکه او که خودش یک آشپز بود، پیتزاهایی را می‌خورد که خودش درست می‌کرد. او در پخت پیتزا فقط از آرد، آب، نمک دریایی، خمیر ترش، سس گوجه فرنگی طبیعی، سبزی ریحان و پنیر موزارلای تازه استفاده می‌کرد. هر پیتزا کمتر از ۶۰۰ کالری داشت. او هر روز برای ناهار این پیتزا را می‌پخت و می‌خورد. البته عادات غذایی سالم دیگری را هم رعایت می‌کرد، مثلاً صبح‌ها سبزیجات و میوه مصرف می‌کرد و برای شام هم بیشتر ماهی یا سالاد می‌خورد. همچنین در کلاس‌های ورزشی ثبت نام کرد. اما نکته‌ای که همیشه رویش تاکید داشت این بود که حتی یک عدد قرص هم مصرف نکند. او می‌گوید: "**غذای تازه و سالم، داروی شماست**". وقتی بعد از ۳ ماه تابستان دوباره نزد پزشک رفت، پزشک از دیدن او و همچنین وضعیت سلامتی‌اش شگفت زده شد و ایده‌اش را خارق‌العاده خواند.

راه حل ترافیک



بیش از ۱۳ هزار تاکسی در خیابانهای نیویورک رفت و آمد می‌کنند، اما می‌توان این همه خودروی بنزین سوز آلوده کننده را با تعداد بسیار کمتری از تاکسی‌های مشترک جایگزین کرد. تحقیق جدیدی که توسط تعدادی از دانشجویان و محققین MIT صورت گرفته نشان می‌دهد که تعداد ۳ هزار خودرو که از هر ۴ ظرفیت خود برای حمل افراد استفاده کنند می‌توانند جایگزین ۹۸ درصد از میزان تقاضای تاکسی در این شهر شلوغ باشند. در این حالت هر مسافر هم بطور میانگین تنها ۲،۷ دقیقه منتظر تاکسی خواهد ماند. وقتی تعداد خودروهای سطح شهر کاهش یابد بدنبال آن میزان آلودگی هم کاهش یافته و هیچ ترافیک سنگینی هم وجود نخواهد داشت. این بررسی حتی جنبه‌های مالی و درآمدزایی این روش را هم در نظر گفته است و نتایج نشان می‌دهد که در طرح جدید، رانندگان نیز درآمد سابق خود را حفظ خواهند کرد و مشکل مالی برایشان ایجاد نخواهد شد. همه اینها می‌تواند در صورت حذف شدن خودروهای دربست که اکثرا تنها یک نفر را در سطح شهر جابجا می‌کنند، به واقعیت بپیوندد. اگر بتوان وسایل نقلیه دیگر مانند ون را هم به این ناوگان اضافه کرد، تنها ۲۰۰۰ وسیله با ظرفیت ۱۰ نفر می‌توانند ۹۵ درصد مسافران سطح شهر را جابجا کنند و حتی سرعت کار ۲۰ درصد هم افزایش پیدا خواهد کرد. نیویورک بدلیل ترافیک‌های سنگین و طولانی مدتش معروف است و مانند هر شهر شلوغ دیگری بدنبال راهی برای خلوت کردن خیابان‌های خود است.

سیل زباله





چندی قبل لبنان زمینهای دفن زباله خود را مسدود کرد اما یک چیز فراموش شد و آن هم مشخص کردن منطقه‌ای جایگزین برای دفن زباله بود! به این ترتیب بحرانی جدید بوجود آمد که سلامتی مردم را به خطر انداخته است، چرا که اکنون حدود دو میلیون تن زباله در خیابانها انباشه شده‌اند و حجمشان به قدری زیاد است که مردم آن را "**رودخانه زباله**" می‌خوانند. این حجم زباله علاوه بر اینکه این منطقه زیبا را به نابودی کشانده است، آلودگی و سموم فراوانی را هم وارد مناطق مسکونی می‌کند. از آنجا که ظرفیت منطقه دفن زباله سابق به اتمام رسیده بود نسبت به انسداد آن اقدام شد اما همچنان کوهی از زباله در راه بود که اکنون در حاشیه خیابانها ریخته شده‌اند. اما زشت شدن منظره خیابانها بدترین قسمت ماجرا نیست. از زمان شروع فصل پاییز و زمستان بارشهای متعددی رخ داده است که با هر بارش، سموم و آلودگی فراوانی را از داخل این زباله‌ها همراه خود به آب‌های زیرزمینی وارد کرده است. به این ترتیب استفاده از سفره‌های آب زیرزمینی هم دچار مشکل خواهد شد. به گفته مردم همین الان هم بوی بسیار ناخوشایندی در فضا پیچیده است و باید دید که این منظره در چند ماه آینده و رسیدن هوای گرم چه شکلی به خود خواهد گرفت! یکی از افراد ساکن منطقه گفت: "بیماری، سرطان و... ما داریم می‌میریم! ببینید چه کار می‌کنند. ما فقط نگران فرزندان خود هستیم. ما می‌توانیم آلودگی را تحمل کنیم اما آنها چطور؟"

ماه دوم



ناسا بطور رسمی اعلام کرد که سیاره ما یعنی زمین، یک ماه کوچک دیگر هم دارد. معمولا گذر چند سال برای اثبات و تایید هر چیز مشاهده شده‌ای کافی است، اما در مورد سیارات و اکتشافات آسمانی این رقم حدود ۱۰۰ سال می‌باشد؛ و چندی قبل بالاخره بعد از نزدیک به یک قرن از اینکه یک سیارک کوچک به گرد زمین چرخید، ناسا آن را بعنوان ماه کوچک و جدید زمین به رسمیت شناخت. این سیارک که بیشتر می‌توان آن را یک شهاب نامید قطری بین ۳۵ تا ۹۰ متر دارد و در مداری بسیار مشابه مدار زمین به گرد خورشید می‌چرخد و بعدها مشخص شد که در این مسیر به گرد زمین هم می‌چرخد. این ماه که در حال حاضر با نام شهاب ۲۰۱۶HO۳ شناخته می‌شود اولین بار در ۲۷ آوریل و توسط تلسکوپ هالیکالا در هاوایی مشاهده شد. مدار حرکت این ماه برای دانشمندان و ستاره شناسان جالب بود چرا که نوسانات کوچک و بزرگی در آن مشاهده می‌شد. این نوسانات باعث می‌شود که فاصله آن از زمین هم ثابت نباشد و در دورترین حالت و نزدیکترین حالت به زمین، به ترتیب حدود ۱۰۰ برابر و ۳۸ برابر فاصله زمین تا ماه اصلی باشد. البته این شهاب تنها جرم آسمانی نیست که تا کنون به دام جاذبه زمین افتاده است، حدود ۱۰ سال پیش نیز سیارک دیگری برای مدتی به گرد زمین چرخید اما نهایتاً از مدار خارج شد. اما این شهاب ۲۰۱۶HO۳ ظاهراً حالا حالاها ماندنی است.

نابودی اسب‌ها

چندی قبل در طی همایشی که توسط اداره مدیریت مناطق طبیعی در امریکا حول موضوع کنترل جمعیت حیوانات و دام‌های مناطق برگزار شد، سخنران نگهداری از اسبهای وحشی پیشنهاد کشتن ۴۵ اسب وحشی که در حال حاضر در مکانهای دولتی نگهداری می‌شوند را بیان کرد. این پیشنهاد عجیب بسیار مورد انتقاد و تعجب حضار و مردم واقع شد، خصوصاً افرادی که راه حل کنترل تولید مثل را برای جلوگیری از افزایش جمعیت اسبها ارائه کردند. در طی ۲۰ سال گذشته، این سازمان در حال گردآوری و محصور کردن اسبهای وحشی از زیستگاه طبیعی شان بوده است تا زمینهای بیشتری برای تملک خصوصی ایجاد کند. اما آنچه که در طول این مدت دیده‌اند این است که برای نگهداری اسبهایی که از طبیعت جمع کرده‌اند، سالانه میلیونها دلار هزینه لازم است که این رقم در سال ۲۰۱۵ حدود ۴۹ میلیون دلار بود. این در حالی است که این هزینه می‌تواند صرف امور بسیار سودمندتر و کارآمدتری شود و همچنین زیستگاه‌های طبیعی هم مورد تعرض واقع نشود. اما با اینحال تنها راه حلی که به ذهنشان رسید، از بین بردن این اسبهای هزینه بر بوده است! در حالی که خود این اداره با خارج کردن اسبها از محل زندگی شان مسئول بوجود آمدن این مشکل بوده است. این پیشنهاد خشم طرفداران محیط زیست و انجمن حمایت از حیوانات را هم برانگیخته است و اکنون موقعیت برای این اداره و سخنرانش بسیار نابسامان گشته است. باید دید این مبارزه در نهایت چه نتیجه‌ای خواهد داشت و آیا به قربانی شدن اسبها می‌انجامد یا خیر.



ماشین مکش دود





حتماً به یاد دارید که سال گذشته آلودگی هوا در چین بیداد می‌کرد و مشکلات بی‌شماری برای مردم ایجاد کرده بود و حتی پکن نیز به حالت تعطیل درآمد. (که البته هنوز این مشکل وجود دارد) در این میان راه حلهای مختلفی ارائه شده بود که یکی از آنها این برج مکش دود است که در آن زمان به عنوان یک راه حل خنده دار مورد تمسخر قرار گرفت. اما نتایج کنونی نشان می‌دهد که این برج مکش دود که در شهر پکن نصب شده است، واقعا نتیجه داده است! سازمان حفاظت از محیط زیست کشور چین اخیراً اعلام کرد که هوای اطراف این برج حدود ۵۵ درصد پاکتر از قبل است. همچنین گزارش یک سازمان تحقیقاتی هم نشان داد که این برج توانسته است چندین کیلوگرم از ذرات آلاینده موجود در هوا را در طول این مدت از هوا خارج کند. در ۴۱ روز گذشته، این برج توانسته است ۳۰ میلیون متر مکعب هوا را تصفیه کند. این مقدار تقریباً برابر فضای ۱۰ استادیوم ملی شهر پکن است. این برج مکش دود که سابقا یک عروسک مسخره نامیده می‌شد، اکنون به نامهایی مانند "**معبد هوای پاک**" در بین مردم شناخته می‌شود که حاکی از تغییر یافتن ذهنیت در مورد آن و عملکرد نتیجه بخش آن است.

ارزش هر دبه ارزش‌ای است که برای وقت خود قائل می‌شود

● آلبرت هوبارد

مهمترین نشانه انسان مؤمن

از: ا.ح.درّی

سعی و کوشش برای امرار معاش از نشانه‌های یک انسان مومن است که باعث تقویت اعتماد به نفس و تحکیم شخصیت او نیز خواهد شد. در روایات متعدد آمده است که اشتغال به کار و مجاهده در راه تامین معاش خود و افراد تحت تکفل در پیشگاه خداوند، دارای اجر و ثواب بسیاری است. پس در نوشتار حاضر بر آن شدیم به دلیل اهمیت این بحث به برخی از احادیث که پیرامون این موضوع نقل شده، اشاره و بیان کنیم که چگونه کسب روزی حلال می تواند یک انسان را به مقام قرب الهی برساند:

عمل خداپسندانه

از خلیفه دوم نقل است که روزی عده‌ای از اصحاب نزد حضرت رسول (ص) نشسته بودند. در همین حین مردی چالاک و باعجله از جلوی آنها با سرعت گذشت. اصحاب وقتی دیدند این مرد برای تحصیل روزی با آن شتابزدگی عبور کرد هر کدام به نوبه خود حرفی زدند و گفتند: ای پیامبر خدا! آیا این مرد که با این عجله برای تحصیل روزی خود می دود، عمل او خداپسندانه است؟ اگر او در مسجد متوقف می شد و کمی با خداوند راز و نیاز می کرد برای او بهتر نبود؟ آن حضرت در پاسخ اصحاب خود فرمود: اگر برای روزی فرزندانش تلاش می کند، در راه خداست، و اگر برای تحصیل روزی خودش در کوشش است، باز هم در راه خداست و بدانید که جایگاه او در نزد خداوند بسیار بالا و رفیع است. ولی اگر می دود تا بر دیگران فخر بفروشد و ریا کند، تا از این راه چیزی پیدا کند و خود را به دیگران نشان دهد در راه شیطان است.

اجر و ثواب مجاهد

نقل است که امیرالمومنین (ع) پیکی را فرستاد تا مردم را برای جنگ با معاویه آماده کند. مردم دسته دسته به سوی آن حضرت حرکت می کردند و در این میان شخصی که کسب و کاری را در کوفه برای خود فراهم کرده بود، به خدمت آن حضرت رسید و گفت: یاامیرالمومنین (ع) من در کوفه برای خود کسب و کاری را به وجود آورده‌ام، اما چون شما مارا فراخواندید، کسب و کار خود را رها کردم تا در خدمت شما باشم و خود را از هر نظر برای نبرد آماده کرده‌ام. حضرت به آن مرد فرمود: کسب و کارت چیست؟ مرد گفت: گوسفندان زیادی دارم که از طریق آنها خوراک قبیله خود را تامین می کنم. آن حضرت فرمود: نزد قبیله خود برگرد و در توسعه کسب و کارت تلاش کن که اجر و ثواب تو نیز همانند مجاهدانی است که در میدان نبرد شمشیر می زنند و یا شهید می شوند.

کسب روزی، همراه با تلاش

از پیامبر اکرم (ص) نقل است که فرمود جبرئیل به من وحی کرد که هیچ انسانی از دنیا نخواهد رفت مگر رزقی که خداوند برایش مقدر کرده است را به مصرف برساند. پس تقوای الهی پیشه کنید و در طلب روزی خود تلاش کنید، اگر چه به سختی و رنج بیفتید، اما توجه کنید که زیاده روی نکنید و کُند یا دیر رسیدن روزی شما را وادار نکند که آن را در معصیت خدا جستجو کنید. همانا خداوند متعال ارزاق را در میان انسانها از راه حلال تقسیم کرده نه از راه حرام. پس کسی که تقوا پیشه کند و برای کسب روزی خود از راه حلال تلاش کند، روزی‌اش به او خواهد رسید. اما کسی که بدون تلاش و بی صبری خواهان روزی خود باشد و در این راه معصیت انجام دهد، خداوند به همان مقدار از روزی حلال او کم می کند و در قیامت مورد محاسبه قرار خواهد گرفت.

دشمن اهل بیت (ع)

عمر بن یزید می گوید: به امام صادق (ع) عرض کردم، مردی می گوید من در خانه‌ام نماز می خوانم و روزه می گیرم و پروردگار را عبادت می کنم و کار نمی کنم، ولی روزی‌ام به دستم می رسد. امام صادق (ع) فرمود: آیا آن مرد خود را جزء شیعیان ما می داند؟ عمر بن یزید پاسخ داد، آری یابن رسول ا...، روز و شبی نیست که در مدح شما سخن نگوید. امام فرمود: اگر پیغامی به تو برسانم آن را به او می رسانی؟ عمر گفت: آری! امام فرمود: به او بگو به درستی که دشمنی او با ما همانند کسی است که با شمشیر به جنگ اهل بیت (ع) آمده و او بداند که جزء افرادی است که هرگز دعایش مستجاب نمی شود و خداوند با نظر رحمت و مغفرت هرگز به او نگاه نخواهد کرد.

بیکار دعایش استجابت نمی شود

علی بن عبدالعزیز گفت، امام صادق (ع) پرسیدند: عمر بن مسلم چه می کند؟ مدتی است در بازار او را نمی بینم؟ عرض کردم: رو به عبادت آورده و تجارت را ترک کرده است. پس امام (ع) فرمود وای بر او! آیا نمی داند که بیکار دعایش مستجاب نمی شود؟ گروهی از اصحاب نیز در زمان جد بزرگوارمان رسول خدا (ص) درها را بستند و رو به عبادت آوردند و گفتند: دیگر کار نمی کنیم و به همین مقدار بسنده می کنیم. به رسول خدا (ص) خبر رسید، کسی را نزد آنان فرستاد و فرمود: چه چیزی شما را بر کار نکردن وادار کرد، در حالیکه من را می بینید که با دستان خود هیزم می شکنم و آن را می فروشم و از این راه امرار معاش می کنم؟ عرض کردند: ای رسول خدا! چون روزی ما را خداوند به عهده گرفته پس ما به عبادت رو آوردیم، پیامبر خدا (ص) فرمود، کسی که چنین کند (کار نکند و فقط مشغول عبادت شود)، دعایش مستجاب نمی شود. بر شما لازم است به دنبال کسب درآمد حلال باشید، اگر چه به خاطر تامین آن به سختی بیفتید و مجبور به سفر شوید.

ارتباط کار با فضائل اخلاقی

عمرو بن جمیع گفت: شنیدم امام باقر (ع) فرمود: خیری نیست در کسی که دوست ندارد مال حلالی را از طریق کسب و کار به دست آورد. که آبروی خود را با آن حفظ کند و بدهکاری خویش را بپردازد و با آن صله رحم کند. در یک نتیجه گیری کلی از مباحث مطرح شده می توان گفت: اسلام عزیز آیین حرکت و فعالیت است و از انسانهای تنبل و راحت طلب، متنفر و آنان را مورد لعن و سرزنش قرار داده است. بنابراین زندگی شرافتمندانه ایجاب می کند که انسان بنا بر سفارش اسلام عزیز در جامعه شغلی را بر عهده بگیرد و از سعی و عمل خود امرار معاش کند. ■



پرسمان زندگی

● **شخصی که تازه کسب و کاری برای خود فراهم کرده است و از میزان سودی که باید روی کالاهای خود بکشد خبر ندارد تکلیف او چیست؟**

سود گرفتن حد معینی ندارد، بنابراین تا وقتی که به حد اجحاف نرسیده و بر خلاف مقررات دولت هم نباشد، اشکالی ندارد، ولی افضل و مستحب آن است که فروشنده به آن مقدار سودی که هزینه‌هایش را تامین کند اکتفا کند.

● **آیا خرید و فروش اوراق قرضه دولتی به طور عام و اخیر اَسهام عدالت به طور خاص جایز است؟**

هر گونه خرید و فروش اوراق دولتی باید با مجوز دولتی باشد بنابراین در صورتی که بر خلاف قوانین دولتی نباشد اشکالی ندارد.

● **آیا تولید کنندگان کالا باید قیمت گذاری اجناس خود را تابع عرف بازار قرار دهند یا بیشتر هم می توانند؟**

هم باید تابع عرف باشند و هم مورد توافق خریدار و فروشنده و اجحافی هم به خریدار و ضرری هم به فروشنده نرسد.

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

وقتی فرار از خود ممکن نیست

دیگر برایم اهمیتی نداشت جوانی برود و پیری جای آن را بگیرد. تنها چیزی که ته قلبم را با اندک نوری روشن می‌کرد رابطه‌ام با پسرم بود



فرار از هر چیزی می‌شود جز خود آدم. از ناکامی‌ها و نقطه ضعفها نمی‌شود فرار کرد. انگار به ما چسبیده. اگر هزاران کیلومتر هم از شهر و زادگاهمان دور شویم انگار توی چمدانمان قبل از هر وسیله دیگری جا خوش کرده‌اند و همراه ما می‌آیند.

وقتی از همسرم جدا شدم با تلاش فراوان خواستم پسرم را پیش خودم نگه دارم و وقتی در این کار هم موفق نشدم تصمیم گرفتم با دست خالی از این شهر و مملکت فرار و گذشته‌ام را فراموش کنم.

امیر علی هفت ساله بود و چنان به پدرش علاقه داشت که حاضر نشد با من زندگی کند. من مادری بودم که تمام روز کار می‌کردم، خسته و بی‌حوصله بودم و حتماً بدخلق و کم طاقت. ولی پدرش مردی بود که تا یازده صبح خواب بود. وقتی بیدار می‌شد دوشش را می‌گرفت و به سر و وضعش می‌رسید بعد می‌رفت باشگاه و به هزار کار بی‌خاصیت دیگر می‌رسید و همیشه خوشرو بود و پر حوصله و البته مهربان با پسرش... برای بچه‌ها مهم نیست چه کسی در زندگی دارد جان می‌کند، مهم همان آب نباتی است که دستشان می‌دهیم.

در سی سالگی مهاجرت کردم. آن هم به شهری سرد و یخبندان... در یک بیمارستان دو شیفت کار می‌کردم. تنها بودم و کار سخت مرا افسرده‌تر و غمگینتر هم کرد.

هر وقت مرخصی می‌گرفتم تا چند روزی فامیل و خواهر و برادرها را ببینم با طعنه‌های زهرآگین آنها روبرو می‌شدم که چه مادری هستم که بچه‌ام را ول کرده‌ام و برای خودم رفته‌ام پی خوشگذرانی در حالی که بچه‌ام دارد زیر دست زن بابا بزرگ می‌شود.

برای تک تک آدمها که نمی‌شد از بدبختی‌ها حرف زد، ولی زبانشان مرا می‌سوزاند. همیشه قبل از تمام شدن تعطیلات از ایران می‌رفتم.

بیست سال در تنهایی و سرما زندگی کردم تا اینکه بالاخره فکر کردم وقت آن رسیده کمی هم به خودم استراحت بدهم. پسرم بزرگ شده بود و تازه کم کم می‌فهمید که چقدر به مادر احتیاج دارد. چقدر این سالها دوری ما دو تا به هر دویمان لطمه زده بود. حالا که خودش می‌خواست تشکیل خانواده بدهد متوجه شده بود زندگی چقدر سخت است و برای کسی که می‌خواهد یک تنه بار زندگی را به دوش بکشد چقدر سخت‌تر هم می‌شود.

همسرم اما بعد از من دو بار دیگر هم ازدواج کرد، تمام سالهای عمرش از ارثیه پدری خورد و تن به کار نداد. زنهای زیادی وارد زندگی‌اش شدند و رفتند. هر تفریح و ورزشی که دوست داشت انجام داده بود و حالا در آستانه شصت سالگی سر حال و جوان و پرجاذبه بود. اما من از مهاجرت چین و چروکها را برای خودم آورده بودم. دیگر برایم اهمیتی نداشت جوانی برود و پیری جای آن را بگیرد. تنها چیزی که ته قلبم را با اندک نوری روشن می‌کرد رابطه‌ام با پسرم بود. او بعد از این همه سال تازه می‌خواست مادرش را بشناسد. برای ازدواج با دختر محبوبش به من احتیاج داشت. پدرش آنقدر از این کارها سر رشته نداشت و کلاً همه این کارها را یک بازی کودکانه می‌دانست، ولی امیر علی هم داشت تاوان این زندگی بی سر و دم را می‌داد. دلش آرامش می‌خواست، یک خانواده و خانه گرم.

نامزدش سارا این آرزوها را می‌توانست برآورده کند به شرط اینکه پسر من همسرداری و قاعده زندگی کردن را می‌آموخت.

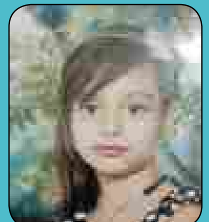
کار سختی بود. الگویی نداشت که به آن نگاه کند و یاد بگیرد که چگونه باید زندگی کرد. مادری داشت که جز کار و زحمت از زندگی چیزی نفهمیده بود و پدری داشت که لاابالی بود و هرگز مفهوم واقعی زندگی را درک نکرده بود.

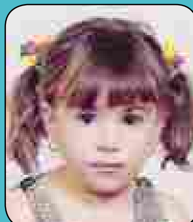
نصیحتهای من هم برایش خیلی اهمیت نداشت اما تنها سارا بود که می‌توانست به زندگی او گرما ببخشد. درددلهایم را به او گفتم و نصیحتهایم را هجی کردم و او سعی می‌کرد راه درست را انتخاب کند.

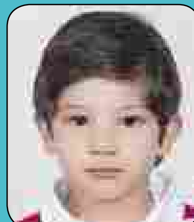
پسر من نتیجه یک ناکامی بود و حالا همسرش باید همه زخمهای این سالها را التیام می‌بخشید. کار آسانی نبود ولی سارا که به نظرم برای خودش شیر زنی بود این کار را کرد

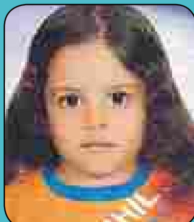
حالا صاحب بچه شده‌اند و من دارم روزگار مادربزرگی را تجربه می‌کنم. هر آنچه که در زندگی کم داشتم حالا با نوه‌ام جبران می‌شود. پسرم را در دوران کودکی کم در آغوش گرفتم چون وقت نداشتم و باید کار می‌کردم. اما حالا نوه‌ام التیام‌بخش همه تنهایی‌های من شده.

دلم می‌خواست برای همه بنویسم که من در شصت سالگی تازه دارم خوشبختی را حس می‌کنم. انگار هنوز دیر نشده که آرزوهای از دست رفته‌ام را باز به دست بیاورم....


زینب نظری


اسرا داودی


پارسا پورکریمی


عمادرضا محمدزاده


یکتا هنرجویان


نفس شمس

درختان بارور خم می‌شوند و مردان بزرگ متواضع، اما شاخه‌های خشک و مردم نادان می‌شکنند • یوستین گوردر

آخرین شاه ایران و سیّد روح ا...

مصطفی گلیاری

هفته‌ی پیش خواندید که امام(ره) نامه‌ای به شاه نوشت و او را وادار کرد قسم خوردن به قرآن تغییری نکند. درباره انقلاب سفید شاه و مخالفت امام(ره) با آن هم مطالبی خواندید. شاه رفراندوم گرفت و اعلام کرد مردم به انقلاب سفید رأی داده‌اند. امام(ره) سال نو را عزای عمومی اعلام کرد و به مناسبت شهادت امام صادق(ع) مجالس سوگواری برپا شد و افراد ساواک به فیضیه حمله کردند. از طلبه‌ها هم نوشتم که باید به سربازی می‌رفتند. امام(ره) به آنها مأموریت داد در پادگان‌ها برای اسلام تبلیغ و از حکومت شاه انتقاد کنند. از بازداشت امام(ره) و زندان و بازگشت ایشان به قم هم مطالبی خواندید. شاه می‌خواست امام(ره) را اعدام کند ولی مراجع تقلید اعلام کردند که ایشان مرجع تقلید است و نمی‌شود اعدامش کرد. امام(ره) در سال ۴۳ به کاپیتولاسیون اعتراض کرد و این بار شاه او را از ایران تبعید کرد. کمی هم درباره تظاهرات دانشجویی نوشتم و رسیدیم به مقاله‌ای که علیه امام(ره) چاپ شد...

احمد رشیدی مطلق؟

در آبان ۵۶ حاج آقا مصطفی خمینی در نجف اشرف به شکل مشکوکی درگذشت و مردم آن را به ساواک نسبت دادند و مجالس سوگواری برگزار کردند. در هفدهم دی همان سال مقاله‌ای به قلم فردی به نام احمد رشیدی مطلق در روزنامه اطلاعات چاپ شد و مردم چنان شوریدند که شاه از چاپ آن مقاله پشیمان شد ولی دیگر کار از کار گذشته بود و شورشهای مردم خاموش نشد و شدت بیشتری گرفت طوری که از روز انتشار آن مقاله تا افتادن شاه از تختش که سیزده ماه بود، روز به روز مردم خشمگین‌تر شدند و آنقدر تظاهرات کردند تا شاه رفت و خمینی آمد.

شاه و هویدا و نویسنده آن مقاله فکر می‌کردند با انتشار آن می‌توانند مردم را به امام(ره) بدبین کنند و پایه‌های تخت شاهنشاهی محکمتر شود. حالا برویم ببینیم آن مقاله چه بود و احمد رشیدی مطلق که بود.

پاکتی سربسته از وزارت اطلاعات به روزنامه اطلاعات رسید. همایون که وزیر اطلاعات بود، دستور داده بود متن نامه چاپ شود. وقتی احمد شهیدی، قائم‌مقام مدیر مسؤول روزنامه اطلاعات پاکت را باز کرد و خواند، به همایون تلفن کرد و گفت اگر این مقاله چاپ شود، عوارض بدی خواهد داشت. همایون گفت: "به هر حال این مقاله باید چاپ شود و اگر نشود، روزنامه اطلاعات را سرتان خراب خواهم کرد. سردبیر روزنامه برای اینکه بعداً مسؤولیتی برای آن مقاله نداشته باشد، استعفا کرد. محمد حیدری که از اعضای سردبیری بود، در خانه بیمار و بستری بود. مدیر اجرایی صفحات داخلی با آن مقاله به عیادت محمد حیدری رفت و گفت وزارت اطلاعات مقاله‌ای داده که چاپ کنیم. کارمان زار است. محمد حیدری در خاطراتش نوشته:

"من فکر کردم این مقاله هم مثل مقاله‌هایی است که گاهی به ما تحمیل می‌کنند تا چاپ کنیم بنابراین گفتم در قسمت آگهی‌ها و لای روزنامه چاپ کن چون آن صفحه‌ها خواننده ندارد. او به من گفت این دفعه فرق می‌کند. و مقاله را داد و خواندم و گفتم من با چاپ این مقاله صد در صد مخالفم و باید با سردبیر حرف بزنم. گفت سردبیر استعفا داده. بعد دیدم مجبوریم آن را چاپ کنیم پس گفتم در قسمت آگهی‌ها و تیکه تیکه چاپ شود. تیتر دوازده سیاه هم بزنند که فونت کوچکی است و به چشم نمی‌آید. فردا که رفتم و روزنامه را دیدم، متوجه شدم که تمام مقاله را یکجا و در کادر چاپ کرده‌اند و کاملاً توی چشم است."

این مقاله با امضای احمد رشیدی مطلق و با تیتر ایران و استعمار سرخ و سیاه در شنبه، هفدهم دی ۵۶ در شماره ۱۵۵۰۶ روزنامه اطلاعات در صفحه ۷ منتشر شد. آن روزها گوگل نبود که سرچ کنند ببینند این احمد رشیدی مطلق کیست؟ اما اگر هم گوگل داشتند، باز هم معلوم نمی‌شد او کیست چون چنین کسی وجود نداشت و اسمی مستعار بود. چرا اسمش مستعار بود؟ زیرا نویسنده آن مقاله می‌دانست که اگر مردم او را بشناسند، زنده‌اش نخواهند گذاشت بنابراین نام اصلی نویسنده آن مقاله را فاش نکردند. آن روز غیر از شاه و هویدا و نویسنده مقاله کسی نمی‌دانست آن را کی نوشته. بعدها اردشیر زاهدی در خاطراتش نوشته:

"آن مقاله را مشاور هویدا نوشته و نویسنده مقاله را به خاطر لحن تحریک آمیزش سرزنش کرده."

بی. لمبراکیس که از اعضای عالیرتبه سفارت آمریکا بود، در گزارشی که به تاریخ ۱۹ مهر ۵۷(۱۱ اکتبر ۱۹۷۸) نوشته و به آمریکا فرستاده، درباره ملاقاتش با سیدمهدی پیراسته که از رجال پهلوی بود، نوشته "او مقاله روزنامه اطلاعات را که در ژانویه ۱۹۷۸ چاپ شد بود، حماقت نامید. او باور نمی‌کرد که من ندانم نویسنده واقعی آن مقاله چه کسی بوده و گفت آن را "کاخوده" نوشته و هویدا متن مقاله را با حضور همایون(وزیر اطلاعات) ویرایش کرد." در گزارش انگلیسی او کلمه کاخوده Kakhoudeh نوشته شده که با توجه به اینکه اردشیر زاهدی گفته مقاله را مشاور هویدا نوشته، و با توجه به اینکه نیکوخواه مشاور هویدا بوده، ممکن است لمبراکیس کلمه نیکوخواه Nikoukhah را به اشتباه کاخوده Kakhoudeh نوشته باشد.

عبدالرضا هوشنگ مهدوی که در وزارت امور خارجه کار می‌کرد، گفته: "شاه به فرهاد نیکوخواه مشاور مطبوعاتی هویدا دستور داد مقاله مشهور استعمار سرخ و سیاه را با امضای مستعار بنویسد و در آن به آیت ا... خمینی حمله کند.

فرهاد نیکخواه مردی پنجاه ساله بود که از دانشگاه تهران لیسانس حقوق سیاسی داشت و در خدمت شاه بود. او یکی از طراحان جشن دوهزار و پانصد ساله بود.

مقاله استعمار سرخ و سیاه

رئیس کل شهربانی تهران در بحبوبه انقلاب درباره این مقاله گفته بود: "**ما هرچه که می‌کشیم، از مقاله هفده دی می‌کشیم.**" گمان می‌کنم کسانی که جوان‌ترند، این مقاله را نخوانده باشند ولی زیاد شنیده‌اند که چنین مقاله‌ای بوده. می‌خواهم بخشی از آن مقاله را برای شما کپی کنم چون حق دارید بدانید چه شد که سوپاپ مردم ترکید و همه به خیابان ریختند و گفتند یا شاه برود و امام بیاید، یا "توپ تانک مسلسل دیگر اثر ندارد/حتی اگر شب و روز بر ما گلوله بارد." من فقط بخشی از آن را کپی می‌کنم و کارم به این معنی نیست که بخشهای دیگر مقاله سانسوری است. اصلاً چنین فکری نکنید و اگر به خاطر اشغال صفحه تاریخ تاراج نبود، حتماً همه را برای شما کپی می‌کردم چون آن مقاله چنان ناشیانه و غیر مستند نوشته شده که امروز حتی بچه‌های دبستانی هم به بی‌اساس بودن آن پی می‌برند ضمن اینکه اگر به قول آن مقاله، امام خمینی(ره) یک روحانی بی‌نام و نشان بود، مردم همه با هم به شورش نمی‌افتادند و اصولاً خود رژیم هم لازم نمی‌دانست برای یک روحانی گمنام مقاله بنویسد. و اگر گمنام بود، سردبیر روزنامه اطلاعات استعفا نمی‌داد. برخی از جاهای مقاله استعمار سرخ و سیاه، حتی خنده‌دار است. حالا بخشی از مقاله را بخوانید:

"این روزها به مناسبت ماه محرم و عاشورای حسینی بار دیگر اذهان متوجه استعمار سیاه و سرخ یا به تعبیر دیگری اتحاد استعمار کهن و نو شده است... سرآغاز انقلاب شاه و ملت در روز ششم بهمن ماه ۲۵۲۰ شاهنشاهی، استعمار سرخ و سیاه

ایران را با هم متحد کرد که مظهر این همکاری صمیمانه در بلوای روزهای ۱۵ و ۱۶ خرداد ماه ۲۵۲۲ (۱۳۴۲ شمسی) در تهران آشکار ساخت..." بعد توضیح داده که مالکان زمین‌های کشاورزی از روحانیت کمک خواستند تا نگذارند شاه زمین‌های آنها را بگیرد و به دهقانان بدهد اما روحانیت که موافق انقلاب سفید بودند، حاضر نشدند با مالکان همکاری کنند و آنها "...درصدد یک روحانی برآمدند که مردی ماجراجو و بی‌اعتقاد و وابسته و سرسپرده به مراکز استعماری و بخصوص جاه طلب باشد و بتواند مقصود آنها را تأمین کند و چنین مردی را آسان یافتند. مردی که سابقه‌اش مجهول بود و به قشری‌ترین و مرتجع‌ترین عوامل استعمار وابسته بود و چون در میان روحانیون عالی‌مقام کشور موقعیتی به دست نیاورده بود، در پی فرصت می‌گشت که به هر قیمتی که هست، خود را وارد ماجراهای سیاسی کند و شهرتی پیدا کند. روح‌ا... خمینی عامل مناسبی برای این منظور بود و ارتجاع سرخ و سیاه او را مناسب‌ترین فرد برای مقابله با انقلاب سفید ایران یافتند و او کسی بود که عامل واقعه ننگین روز ۱۵ خرداد شناخته شد..."

این تکه را کمی بررسی کنم و برویم سراغ بقیه مقاله: اول اینکه چون داریم تاریخ می‌خوانیم و تاریخ باید مستند باشد، وقتی که از دشمن امام(ره) نقل قول می‌کنیم، لازم نیست کلمه امام یا امام(ره) بنویسیم. یاد یکی از فیلمهای اولهای انقلاب افتادم که ژنرال‌ها و ساواکی‌ها وقتی داشتند از امام(ره) حرف می‌زدند، می‌گفتند "حضرت امام خمینی" یا در فیلمی دیگر دیدم که دشمنان امام حسین(ع) وقتی نام ایشان را می‌بردند، می‌گفتند: "حضرت امام حسین علیه‌السلام". حالا خیلی از انقلاب گذشته و خوشبختانه خیلی از تعصب‌ها کمرنگ شده‌اند و می‌توانیم نقل قول‌ها را دستکاری نکنیم.

دوم اینکه در آن مقاله گفته شده بود که مالکان به فکر پیدا کردن یک روحانی بی‌نام و نشان افتادند" درحالیکه امام(ره) در سال ۵۶ کاملاً نام و نشان داشت و خیلی قبلترش هم نام و نشان داشت. اگر نداشت، ماجرای پانزده خرداد پیش نمی‌آمد. هفته پیش هم خواندید که امام(ره) در حوزه از بزرگان بود و شاگردان زبده‌ای داشت. در آن مقاله گفته شده که ایشان در میان روحانی‌ها مقام و موقعیتی نداشت درحالیکه اگر مقام و موقعیت نداشت، وقتی که شاه امام(ره) را دستگیر کرد و خواست اعدام کند، روحانی‌های برجسته به شاه یادآوری نمی‌کردند که ایشان مرجع تقلید است و نمی‌شود اعدامش کرد. در آن مقاله گفته شده که این روحانی مجهول‌الهویت است. درحالی که هفته پیش خواندید که خاندان امام(ره) تا چند پشت از روحانی‌های معروف و مبارز بودند و حتی مسلمانان هند از جد ایشان خواهش کرده بودند به هند برود و به امور مسلمانان رسیدگی کند. حالا برویم ادامه مقاله را ببینیم که نویسنده خواسته امام(ره) را به مردم معرفی کند:

"روح‌ا... خمینی معروف به سید هندی بود. حتی نزدیکترین کسانش هم نمی‌دانند چرا به هندی معروف است. بنا به قولی مدتی در هند بوده و با مراکز استعماری انگلیس! ارتباطی داشته و به همین جهت به سید هندی مشهور شده. به قولی دیگر در نوجوانی اشعار عاشقانه می‌گفته و هندی تخلص می‌کرده. به قولی دیگر مدتی در هند پیش معلمی آموزش دیده و به هندی معروف شده. آنچه که مسلم است شهرت او به نام غائله‌ساز ۱۵ خرداد در خاطر همگان مانده است..."

این بخش را هم کمی بررسی کنم:

نویسنده مقاله گفته است حتی نزدیکترین کسانش هم نمی‌دانند چرا به او می‌گویند هندی. اول اینکه امام شهرت هندی نداشت و امضایش روح‌ا... الموسوی الخمینی بود. دوم اینکه نزدیکان امام(ره) کاملاً می‌دانستند جد ایشان در هند بوده و به هندی معروف بودند. در تاراج هفته پیش هم خواندید که خاندان امام(ره) از نیشابور برخاستند و به هند رفتند. در ادامه مقاله اینطور نوشته:

"چند روز قبل از غائله [منظورش پانزده خرداد است] اعلامیه‌ای در تهران فاش شد که یک ماجراجوی عرب به نام محمد توفیق القیسی با یک چمدان محتوی ده میلیون ریال پول نقد در فرودگاه مهرآباد دستگیر شده که قرار بود این پول در اختیار افراد معینی گذاشته شود..." **این را هم بررسی کنم:**

مردی به نام محمد توفیق القیسی که تبعه لبنان بود و از بیروت به تهران آمده بود، در مهرآباد دستگیر شد. با او مقداری پول خارجی و چند برگ کاغذ بود که نوشته‌هایش نامفهوم بودند. او پولهایی را که به ایران می‌آورده در سرای کاظمیه، شرکت مؤید به آقای جواد نقره‌چی می‌داده و کسی به نام موشی پاشا که یهودی بود و صرافی داشت، پولهای خارجی را با پول ایرانی عوض می‌کرده. فقط همین... شاه و افرادش متوهّم بودند این القیسی از طرف جمال عبدالناصر به ایران می‌آمده و پول می‌آورده تا به امام(ره) بدهد تا آن را برای شورش خرج کند! شاه در سفری که به همدان رفته بود، در سخنرانی خودش گفته بود: "مردم با گرفتن ۲۵ ریال قیام کرده‌اند." این حرف شاه به جوک یا به گلایه تبدیل شد که ببینید مردم تهران چه گرسنه و فقیرند که به خاطر ۲۵ ریال حاضرند جلو گلوله بروند و کشته شوند.



ساواک در گزارشی که از مردم گرفته بود، نوشته: "در چند روز اخیر موضوعی که اعلیحضرت همایونی در نطق خود در همدان به آن اشاره کردند که مردم ۲۵ ریال گرفتند و در تظاهرات شرکت کردند، بین مردم مورد تنفر و تمسخر قرار گرفته و همه می‌گویند ببینید مردم ایران چه بدبخت شده‌اند که در پایتخت مملکت مردم ۲۵ ریال می‌گیرند و جلو گلوله می‌روند و برای این مبلغ جزیی خود را به کشتن می‌دهند. باید به هر ترتیبی که شده این مطلب که دستاویز مخالفان شده، به نحوی اصلاح شود."

پس از انتشار مقاله استعمار سرخ و سیاه، ابتدا طلبه‌های جوان از متن آن باخبر شدند و آن را با مدرسان خود در میان گذاشتند سپس مدرسان و علمای ارشد جلسه‌ای تشکیل دادند و نتیجه جلسه را به مراجع تقلید اطلاع دادند. حوزه که پس از تبعید امام(ره) به حالت تقیه فرو رفته بود، فعالیت خود را علنی کرد و اعلام کرد این مقاله فقط توهین به آیت‌ا... خمینی نیست و به کل روحانیت و به کل اسلام توهین کرده. آنها از تمام طلاب و از همه مدرسان و علما خواستند با هم یکپارچه شوند طوری که حتی علمای محافظه‌کار هم حداقل اعلامیه‌ای منتشر کردند و اعتراض خود را نشان دادند. آیت‌ا... گلپایگانی که از مراجع عالیقدر بود، به طلبه‌ها گفت: "اینها فکر نکنند ما دیگر سکوت کرده‌ایم و چیزی نخواهیم گفت و دست برمی‌داریم. اینها باید بدانند حتی اگر سرنیزه را از زیر گلوی ما بگذارند، ما حرفمان را می‌زنیم."

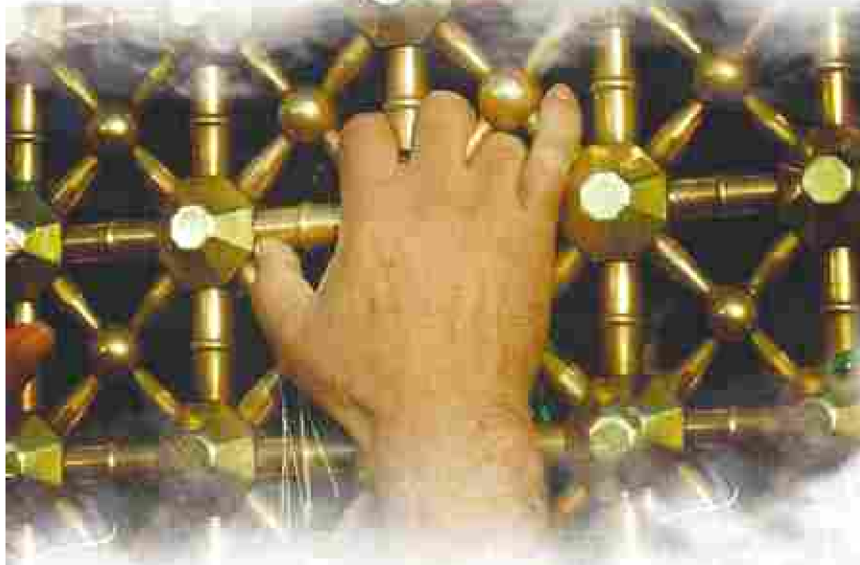
طلبه‌های جوان بیش از علما و مدرسان از آن مقاله خشمگین شدند و حلقه‌های درس را تعطیل کردند و به صورت گروهی جلو مدارس علمیه و صحن حضرت معصومه(س) جمع شدند و شعارهایی دادند. پس از حوزه‌های علمیه، بازار هم واکنش نشان داد و کمی بعد دانشجوها و مردم نیز وارد معرکه شدند.

طلبه‌های جوان به خانه مراجع تقلید می‌رفتند و کسب تکلیف می‌کردند. آیت‌ا... مرعشی نجفی با حالت گریه به طلاب گفت: "می‌گویند حرف نزنید و متأثر نشوید. چطور آدم متأثر نشود؟ امروز اینطور توهین می‌کنند، فردا فرض کنید یک پله بالاتر به ساحت قدس ائمه، به ساحت قدس انبیای مرسلین..." "آیت‌ا... سید کاظم شریعتمداری، آیت‌ا... میرزا هاشم آملی، آیت‌ا... سید صادق روحانی و علمای دیگر هم اعتراضات خود را اعلام کردند. در مراسم چهلم شهدای قم اعتراضها بیشتر شد.

ادامه دارد

این نبات سهم چای من است

نویسنده: مصطفی گلیاری



یـک محلـه بود و یک آقارضـا... هر کس او را می‌دیـد، فروتنانه سـلامش می‌کرد. از هر قشـری کـه بگویی، رفیق و همدم داشـت. از زن و مردهای مؤمـن که به هیأت آقارضا می‌آمدند، تا آدمهایی با معتقدات عادی و حتی لاتها و... و حتی زنان بدبختی که در قلعه قدیم بودند. دفتر و خانه و سوپری بزرگ آقارضـا خانقـاه همه بـود و دربان نداشـت. هر که می‌آمد، قدمش روی چشم. روزی یکی از مؤمن‌های محله از او پرسـید: "شـاید خوبیّت نداشته باشه این زنها بیان خدمت شـما." آقارضا خندید و دماغش را بالا کشید و گفت: از حضرت مسیح که بالاتر نیستم. مریم مجدلیه زن معروفه‌ای بود که شـبی به بارگاه جناب مسیح پناه آورد. حضرت بیرونش کرد؟

آن آقا گفت نه! آقارضا باز هم دماغش را بالا کشید و گفـت: "این به اون در!"... آقارضا سـرفه می‌کرد. می‌گفت "سرما خوردم" رفتند برایش شربت سینه گرفتند. فایده نداشـت. سرفه‌هایش بیشتر شد. او را راضـی کردند که برود دکتر. گفت: "به شـرطی که همین دکتر درمونگاه سـر کوچه‌مون باشـه." تنبل نبـود. کارش زیـاد بود. از صبح در شـورای داوری می‌نشسـت و به کارهای مردم رسیدگی می‌کرد. تا جایی که شدنی بود، کسی را به بازداشتگاه کلانتری نمی‌فرستاد. اختلافهای خانوادگی را کدخدامنشانه حل می‌کرد. وقتی به او ایراد می‌گرفتند که چرا از روی کتاب قانون حکم نمی‌دهی، قرآن را نشـان می‌داد و می‌گفت: "**این کتاب قانون منه**." مردم راضی بودند. دولت وقت هم راضی بود چون آقارضا توانسـته بود آن منطقه پایین شـهر را که جنسـش پر از آشوب و چاقوکشی و دزدی و مردم آزاری بود، آرام نگه دارد. گنده‌لاتهایی مثل قاسم نورمحمدی و کاظم موزرده که هر یک به تنهایی می‌توانسـتند سراسر خیابان را ببندنـد و باج بگیرند، مثل برّه خدمتش می‌آمدند و دسـتش را می‌بوسـیدند. او برای خودش فیلسوفی محلـی بود که با فلسـفه‌اش محلـه را برای خودش قـرق کرده بود. ثروتش هم خیلی زیاد بود و هر ماه با مناسبت و بی‌مناسبت ده تا دیگ بزرگ وسط کوچه بن‌بست خودشـان می‌گذاشتند و گوساله‌ای قربان می‌کـرد و در هیأتـش از مردم پذیرایی می‌کرد. گاه به افرادی که پیشـش می‌آمدند و از سـختی زندگی ناله می‌کردند خانه‌ای یا دکانی می‌داد تا بروند دنبال کاسبی و پیش زن و بچه‌هایشان بی‌اعتبار نشوند.

کارش خیلـی زیـاد بـود. از تنبلی نبود که پیش نزدیکتریـن دکتـر رفت و نسـخه‌ای گرفت: دو تا پنی‌سـیلین، دو ورق چرک خشـک کن، یک شربت سینه، دو ورق هم ویتامین سی و مولتی ویتامین. پشت نسـخه هم نوشته بود سـوپ ماهیچه و کته بخورد. دخترهای آقارضا، سـر سـاعتِ داروها سـراغش می‌رفتند و در هر جا و هر حالتی که بود، داروهایش را می‌دادند ولی سرفه‌ها بیشتر شدند.

یکی از کارهای آقارضا اثر گذاشتن روی زنهایی بود که پاسبانهای کلانتری پانزده دستگیر می‌کردند. او حکـم زنـدان را لغو می‌کرد و بـه آنها می‌گفت در دفترش باشـند تا سرش خلوت شود. بعد برای آنها بـا زبانی سـاده و پدرانه حرف مـی‌زد. انگار زبانش قدرت هیپنوتیزم داشـت. زنها بعد از دو سه جلسه، دیگر به قلعه بر نمی‌گشـتند. آقارضا تسویه حساب آنها را از قلعه می‌گرفت، برای آنها کاری پیدا می‌کرد و کلید خانه چهارطبقه بزرگش را به آنها می‌داد. در آن آپارتمـان چند زن زندگی می‌کردند که از محله بدنـام به زندگی نجیبانـه هجرت کرده بودند. حتی یکی‌شان که بسی زیبا بود و اسمش اکرم بود، پس از آب توبه و زیارت امامزاده داود با آقای "پ" ازدواج کرد. آقای "پ" کارخانه نخ‌تابی داشت.

سـرفه‌های آقارضا شـدیدتر شده بود. حلقش خـراش خورده بـود و گاهی که توی دسـتمال تف می‌کرد، خلطش رگه‌های صورتی رنگ داشت. دکتر درمانگاه گفته بود از سرفه است و مال خراشهای حلق اوسـت که با بخور خوب می‌شود. شب برایش بخور شلغم و اوکالیپتوس آوردند. وقتی که صورت خیس از عرقـش را از زیـر پتوی بخـور بیرون آورد، گفت درد حلقش کمتر شده. آن شب راحت خوابید. شاید هـم برای داروی خوابی بود که همسـرش به او داد. صبح با زنگ تلفن بیدار شد. معاونش بود در شورای داوری. می‌گفـت پرونـده‌ای آورده‌اند که نمی‌داند چه کارش کند. آقارضا به سـاعتش نگاه کرد. وسط روز بود. خواب مانده بود. جلو سـرفه‌اش را گرفت و گفت: "الان میام." وقتی لباسش را پوشید، همسرش برایش یک بشقاب شلغم داغ آورد. آقارضا یکی را با نمک و سرکه خورد و چنان به سرفه افتاد که همه را بالا آورد. بعد دهانش را شست و به شورا رفت.

زن و مردی در شـورا نشسـته بودند. از کبودی صـورت زن معلـوم بـود کتک خـورده. آقارضا از مرد پرسـید: چرا زنـت رو زدی؟ مرد گفت: "رفته سینما کنترلچی سـینما شده." آقارضا از زن پرسید چـرا؟ زن گفت: "حقوقش کمـه. ماهی صد و پنجاه تومـن کرایه خونه میدیم. دو تا بچه داریم. حقوقش ماهی دویسـت و هفتاد تومنه. شوهر خواهرم ماهی هزار تومن حقوقشـه بیا ببین چه زندگی خوبی دارن. شوهرش روزی دو شـیفت کار می‌کنه." آقارضا به مـرد گفت: "این دفعه رو از جرمت می‌گذرم. اگه یه بار دیگه زنت رو بزنی، می‌فرسـتمت زندون." به زن هم گفت: دیگه لازم نیس بری سـینما کار کنی چون قراره شـوهرت دو شـیفت کار کنه." و به مرد گفت: "از امروز عصر بیا اینجا یه شـیفت واسه ما کار کن." حرفش که تمام شد، سرش را توی سطل کنار میزش گرفت و چه سرفه‌ها که نکرد. و این دیگر خون محض بود نه خلطی صورتی رنگ.

اکرم خانم، دختر بزرگش از یک دکتر متخصص وقـت گرفت و پدرش را بـه مطبش بردند. دکتر به دختر بزرگ آقارضا گفت حدس من سرطان ریه‌س. صبـر می‌کنیـم تا جواب آزمایش بیـاد. به خودش چیـزی نگین. منم بهش میگـم ریه‌هاش تورّم داره. اسم سرطان خیلی سنگینه!

جـواب آزمایـش سـرطان را تأییـد کرد. یک سـرطان خیلی پیشـرفته که علم پزشکی آن روز را قانع می‌کرد بگوید آقارضا به زودی خواهد مُرد. این خبـر به همه رسـید غیر از خـودِ صاحب خبر. دکتر گفته بود بیماری آقارضا بی‌درمان اسـت و راهی جز مرگ ندارد بنابراین دیگر فرقی نمی‌کند که سـیگار بکشد یا نکشد. این غذا یا آن غذا را بخورد یا نخورد.

توت‌فرنگی برایش خوب است یا نیست. بهتر است این دوسه ماهی را که زنده است، هرچه می‌خواهد به او بدهید. درباره سرطان هم حرفی نزنید تا اضطراب مرگ نداشته باشد.

وقتی دکترها به بیماری می‌گویند هر کار دوست داری بکن، مثل محکوم به اعدامی است که شب آخر می‌گویند چی دوس داری برات بیاریم بخوری؟ شاید آقارضا هم فهمیده بود محکوم به مرگ است و آزادش گذاشته‌اند هرطور دوست دارد زندگی کند. او یک عمر به خودش ریاضت داده بود حالا می‌گفتند چی دلت می‌خواد؟ از آنهایی نبود که لذت را در خوردن بداند. بارها شده بود که شام یا ناهار حاضر نبود و او به یک نیمرو با فلفل سیاه مفصّل و رب گوجه قانع بود و با چه اشتهایی می‌خورد. حالا به او هی می‌گفتند چی دوس داری برات بپزیم! آقارضا گفت نوشابه و یخ می‌خوام. سیگارم می‌خوام. زود برایش آوردند و با قربان صدقه جلوش گذاشتند. سیگار را روشن کرد ولی نتوانست حتی یک پک بزند. سرفه‌ای سیاه صورتش را سرخ و دستمالش را قرمز کرد. سیگار را در سطل انداخت و با لبخندی سرفه‌ای گفت: "انگار باید با رفیقم سیگار خداحافظی کنم. برایش نوشابه ریختند. از بس خنک بود، سرمایش دور لیوان را پر از شبنم کرد. یک قلپ خورد. یک قطره بعد همان یک قلپ نوشابه را بالا آورد و در سطل ریخت. آن روز نتوانست به شورا برود. فردا هم نرفت. می‌گفت دست و پایش درد می‌کند. چند ساعت بعد شروع کرد به ورم کردن. صبح روز بعد دو تا پا داشت اندازه پای فیل. و دو تا دست اندازه متکا. کبود هم شده بود. دکتر گفته بود دردش خیلی طاقت‌فرساست چون ورم به پوست و گوشت و استخوان و رگها فشار می‌آورد و امان مریض را می‌بُرّد. آقارضا از درد ناله نمی‌کرد طوری که همه فکر می‌کردند درد ندارد. وقتی از خودش پرسیدند، گفت خیلی درد دارد اما تاب می‌آورد. دکتر گفت باید به او مُرفین بزنند. آمپول اول بی‌اثر بود. آمپول دوم راقوی‌تر گرفتند و اثر کرد. بعد از دو شب بی‌خوابی و درد، خوابش برد.

وقتی از درد بیدار شد، چشمهایش درخشید چون به او گفتند چهل پنجاه نفر برای ملاقاتش آمده‌اند. چند دقیقه سرفه‌های خونین کرد و گفت در را برای مهمانها باز کند. از مؤمن مسجدی و هیأتی بگیر تا کاسب و لات و زنهای... به عیادتش آمده بودند. برایش دعا کردند و گفتند اگر خدانکرده طوری بشود که اینجا نباشی، خیلی‌ها یتیم و بی‌سرپرست می‌شوند. آقارضا چند نفس کوتاه و پر از خس خس کشید و آهسته گفت:

"از همه‌تون ممنونم. من خودم خبر دارم که سرطان سیاهی دارم و دو سه ماه دیگه می‌میرم. به خاطر اعتقاد عمیقی که به خدا دارم، از اینکه قراره بمیرم، گله‌مند نیستم. زندگی و مرگ دست خداست و وقتی که نوبت مرگ کسی برسه، هیچ کاریش نمیشه کرد. من واسه مرگ آماده هستم و دوست دارم قبل از مرگم اگه کسی دینی گردنم داره، بیاد بگه. اگه تو حکمهای شورای داوری به کسی ظلم کردم، بیاد حلالم کنه."

مراقب بود طوری حرف بزند که هوای زیادی از حنجره‌اش خارج نشود و سرفه نکند. جمله‌اش را که تمام کرد، با دست اشاره کرد برین بیرون. همه زود خارج شدند و در را بستند. صدای انفجار سرفه‌هایش هوای دل همه را خونی کرد. حالا چه وقتش بود که سرطان گریبانش را بگیرد و بستر نشینش کند؟ به قول خودش: "مرگ با ساعت و تقویم خودش کار می‌کنه و به وقت و بی‌وقت ما کار نداره."

حال آقارضا کاملاً ناجور شده بود. غیر از دست و پایش که ورم داشت و کبود بود، همه جایش اسکلت شده بود. درد مثل لشکر مغول به نیشابور تن او تاخته بود و بیداد می‌کرد. دکترها تخمین زده بودند زمان مرگش جلو افتاده و خیلی که دوام بیاورد، ده روز است. اینجور وقتها آدم حس می‌کند که فقط یک چاره دارد: **برود پیش امام رضا و التماس کند.** این فکری بود که دختر بزرگش در سر همه انداخت. اکرم خانم دوشیزه‌ای سن بالا و بسیار مؤمن بود که نذر کرده بود هرگز ازدواج نکند و غیر از عبادت به راهی نرود و لذتهای دنیایی را بر خودش حرام حرام کرده بود. این دوشیزه تارک دنیا، مثل خواهرَهای دیگرش پدرش را ستایش می‌کرد اما موافق نبود که او با زنهای قلعه نشست و برخاست کند. اکرم خانم کاملاً مطمئن بود که پدرش به زنها هیچ نظری ندارد و آنها هرگز نخواهند توانست در ایمان آقارضا خللی ایجاد کنند ولی معتقد بود این زنها انرژی دوزخی دارند و قلب آدم را سیاه می‌کنند. حتی ته دل خودش یواشکی فکر می‌کرد که شاید این سرطان، خشم خدا باشد تا پدرش بفهمد نباید آن زنها را به خانه راه می‌داد، حتی با نیّت خیر و برای رضای خدا...

سفر مشهد قطعی شد و چون سفر با هواپیما برای ریه‌های بیمار مناسب نبود، چند کوپه قطار گرفتند و با تجهیزات کامل پزشکی و همراه دکتر درمانگاه سمت خراسان رفتند. اکرم خانم از همسفرهایی که داشتند، راضی نبود چون دو سه نفر از زنهایی که آقارضا آنها را توبه داده بود، و چند نفر از لاتهای محله با همان قطار عزم مشهد کرده بودند تا در حرم امام رضا برای آقارضا گریه کنند و شفایش را بخواهند. یکی از آن زنها همان اکری بود که با آقای "پ" ازدواج کرده بود. اکرم خانم، دختر بزرگ آقارضا هر وقت او را می‌دید یا می‌شنید صدایش می‌کنند، فشارش می‌افتاد ولی ظاهرش را حفظ می‌کرد مراقب بود در این سفر روحانی حواسش را به عبادت متمرکز کند و وارد شور و حال معنوی شود.

واگنی که کوپه‌های آقارضا و همراهانش در آن بود، از پرسر و صداترین واگن‌ها بود. وقتی که به دو قدمی مشهد رسیده بودند و قطار سوت می‌کشید، اکرم خانم به اکرم تذکر داد که: این سفر روحانی را با غش‌غش خنده‌هایت آلوده نکن. اکرم گفت: "اکرم خانم من از بس دلم پر از غصه آقارضاس حتی زورکی هم نمی‌تونم بخندم. شما خنده بچه‌ها رو جای من گرفتی." اکرم خانم گفت: "وظیفه من تذکر بود. خدا همه‌مونو هدایت کنه." و از پشت عینکش به چشمهای زیبای او نگاه کرد و آهسته گفت: "اگه شاه خراسون تو این سفر می‌خواست عنایتی کنه و حال پدرم خوب شه، با وجود آدمایی مثل تو و رفیقات باید ناامید برگردیم." اکرم جلو گریه‌اش را گرفت و گفت: "من بنده روسیاه آقا هستم. با خودم گفتم بیام شاید دعاهام سر سوزنی اثر کنه. بعدشم تا وقتی که خانم مؤمنی مثل شما هست، کی به من روسیاه و گناهکار نگاه می‌کنه." اکرم خانم سری جنباند و رفت. اکرم هم راهرو قطار را گرفت و از این واگن به آن واگن رفت و گریه کرد. همه از پنجره‌ها سمت مشهد چشم دوخته بودند و اکرم پشت به مشهد راه می‌رفت و گریه می‌کرد. یک خانم محجّبه بازوی او را گرفت و گفت: "کجا میری دخترم؟ این اشکای تو هر قطره‌ش از مروارید اصل گرون‌تره. به‌به چه اشکهای زلالی!" اکرم به بغض گفت توهم مسخره‌م می‌کنی؟ آن خانم گفت: "نه دخترم... ما کسی رو مسخره نمی‌کنیم. تو دل صافی داری. درسته که قبلاً گناهکار بودی اما مگه نشنیدی کسی که توبه می‌کنه انگار تازه متولد شده و دیگه هیچ گناهی نداره." اکرم گفت: "خدا از دهنت بشنوه. من همه‌ش فکر می‌کردم خدا گذشته منو نمی‌بخشه." خانم گفت: "کاش می‌دونستی که خداوند بنده‌ای رو که توبه می‌کنه و دیگه نمی‌شکنه، چقدر دوستش داره... حالا برو توی کوپه خودت. منم برات دعا می‌کنم حاجت بگیری."

حرم خیلی شلوغ بود. همه جا پر از حاجتمند بود. آقارضا روی ویلچر نشسته بود و درد می‌کشید. باید منتظر می‌شدند نوبتشان برسد و چند دقیقه داخل حرم شوند و زود بیرون بیایند. خُدّام اسم افرادی را که حاجت سنگین داشتند، نوشته بودند و توی کیسه‌ای انداخته بودند. هر وقت که یک گروه از حرم بیرون می‌آمدند، یکی از خادمها چند اسم از کیسه بیرون می‌آورد و بلند اعلام می‌کرد. یکی از اسمهایی که این بار بیرون آمد، اکرم بود. اکرم خانم و اکرم با هم گفتند منم! خادم از آنها پرسید فامیلی‌تون؟ اکرم خانم فامیلی خودش را گفت. خادم از اکرم پرسید: "فامیلی؟" اکرم آهسته گفت: "من نوشتم اکرم روسیاه." خادم گفت: "مریضت روبردار و برو تو." اکرم خانم غیض کرد: "من نمیذارم این روسیاه پدرم رو ببره داخل..." خادم گفت: "من اینجا کاره‌ای نیستم. اصلاً دست من نیست، ظاهراً اسم هر کسی که محتاج‌تر باشه، میاد تو دست من... ما از زوّار محترم عذر می‌خوایم. نمی‌دونم چی شده که همه مسافرای قطار یکراست از راه‌آهن اومدن حرم. هیچ وقت اینقدر شلوغ نبوده."

اکرم ویلچر آقارضا را هل داد. قلبش یکجوری

بقیه در صفحه ۶۵

چیزی که در این زندگی لازم دارید اعتماد به نفس است

● مارک تواین

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

آرزوی عاشقان

یک نفس با دوست بودن همنفس
آرزوی عاشقان این است و بس
واحه‌های دوردست دل کجاست
تا بیاساییم در خود یک نفس؟
واحه‌هایی گم که آنجا کس نیافت
ردپایی از نگاه هیچ کس
خسته‌ام از دست دلهایی چنین
پیش پا افتاده‌تر از خار و خس
ارتفاع بالها: سطح هوا
فرصت پروازها: سقف قفس
خسته از دل، خسته از این دست دل
ای خوشا دلهای دور از دسترس!

قیصر امین پور

منشور صبح

منشور صبح پنجره را باز می کند
خمیازه می کشد غزلم، ناز می کند
با یک نگاه آینه تکثیر می‌شود
با یک کرشمه قافیه پرواز می کند
درطالع بهار تو بودی که سبز شد
گل خنده را به یاد تو آغاز می کند
وقت جدال تن به تن واژه‌ها غزل
با فن شعر حکم به ایجاز می کند
هر کس شکار چشم تو شد، رستگار شد
این آیه بی‌مجادله اعجاز می کند
با آسمان چه می کند این بلبل غریب؟
کاری که دستهای تو با ساز می کند

نغمه مستشار نظامی

نمونه شعر نو

دست جادوگر آب

قلب من مانده زیر حجابی
زیر یک پرده از جنس آهن
کاشکی می‌توانستم این پرده‌ها را بدرّم
بعد از آن
از شکاف تن پرده تا دورها پر بگیرم
آه،ای دل، دل من!
چرا حسرت دیدگان ترم را
تا تماشای غوغای توفان نبردی؟
آه، آوارهٔ من! چرا ره به دریا نبردی؟
کاش آن دم که باران می آمد
خستگیِ دلم را به آرامش آبی آبهامی‌سپردم
کاشکیِ دست جادوگر آب را می‌فشردم
کاشکی من نمی‌مُردم از ترس مردن

سلمان هراتی

خبر

از ناکجای دور برایش خبر رسید
قدری نشست و گفت زمان سفر رسید
چیزی کشاند حسرت او را به شانه‌ام
چشمم دوید پشت سرش تا به در رسید
انصاف نیست ما به خزان قول داده‌ایم
ما قول داده‌ایم بهاری اگر رسید...
دردا که راه عشق، خلاف حقیقت است
کمتر دوید هر که در آن بیشتر رسید
چیزی نگفت و رفت بجز چند نقطه چین
آن هم کنار حاشیهٔ کور سر رسید
گفتم بمان، نگاه غریبی به جاده کرد
آهی کشید و قصه ما هم به سر رسید

منصور یال وردی

نشد

نشد تا در کنار تو به دنیا فخر بفروشم
پس از تو من برای زندگی دیگر نمی کوشم
نشد تا در کنارت بشکنم قفل سکوتم را
نشد تا از صدای گامهایت پر شود گوشم
امیدی نیست، خوشبختی به من هرگز نمی آید
شبیه سیر و سرکه در خودم هر لحظه می‌جوشم
سراغ شانه و آیینه را دیگر نمی گیرم
به هیچ عنوان پس از تو من لباس نو نمی‌پوشم
چرا از تارهای بی‌شمار خانه بگریزم
که مثل عنکبوتی پیر دائم خانه بر دوشم
تماسی ناموفق در مکانی دور خواهم ماند
سراغی از کسی هرگز نمی گیرم که خاموشم
چرا دلخوش کنم به روزهای ماندهٔ تقویم؟
که بعد از تو شده دنیا و لذّتها فراموشم

حمدا... لطفی

صفر

به آسمان فکر می کنم
به ستاره‌ها
گسترش بی‌پایان کهکشانها
به اینکه اندازهٔ زمین
به نسبت بی‌نهایت
چیزی می‌شود حدود صفر
و اینکه به هر طرف که رو می کنی
ستونهای ستبر صفر ایستاده‌اند
در برابر انسانهایی
که برای سهم بیشتری از صفر
سد راه هم شده اند

حمیدرضا اقبالدوست

عشق و عقل

بگو به عشق بیاید سری به ما بزند
سری به ما که به عقلیم مبتلا بزند
جناب عقل که سرگرم کسب و کار خود است
مگر که عشق در خانهٔ مرا بزند
مگر که عشق شبی آتشی برافروزد
هزار شعله به عقل من و شما بزند
شبی که بخت من و دل سپید خواهد بود
شبی که جور و جفا بیرق عزا بزند
مگر که عشق بیاید، وگرنه حضرت عقل
به هر کجا که رسد خیمهٔ ریا بزند

محمود اکرامی

سوختن

از جان خود مثل جهان، این روزها سیرم
از عشق دورم، با تمام خویش درگیرم
خارج شد از دستم حساب عمر بی‌مصرف
دیوانهٔ دیوانه‌ام، در کار زنجیرم
با آتشی در چشمهایت می‌رسی از راه
ما و سراپا سوختن، این است تقدیرم
چشم تو روشن!ای صدای روشن نزدیک
آیینه را دیدی؟ ترک برداشت تصویرم
وا کن به رویم، خسته از تنهایی خویشم
آغوش تو، یعنی: همان جایی که می‌میرم

شعبان کرم دخت ـ بابلسر
دی ۹۵

چشم انتظار

مثل دختران گل به دست
بر سر چهارراه‌های احتمال
بی قرار می‌رسد، نمی‌رسد
مثل یک جوانه
چشم انتظار یک بهانهٔ زلال
مثل کودکان مهد
بی قرار بوسه‌های مادرانه
چارچوب آشنای خانه
چشم می کشم
برای دیدنت
رسیدنت
چشم می کشم
ولی نمی‌رسی

آرش شفاعی

درد

من دگر حسی به این باران ندارم
خسته دل از "عشق" هستم؛ جان ندارم
مثلِ "مجنون" را کجا باید ببینم؟...!
...مَن به این افسانه‌ها، ایمان ندارم
تا ابد راضی به عطرم باش؛ دیگر...
...پای برگشتن، به این کنعان ندارم
ای زلیخا؛ غمزه‌هایت بی‌اثر شد!
گوشه چشمی، من به مه رویان ندارم
از تو باید پیش از این دل می‌بریدم...
...عشق، دردم شد ولی درمان ندارم

امیرمحمد سلمانی گروسی

ماهی

اصلاً چه فرقی می کند
در چشم ماهی‌ها
یک مرغ ماهیگیر
با یک مرد ماهی‌خوار

غلامرضا بکتاش

جوانه های ادبی

* خانم مهشید جوانی ـ کرج

دود با کلماتی چون بود، رود و زود قافیه می‌شود.

* آقای کریم اکبری ـ رامسر

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
ای پادشه خوبان، داد از غم تنهایی
دل بی‌تو به جان آمد، وقت است که باز آیی
وزن این بیت: "مفعول مفاعیلن، مفعول مفاعیلن" است:
ای پاد = مفعول
شه خوبان = مفاعیلن
داد از غ = مفعول
م تنهایی = مفاعیلن
دل بی‌تو = مفعول
به جان آمد = مفاعیلن
وقت است = مفعول
که باز آیی = مفاعیلن

* خانم روشنک امیری ـ ورامین

سروده‌اید:
ستارگان
به من نگاه می کنند
چقدر خوب بود
ساکن ستاره‌ای دور می‌شدم
روشنی شب دیجور می‌شدم...
اگرچه سعی کرده‌اید از نثر معمولی فاصله بگیرید، باید تلاشتان را بیشتر کنید.

* آقای صابر جاویدی ـ تهران

قسمتی از سروده‌تان را با امید پیشرفت شما در این عرصه می‌خوانیم:
کجایی ای عشق
که این دل سنگدل
بی تو نمی‌تپد
کجایی که این خانهٔ تاریک
هرگز
میزبان صبح نمی‌شود

یادش بخیر

ردپای تو
همه جا هست
یادش بخیر
زمین زیر پای تو بود
و آسمان
چتری آبی که بر سر
می گرفتی
تو رفتی
و عشق
غریب ماند

لیلا حمیدی ـ اصفهان

پشیمان ز گفتار دیدم بسی
پشیمان نگشت از خموشی کسی
●امیر خسرو دهلوی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!
دنیا به شایستگی‌هایت پاسخ می‌دهد نه آرزوهایت، پس شایسته آرزوهایت باش، چه بسیار انسانهارا دیدم که تنشان لباس نبود و چه بسیار لباسها که درونشان انسانی نبود! هر فردی بهترین هم که باشد، اگر زمانی که باید باشد، نباشد همان بهتر که نباشد! هرگز منتظر فردای خیالی نباش، سهمت را از شادیهای زندگی، همین امروز بگیر! به هر کس نیکی کنی او را ساخته‌ای و به هر کس بدی کنی، به او باخته‌ای، پس بیا بسازیم و نبازیم!
نوشین رئوف

ناب‌هایی متفاوت

مریم عربی: سه چیز را نمی توان برگرداند؛ اول سنگ پس از پرتاب، دوم حرفی پس از گفتن و سوم دلی را پس از شکستن

لیلی ـ ایلام: می گویند، باران که می زند، بوی خاک بلند می شود، اما اینجا، باران که می زند، بوی خاطره ها بلند می شود

محمدسلمان سیفی ـ گرگان: گر برود جان ما، در طلب وصل دوست/حیف نباشد که دوست، دوست تر از جان ماست!

محسن سهرابی ـ ساوه: دوستان خوب! شاید نشود به گذشته باز گشت و یک آغاز زیبا ساخت، ولی می شود هم اکنون آغاز کرد و یک پایان زیبا ساخت!

مهدی سهرابی: خدایا خرابه قلبم از تمام خانه های جهان زیباتر است، چون تو در آن سکونت داری

صدیقه نعیمی: دوست خوبم، اگر تونستی تا آخر گوش دادن قضاوت نکنی، گوش دادن رو یاد گرفتی

حسین قربانی: فقط در ناملایمات است که فضایل انسان به اوج می رسد و گرنه، در غیاب باد، توده پنبه مانند کوه استوار است

سارا ـ ر: هفت میلیارد آدم با ۱۴ میلیارد چهره!

یلدای گیسوانم به سپیدی رسید، چون دلم با چشم‌هایت تبانی کرده بود
پروانه یاوری

من این رو خیلی خوب می دونم که آدم ها وقتی بزرگ میشن، اگه کسی رو دوست داشته باشن، اون دوست داشتن خیلی ارزشمند میشه، منظور من از بزرگ شدن، بالا رفتن سن نیست، این فهمیدنه که آدم رو بزرگ می کنه، کسی که سعی می کنه آدم ها رو درک کنه بزرگ میشه، و کسی که زیاد کتاب می خونه می تونه آدم بزرگی بشه، چون اینطور آدمها تنها می مونن و سعی می کنن با تفکر شون بزرگ بشن، به نظر من مردها و زنهایی که کتاب می خونن روح بزرگی دارن و دوست داشتن واسشون باارزشه
پل شکسته

فردا که رصد کنند یک ستاره در آسمان نخواهند یافت، چون امشب همه را برای تو خواهم چید
عابد ساوجی

قدری صبور باش که این نیز بگذرد/این روزهای زرد و غم انگیز بگذرد/آری بهار پشت زمین لانه کرده است/چیزی نمانده که پاییز بگذرد/گفتم کنار مردم نامرد زندگی...؟/گفتی صبور باش که این نیز بگذرد
آزاد چشم سیاه

نه موطلایی ها، نه موخرمایی ها و نه مومشکی ها، بلکه موسفیدها وفادارترین زنان و مردان جهانند
کیوان حیدرپور ـ اهواز

کسی مطمئن حرف می زند که مطمئن زندگی کرده باشد
الهه بیگدلی ـ بیجار

اگه رنگ مورد علاقتون یکیه، دلیل نمیشه با هم ازدواج کنید، می تونید با هم نقاشی بکشید
تولد مدرنی ـ قائمشهر

چو از تجربت پند گیرد کسی، چشد سرد و گرم جهان را بسی، به تحقیق او را خرد رهبر است، خرد بر سر آدمی افسر است
غزل

تو دریا بودی و من قایقی خرد/به هر جا خواست امواجت مرا برد/دلم پاروزن بیچاره‌ای بود/که در آغوش طوفانت شبی مرد
عظیم عبدالهی

لاک پشت‌ها راهها را بهتر از خرگوش‌ها می شناسند
نصرت ا... روشنی

به روزگار گفتم چرا روی چرخ و فلک تو بعضی ها بالا و بعضی ها پایین چرخن و گفت: ناراحت نشو می چرخه!
کوروش راهدوست ـ مراغه

ز الطاف خداوندی بشر روحی بلند دارد و اگر مهر "او" به دل داشته باشد تا ثریا می رود انسان
حسین درویش ـ فیروزکوه

یکی رفت و یکی موند، یکی از غصه هاش خوند. یکی برد و یکی باخت و یکی با قسمتش ساخت، یکی رنجید، یکی بخشید، یکی از آبروش ترسید، یکی بد شد، یکی رد شد، یکی پابند مقصد شد، تو اما باش خدا اینجاست
رومیسا ـ بیرجند

به خدا وصل شوی، آرامشی وجودت را فرا می گیرد که نه به راحتی می رنجی و نه به آسانی می رنجانی، آرامش سهم دلهایی است که به سمت "او" ست
هاتف

عطار: و گفت، هر چیزی را زکاتی است و زکات عقل اندوهی ست، طویل...
بهناز شاهمرادی ـ کرمانشاه

شخصی از خدا دو چیز خواست، یک گل و یک پروانه، اما چیزی که به دست آورد، یک کاکتوس بود و یک کرم! غمگین شد و با خود گفت، شاید خدا مرا دوست ندارد... چند روز بعد از کاکتوس پر خار گلی زیبا رویید و آن کرم پروانه شد... اگر چیزی از خدا خواستید و چیز دیگری دریافت کردید به او اعتماد کنید، خارهای امروز گلهای فردایند
مریم همیشه تنها

دانستن یک چیز همانقدر که مقدمه برای دانستنی‌های دیگر می‌شود، می‌تواند مانع دانستنی‌های غلط دیگر نیز شود
الف ب ـ ایثار

قیمت آرامش امروزم، از دست دادن بهترین سالهای زندگیم بود، اتفاقاتی که علیرغم تلاش، طبق میل من نیست، تحت مدیریت خداست، پس صبر می کنم
مصطفی آذری ـ گلپایگان

من و تو قصه یک کهنه کتابیم، مگر نه؟ یک سوالیم یک سوال بی جوابیم، مگر نه؟ لاجرم قصه، پر غصه دل می گذرد، آخرش نقطه پایان کتابیم، مگر نه؟!
نادر حیدری

برای شناخت آدمها اینقدر عجله نداشته باش، روزگار، ذات تک تک آدمها را به تو نشان می دهد... و تو می رنجی از خودت و قضاوت های عجولانه و زود هنگامت... یک روز به آدمها نگاه می کنی و می بینی بعضی از آنهایی که فکر می کردی بد هستند، برایت بزرگترین کارها را کرده اند و بعضی از آنها که دوستشان داشتی و فکر می کردی همیشه دستت را برای بلند شدن می گیرند، نه!! پس آدمها را قضاوت نکن، چون روزگار بهترین قاضی ست!
اصغر شاهنظری

اگر خوشبختی یک برگ است، من درختی برایت آرزو می کنم، اگر امید یک قطره است، من دریا را و اگر دوست، یک سرمایه است من خدا را برایت آرزو می کنم
امپراتور

هنگام رفتن خویش را چشمدارم، بی آنکه بدانم کیستم؟!
مهر تابان

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ا) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد خواسته شده حرف را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۲۲

۱ـ سید آزاد حیدری ـ تهران
۲ـ محمود آقاجان نژاد ـ تبریز
۳ـ هادی ابراهیم پور ـ فین کاشان

جایزه ویژه
۶ـ سیده مهردخت بهپور ـ اصفهان
۷ـ مرتضی جهانشاهی ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱									■								
۲						■					■						
۳					■					■			■				
۴				■					■					■			
۵			■					■							■		
۶							■				■					■	
۷		■				■						■					
۸			■							■			■				
۹	■			■										■			■
۱۰					■			■							■		
۱۱						■						■				■	
۱۲		■					■				■						
۱۳			■							■					■		
۱۴				■					■					■			
۱۵					■			■					■				
۱۶							■					■					
۱۷									■								

افقی:

۱ـ اولتیماتوم ـ طعامی که گویند از آسمان برای عیسی (ع) نازل شد ۲ـ اجرامی که به دور ستارگان می چرخند ـ مهره ای در شطرنج ـ بی تامل، فوراً ۳ـ قراول ـ هدف، مقصود ـ درخت انگور ـ سازمان معروف فضایی ۴ـ انبار غله ـ جای اذان گفتن ـ مال دار ـ چلچراغ ۵ـ جایگاه مخصوص در سینما ـ موضعی نزدیک شهر مدینه ـ دوره سوم از دوران دوم زمین شناسی ـ کافی ۶ـ رسم و آیین یهود ـ مجلس شادی ـ ریسمانی که برای گرفتن حیوانی به کار برند ۷ـ کم جا ـ موچینه، منقاش ـ قریه ۸ـ علامت جمع ـ نوعی آفت قارچی گندم ـ پهلوان ـ سیاره ما ۹ـ از اجزاء صورت ـ میوه ای استوایی ـ پنبه پاک نکرده ۱۰ـ آگهی نامه ـ بالا آمدن آب دریا ـ رودی نزدیک شهر تهران ـ دانه معطر ۱۱ـ جزء دقیقه ـ جمع زمان ـ ساز جاری ۱۲ـ تنکه ـ چرانیدن ـ درختی است شبیه صنوبر ۱۳ـ بی عار ـ پریشان حالی ـ خالو ـ گوشت آذری ۱۴ـ میدانی در شمال تهران ـ مادر حضرت اسماعیل (ع) ـ جوهر مازو ـ فلزی آلیاژی ۱۵ـ قاطع ـ عمر ـ از آتش افروزان ـ حرف بیست و چهارم یونانی ۱۶ـ وحدت ـ پرنده ای حلال گوشت ـ سپاه، لشکر ۱۷ـ حسرت خوردن ـ از آبزیان حلال گوشت

عمودی:

۱ـ فرادما ـ علم الهی، الهیات ۲ـ رنگین کمان ـ حرف اول یونانی ـ آب باز، غواص ۳ـ دریایی در اروپا ـ پوستین ـ بصیرت ـ زخمی عفونی ۴ـ ساز کلیسا ـ شهری در ترکیه ـ بلیغ ـ لیست غذا ۵ـ ابر نزدیک زمین ـ ناسیونالیسم ـ چنگال ـ بزرگ ۶ـ پول آذربایجان ـ تنگی نفس ـ گزارش ها ۷ـ پوششی برای پاها ـ پیشوا ـ نام دیگر رود هریرود ۸ـ عنوان شاهان روسیه ـ شهری در ایتالیا ـ طلاساز ـ هزار کیلو ۹ـ دریا ـ قتل عام ـ نرخ بازاری ۱۰ـ همه ـ پرنده ای وحشی و حلال گوشت ـ ناپایدار ـ تک ۱۱ـ بازنده شطرنج ـ عملی در ورزش شنا ـ قاضی ۱۲ـ دایره، دف ـ سیلاب ـ ارابه جنگی ۱۳ـ حرف ندا ـ گندمگون ـ وسیله ای پره دار که با آن برق تولید می کنند ـ عیب و عار ۱۴ـ نزد، نزدیک ـ تاکنون ـ بشقاب بزرگ مقعر ـ نام ۱۵ـ پرحرف ـ لوبیای فرنگی ـ ماه سرد ـ نوعی برنج که بیشتر مورد مصرف اهالی شمال است ۱۶ـ جمع نسب ـ بعضی ها به ریشه خود زنند ـ موطن، میهن ۱۷ـ کارگاه نقاشی ـ بی انتهاها، بی نهایت

حل جدولهای شماره ۳۷۲۲

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱	ت	و	م	ا	ن	■	گ	ر	ا	ی	ش	■	ا	ب	ا	د	ی
۲	ر	■	ل	و	ژ	ا	ن	■	ت	ک	ن	ی	س	ی	ن	■	ج
۳	ک	د	■	ا	ی	ت	■	ا	ی	س	■	و	ا	ل	■	ه	ا
۴	ا	ل	ی	ژ	ه	■	ب	ر	ه	ا	ن	■	ن	ا	بج	ا	ر
۵	ن	ا	م	ه	■	ه	ن	گ	■	ن	ا	ر	■	ن	ی	ن	ی
۶	■	و	ن	■	م	ی	د	ا	ن	■	ب	ا	ک	■	ن	س	■
۷	د	ر	■	خ	ر	ج	■	ن	ا	م	■	ش	ا	ه	■	ی	ن
۸	ی	■	ب	ر	ی	ا	ن	■	ی	ا	ر	■	ن	ا	ر	و	ا
۹	و	ا	ل	د	■	ن	ا	د	ر	ش	ا	ه	■	م	و	ن	س
۱۰	ا	ب	ی	ا	ر	■	س	ر	و	■	م	ر	ح	و	م	■	ز
۱۱	ن	و	■	د	و	د	■	ک	ب	ر	■	م	س	ن	■	ت	ا
۱۲	■	م	ن	■	د	ی	ن	■	ی	و	ن	ا	ن	■	د	ک	■
۱۳	م	س	ب	ب	■	س	ر	م	■	ن	ی	س	■	ک	ا	ر	د
۱۴	ک	ل	ی	س	ا	■	م	ر	د	م	ک	■	پ	و	ر	ی	ا
۱۵	ر	م	■	ی	و	م	■	ا	ر	ا	■	ک	ا	ه	■	م	ی
۱۶	و	■	گ	ا	ر	ا	ن	ت	ی	■	ت	ا	ل	ا	ر	■	ر
۱۷	ه	م	د	ر	د	■	ا	ع	ا	د	ه	■	ا	ن	د	و	ه

[illegible]	م	افترا / قدم یک پا	ا	سدی در جنوب / نخست	د	حیا / پوشیده شدن	ش	پرستش	س	میوه / غصه	ب	دکترای دینی / خاندان	ا
ب	ا	ل	ت	ا	ژ	ا	ر	چپاول / سایه	ت	ا	ر	ا	ج
[illegible]	ت	ی	ه	و	شهری در استان [illegible] / دستور	س	م	ن	ا	ن	لنگه در / ترس	ل	ت
ک	ر	وسایل [illegible] / [illegible] آلمان	ا	ل	ا	ت	[illegible] / پهلوان	ش	ی	د	ه	گوشه ای از موسیقی ایرانی	ه
[illegible]	ی	ا	م	متضاد حاشیه / [illegible]	م	ت	ن	آتش [illegible] / بسیار	ش	و	ر	ب	ا
ب	ا	د	نگهبان / صندلی دوچرخه	م	ر	ا	ق	ب	توبه کننده / بزرگ	ه	ا	ی	د
[illegible] / چیز	ل	ر	ژ	ش	از توابع ایرانشهر / [illegible]	ر	ا	س	ک	پیوند [illegible] / فقره	س	ا	شهری در استان فارس
ش	ی	دوست / کشور فلاسفه	ی	ا	ر	فوق / رنگ سبز تند	ب	ا	ل	ا	حرف فاصله / مرکز استان مرکزی	ت	ا
[illegible] حفره های پیشانی	س	ی	ن	و	ژ	ی	ت	از ادات استفهام / کاستی	ا	ی	ا	میل به خوراک	س
ن	م	و	انبار غله / آیین نگارش	ر	ا	ش	پیمان / فرزند آوردن	ک	ن	ت	ر	ا	ت
ساز کامل	[illegible] / اثری از گوته	ن	ا	کتابی از زردشت / پوستین دوز	ژ	م	ژ	م	[illegible] / ولیکن	م	ا	ش	ه
[illegible]	ی	ا	ن	و	اسب بازی / سیاه رگ	ی	ا	پ	و	جمع کتاب / [illegible]	ک	ت	ب
[illegible] / زهر	ک	ن	ش	ت	و	حکومت / بلوا	د	و	ل	ت	علامت جمع	ه	ا
س	م	بزرگ نمایی / سقف دهان	ا	گ	ر	ا	ن	د	ی	س	م	ا	ن

[illegible] / باربر	و	ک	زخم / شب	ر	ی	ش	گلی زیبا
ح	م	ا	ل	[illegible] / خدمتکار مرد	د	و	ن
سمت راست / آش	ی	م	ی	ن	کافی / هجرت	ب	س
ب	ا	[illegible] / وی	ل	و	ک	حرف [illegible] / دهان کجی	ت
[illegible]	ی	ا	زمین شوره زار	ک	و	ی	ر
د	ی	و	ا	ر	ع	ی	ن

۳	۶	۹	۷	۸	۴	۵	۱	۲
۴	۲	۱	۳	۵	۶	۸	۹	۷
۸	۷	۵	۹	۱	۲	۶	۴	۳
۷	۱	۶	۲	۳	۸	۹	۵	۴
۲	۳	۴	۵	۹	۱	۷	۸	۶
۵	۹	۸	۶	۴	۷	۲	۳	۱
۱	۵	۷	۴	۲	۹	۳	۶	۸
۶	۸	۳	۱	۷	۵	۴	۲	۹
۹	۴	۲	۸	۶	۳	۱	۷	۵

تنها راز موفقیت صرف نظر از اینکه کارتان چیست، این است که بیشتر از آنچه از شما انتظار می رود کارایی داشته باشید

• آگ ماندینو

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ب، ن) چه تعداد است؟

ملت‌های مختلف – اعتدال – کشوری در آفریقا – جمع دلیل – مروارید درشت – اراده – دل آگاه – به‌دقت رسیدگی کردن – به دفعات – سلطنتی – پدر – بدی – عدد خراب کردنی – حکومت ارتشی – خراب – همنشین – تالار – بخشی از هر وزارتخانه – ریشه – پهلوان – پیشوند نفی – هم‌وزن – ییلاق کرج – بی گناه – چاپ روی پارچه – کوبیده – خون – غذای قوطی – مادرزن مازندرانی – نان مانده – قایق مسابقه‌ای – طلا – از ضمایر شخصی – دست – اشاره به دور – ویتامین انعقادی – از آنطرف میوه خوب – بوی رطوبت – تکرار حرف اول – حرف ۱۱ یونانی – سردار نامدار سپاه – مرکز تبت – بادمرگ آور – دهاتی – مرض – کثرت باوری – از یاران علی(ع) – پاره آتش – ناشناس – بالا به انگلیسی – دندانه‌سوهان – حرف درد – واحد سطح – بس – شهر رازی – جمع ملک – موهای پلک چشم – درس ترسیمی – رنگارنگ – موجودی فرازمینی – راه کوتاه – همسایه – پرستیدنی عهد جاهلیت – مرده – حرف دوم یونانی – واحد بعضی ورزشها – پشم طبیعی – تین – متضاد ماده – خاک سرخ – گرفتنی از هوا – راز – تخم مرغ انگلیسی – غذای رقیق – سخنگو – شهری در آلمان – نوعی آب و هوا – سرمایه – نوعی بافت گیاهی – تصدیق فرنگی – بخیه – پاسبان – حرف ندا – نخبه – بعد – تلخ – همه – عدد ورزشی – گلی معطر – بزه – پردلی – صحنه نمایش – قعر – آسانی – دوزخ – بازنده شطرنج – چشم چران

جدول سودوکو ۳۷۳۲

طراح فرزاد خضرایی
www.sudokusabz.com

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۲		۴				۶		۱
			۳		۹			
۱								۸
		۸	۱	۵	۶	۲		
۵	۱						۷	۶
		۹	۷	۳	۲	۱		
۷								۳
			۹		۳			
۹		۱				۸		۲

به همراه جایزه ویژه

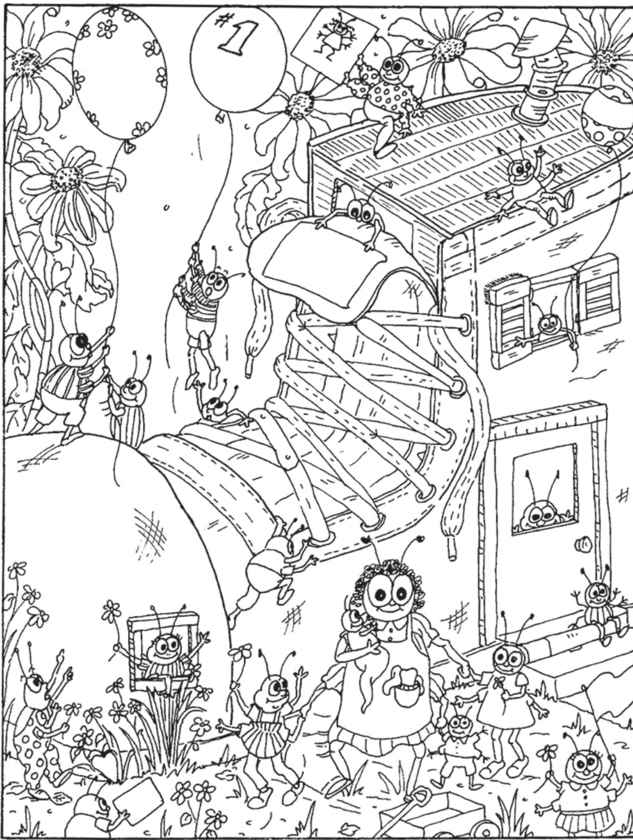
با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



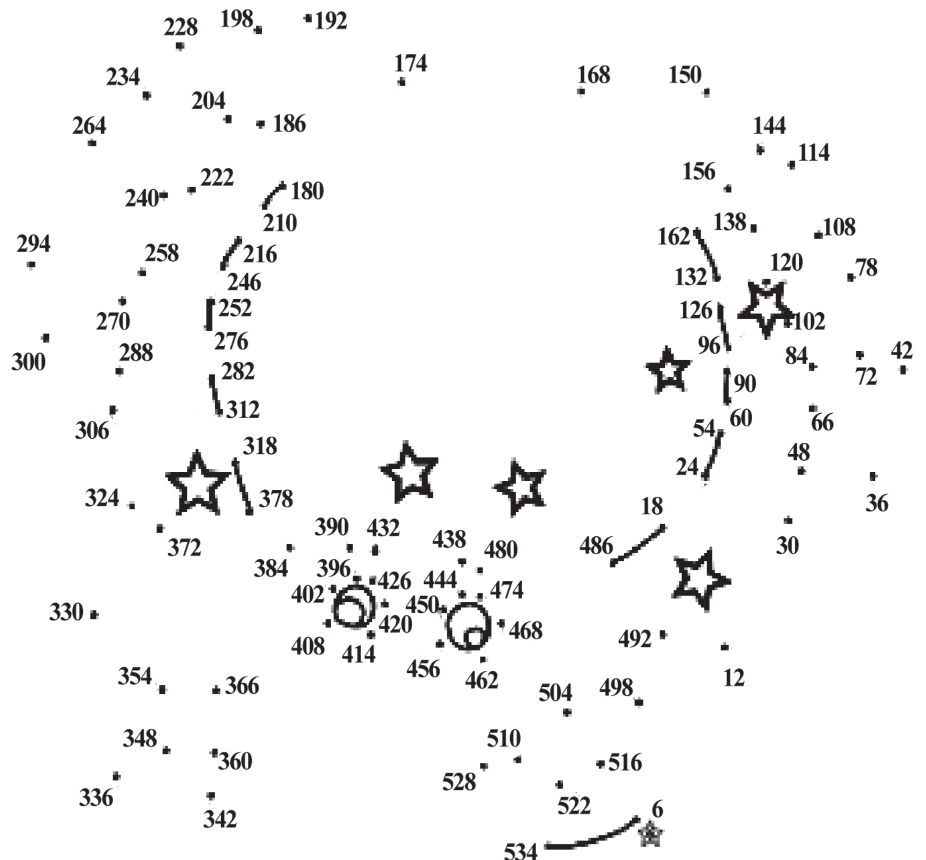
شکلهای پنهان در تصویر خانه زنبورها

زنبورها در خانه‌ای که درون یک پوتین ساخته‌اند راضی و خوشحال به نظر می رسند. اما در این تصویر شاد و نشاط آور ۲۵ شکل دیگر نیز پنهان شده است که با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان می خواهیم آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان نیز می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.



نقطه به نقطه

در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک صورت فلکی پنهان شده است که برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را با خط مستقیم از شماره ۶ تا ۵۳۴ به هم وصل کنید. البته فاصله بین اعداد ۶ تایی است تا همیشه به خاطر بسپارید که این صورت فلکی دارای ۶ ستاره می باشد.





هفت اختلاف در تصویر آدم برفی

در اینجا دو تصویر از آدم برفی ها را می بینید که در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می رسند ولی با کمی دقت متوجه هفت اختلاف در میان آنها خواهید شد. موفق باشید.

خدا را شکر کنید که موهبت‌هایش به علت بینش محدود ما متوقف نمی شود • کاترین پیندر



برزخ دوگانگی

-من از خواستگاری متنفرم مادر، خودت هم این رو خوب می‌دونی با این حال هر چند روز در میون عکس دخترای مختلف رو میاری و میگی یکی رو انتخاب کنم!

اینها را با عصبانیت گفتم و عکسها را روی زمین پرت کردم. مادر با دلخوری گفت: "من نباید به حرفای احمقانه تو گوش کنم. تو باید ازدواج کنی. تو پسر بزرگ منی. بعد از مرگ پدرت امیدم به تو بوده فقط. دلم می‌خواد نوه‌هام رو ببینم و بعداً بمیرم"!

نفس عمیقی کشیدم و عینکم را روی چشمم جابه‌جا کردم و گفتم: "نوه‌های دختریت رو ببین. تو الان پنج تا نوه داری، بس نیست؟

"مادر با بغض گفت: "نوه پسری، چیز دیگه‌ست. من رو ناامید نکن پسرم. آخه چرا اینهمه از دخترا بدت میاد؟ سی سالته اما یه بار هم نذاشتی برات برم خواستگاری. به خدا مردم هزار جور حرف درمیارن."

با غیظ گفتم: "دربیارن. من که نباید به ساز مردم برقصم "...!

در دلم حق را به مادرم می‌دادم اما او که نمی‌دانست من چه می‌کشم؟ دردم را نه تنها به او بلکه به هیچ کس دیگر هم نمی‌توانستم بگویم. تنها راهی که به نظرم رسیده بود، این بود که به خواستگاری هیچ دختری نروم. این طوری حداقل می‌توانستم از خیلی چیزها پیشگیری کنم.

بجز مادرم، خواهرهایم نیز سر به سرم می‌گذاشتند و از من می‌خواستند که زودتر کمر همت ببندم و به خواستگاری یک دختر خوب بروم. خواهر بزرگترم می‌گفت:

"آخه داداش جان، برای هیچ کس قابل قبول نیست که پسری مثل تو، قصد ازدواج نداشته باشه. تو هم لیسانس داری، هم خدمت سربازیت رو تموم کردی، هم پول و درآمد داری. پس این همه تردید و دو دلی برای چیه"؟

کاش می‌توانستم به او و به همه کسانی که فکر می‌کردند من بیهود و بی‌جهت از زیر بار مسئولیت زندگی مشترک شانه خالی می‌کنم، حقیقت را بگویم. کاش...

***

-انقدر زن نگرفتی که برات حرف درآوردن...

یک روز مادر به اتاقم آمد و با چشمانی اشک آلود شروع کرد به حرف زدن. می‌گفت: "همه میگن حتماً این پسر عیب و ایرادی داره. مثلاً شاید ایدز گرفته. اون چند ماهی رو که خارج از کشور بودی دلیل حرفشون می‌دونن." با عصبانیت فریاد زدم: " اینا تهمته. من هیچ وقت نمی‌بخشمشون. خودت خوب می‌دونی که من توی اون دو ماه فقط شرایط ادامه تحصیل توی سوئد رو بررسی کردم..." مادر نگذاشت حرف تمام شود. سرم را در آغوش گرفت و گفت: "من که به تو شک ندارم پسرم اما دهن بعضی‌ها رو نمیشه بست." و بعد مهربانانه گفت: " پسرم، اگه ازدواج کنی، همه این شایعات تموم میشه. خب چرا این کار رو نمی‌کنی"؟

بیچاره مادرم نمی‌دانست که این سخت‌ترین و مشکل‌ترین راه برای من است. او نمی‌دانست که حاضرم بمیرم و ازدواج نکنم. آخر چگونه باید به او می‌گفتم که دردم چیست؟

سال‌ها قبل که از درد خودم باخبر شدم، به یک روانپزشک مراجعه کردم. خب، فکر می‌کردم دچار توّهم شده‌ام اما حرفهای روانپزشک خیلی روشنم کرد. فهمیدم باید این موضوع را جدی بگیرم. او راه حلی به من پیشنهاد کرد که به نظرم خنده‌دار بود. اول حرفش را توهین تلقی کردم اما وقتی از لحاظ علمی کلی برایم توضیح داد، تقریبا قانع شدم. او در پایان حرفهایش گفت:

"تصمیم با خودته اما قبل از اینکه تصمیم بگیری خوب فکرات رو بکن چون راه برگشتی وجود نداره"!

بر سر دو راهی عجیبی گیر کرده بودم. روز و شب فکر می‌کردم و دنبال راه حل بودم اما عقلم به جایی قد نمی‌داد. سرانجام تصمیم گرفتم به یک کشور اروپایی بروم و برای همیشه خودم را گم و گور کنم. بنابراین هر چه پس انداز داشتم از بانک برداشتم و راهی سوئد شدم. در جواب مادر که می‌گفت: "اگر تو بری من بی‌پناه میشم" فقط گفتم خدا بزرگ است... و جلای وطن کردم.

وقتی پایم به سوئد رسید، شروع کردم به پرس وجوو نزد پزشکان حاذق رفتن. نظرشان این بود که نمی‌توانم با این موضوع مدارا کنم و باید به عمل جراحی تن بدهم. می‌گفتند اگر بخواهم مدارا کنم، از لحاظ روحی شرایط بدی خواهم داشت و به نفع خودم است که به این ماجرا پایان بدهم وگرنه تا آخر عمرم باید عذاب بکشم.

اضطراب تمام وجودم را فرا گرفته بود. آخر چطور می‌توانستم دست به چنین کاری بزنم؟ بعد از چند هفته اقامت در سوئد به ایران بازگشتم، بدون اینکه از این سفر نتیجه‌ای گرفته باشم. وقتی به ایران آمدم، روحیه‌ام خراب و داغان بود.

مادرم مدام می‌گفت: "چی شده پسرم؟ من مادرت هستم؟ محرم رازتوام. آخه چرا اینطوری بهم ریخته و بی‌حوصله شدی؟" سکوت کردم. حرفی برای گفتن نداشتم. یا باید همه چیز را می‌گفتم یا اینکه نگفتن بهتر از گفتن بود. دلم نمی‌خواست به مادرم چیزی بگویم. باید یک غریبه را پیدا می‌کردم. یک دوست راز نگه‌دار. در میان دوستانم یکی را که از همه بهتر بود انتخاب و با او صحبت کردم. همه چیز را به او گفتم اما دوستم مرا مسخره کرد. انتظار نداشتم ظرفیتش اینقدر پایین باشد. خیلی بهم برخورد. خودم را لعنت کردم که چرا این راز را با دوستم در میان گذاشتم و چرا زودتر او را نشناختم. وقتی می‌خواستم از او خداحافظی کنم، قسمش دادم که: "تو رو خدا به کسی نگو." و او فقط خندید و گفت: "تو دیوونه شدی پسر. اونقدر درس خوندی که قاطی کردی. کمتر مطالعه کن از این به بعد!" به دست و پایش افتادم و ناگهان به ذهنم رسید که بگویم: "شوخی کردم پسر، می‌خواستم سر به سرت بذارم"!

دوستم حرفم را باور نکرد اما حرفی هم به کسی

اگر با دختر فامیل حرف می‌زدم و رازم را می‌گفتم، ممکن بود قبول نکند و آن وقت رازم را به همه می‌گفت اما دختر غریبه راهش را می‌کشید و می‌رفت

نزد. دلشوره‌ام روز به روز بیشتر می‌شد. مادر و خواهرانم متوجه تغییراتی در حالات و رفتار و حتی حرف زدنم شده بودند اما انگار رویشان نمی‌شد سوالی از من بپرسند. فقط یکبار مادرم گفت: "این اداواطوارها چیه پسر؟ مرد که این طوری نمیشه."

از کار و زندگی افتاده بودم. بالاخره تصمیم گرفتم ازدواج کنم. شاید یک ازدواج مصلحتی روحیه‌ام را بهتر می‌کرد. بنابراین اعلام کردم که: "مادر، من می‌خوام ازدواج کنم." مادر از خوشحالی جیغ کوتاهی کشید و گفت: "مبارکه پسرم. خودم بهترین دختر رو برات انتخاب می‌کنم." بی آنکه نگاهش کنم گفتم: "باشه اما به شرط اینکه قبل از خواستگاری من چند کلمه با اون حرف بزنم و شرط دیگه اینکه دخترای فامیل رو بهم معرفی نکن. من فقط می‌خوام با غریبه ازدواج کنم"!

مادرم که دلیل این امتناع و ترس را نمی‌دانست. گفت: "باشه هر چی تو بگی." بیچاره چون می‌ترسید من پشیمان شوم و زیر قولم بزنم، هر شرطی که می‌گذاشتم قبول می‌کرد.

نمی‌خواستم بهانه بیاورم، استدلال من منطقی بود. اگر با دختر فامیل حرف می‌زدم و رازم را می‌گفتم، ممکن بود قبول نکند و آن وقت رازم را به همه می‌گفت اما دختر غریبه راهش را می‌کشید و می‌رفت. بالاخره یک روز به مادرم گفتم: "این دختری که پیدا کردی همونیه که می‌خوام. باید باهاش حرف بزنم، اگه به تفاهم رسیدیم، می‌تونی خودت رو برای یه جشن باشکوه آماده کنی"!

"ملیحه" دختر فهمیده و تحصیلکرده‌ای بود. خانواده خوبی هم داشت. وقتی حرفم را شنید، چند دقیقه‌ای به فکر فرو رفت و بعد سربلند کرد و گفت: "با این حساب شما برای این ازدواج می‌کنین که از شایعات جلوگیری کنین، درسته؟" عرق پیشانی‌ام را پاک کردم و گفتم: "آره، من اهل دروغ و دغل نیستم. به همین خاطر صادقانه همه چیز رو بهتون گفتم." ملیحه دوباره سکوت کرد و سپس گفت: "شما آدم صادق و راستگویی هستین اما متاسفانه من نمی‌تونم پیشنهادتون رو قبول کنم و همسرتون بشم چون من هم آرزوهایی دارم که به خاطر رسیدن به اونا زندگی مشترک رو تجربه می‌کنم وگرنه"...

بله، او حق داشت. توقع من بیجا بود. من خودخواهانه از او می‌خواستم که از حق خودش بگذرد و عمری را بیهوده و بلاتکلیف در کنار من سر کند.

دو دختر دیگر را هم که مادرم معرفی کرد، مثل ملیحه فکر می‌کردند. خسته شده بودم بنابراین به مادرم گفتم: "دیگه بسه. دختر ایده آل من پیدا نمیشه." اما او دست بردار نبود و هر چند وقت یکبار دختری را به من معرفی می‌کرد تا اینکه تصمیم گرفتم واقعیت را به او بگویم. یک روز همین که از سر کار برگشتم از او خواستم به اتاقم بیاید و بعد در حالیکه تمام وجودم یخ کرده بود شروع به صحبت کردم: "مادر، امروز می‌خوام پرده از رازم بردارم. همون رازی که باعث شده نتونم ازدواج کنم..." نفس در سینه‌ام حبس شده بود. به نظر می‌رسید مادرم هم چنین احساسی داشت، چون بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند، چشم به دهانم دوخته بود. آب دهانم را به سختی قورت دادم و گفتم: "واقعیت اینه که من سال‌هاست احساس می‌کنم... احساس می‌کنم..." مادر به گریه افتاد و گفت: "خدا مرگم بده، ایدز گرفتی؟" سرم را پایین انداختم و گفتم: "نه مادر، ایدز کدومه؟ من خیلی وقته که احساس می‌کنم تمایلات زنانه دارم. یعنی چطوری بگم؟... دلم می‌خواد دختر باشم. بارها به روانپزشک و پزشکای متخصص مراجعه کردم، همه شون میگن باید تغییر جنسیت بدم"...

مادر انگار معنی حرف‌هایم را نمی‌فهمید که هاج و واج و گنگ و متحیر زل زده بود به صورتم. بعد از دقایقی آرام لب باز کرد و گفت: "منظورت رو واضح‌تر بگو!" بغض گلویم را گرفته بود. گفتم: "دکترا میگن من باید تغییر جنسیت بدم و دختر بشم. به خاطر همینه که نمی‌خوام ازدواج کنم." مادر در سکوت کامل نگاهم کرد و گفت: "خدایا، به دادم برس. بدبخت شدم. آخر عمری مضحکه کوچه و بازار شدم. اگه یه بار دیگه از این حرفا بزنی، خودم رو گم و گور می‌کنم." دیگر ادامه ندادم و درمانده و پریشان از خانه بیرون آمدم.

***

من نه دچار توهم هستم و نه بیمار. من از افرادی هستم که از لحاظ جسمی و روحی دو جنسیتی‌ام. من و امثال من باید توسط اطرافیان و اجتماع درک شویم نه اینکه ما را تحقیر و تمسخر کنند. مادر مراحل حاد واقعا به عمل جراحی و تغییر جنسیت نیاز داریم وگرنه در برزخ دوگانگی گرفتار خواهیم شد، به عبارت ساده‌تر تکلیف خود را نمی‌دانیم. به افراد دوجنسیتی نه به دیده تمسخر و نه به دیده ترحم باید نگریست، بلکه باید دلسوزانه و مشفقانه به آنها کمک کرد.

دوجنسیتی جرم نیست. این گونه برخوردها اعتماد به نفس آنها را پایین می‌آورد و باعث می‌شود انزوا و گوشه گیری را پیشه خود سازند؛ همچون بلایی که بر سر من آمد. درماندگی و پریشانی هنوز با من است و نمی‌دانم تکلیفم چیست...

چگونه هنگام مطالعه تمرکز حواس داشته باشیم؟

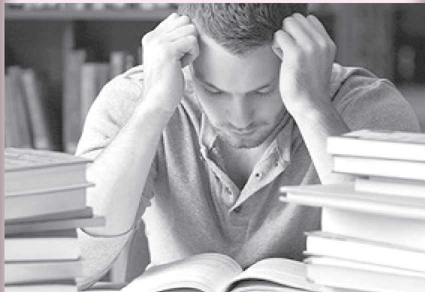
کارشناس آموزشی: محمدرضا خانی

●زیر مطالب مهم خط بکشیم.

یکی از کارهایی که تمرکز حواس را حین مطالعه بالا میبرد خط کشیدن زیر نکات مهم کتب درسی است که این عمل برای خیلی از ما یک عادت است. اگر چه باید در نظر داشته باشیم شلوغی کتاب خود عاملی است که مانع از تمرکز می‌شود و خط کشیدن زیر جملات و نکات کلیدی باید در حد اعتدال باشد.

●داشتن علاقه به مطالعه

اگر مطالعه خود را با اشتیاق و انگیزه انجام دهیم تمرکز حواس ما حین مطالعه بالاتر می‌رود برای دستیابی به انگیزه و اشتیاق باید به هدف و آرمانی که برای خود تعیین کرده ایم فکر کنیم و با فکر کردن به آن انگیزه خود را تقویت کنیم.



●تعیین زمان خاص برای مطالعه

یک راه افزایش تمرکز حواس مطالعه در ساعات مناسب است که برای هر فرد اختصاصی است و هر فرد با شناختی که از خود دارد بهترین زمان مطالعاتی خود را تعیین می‌کند. یکی از نکاتی که همواره توصیه می‌شود مطالعه دروس خاص در ساعات خاصی از روز است برای مثال اگر عادت به شروع مطالعه در ساعات صبح را دارید این عادت تمرکز حواس شما را بالا می‌برد پس سعی تان بر این باشد که مطالعه دروس را در ساعات خاصی از روز که بدان عادت کرده‌اید انجام دهید.

●تعیین مکان خاص برای مطالعه

مکان مطالعه نیز باید یک مکان ثابت و همیشگی و به دور از شلوغی باشد مکانی آرام و ساده که عوامل پراکندگی ذهن در آن مکان در کمترین میزان ممکن باشد. سعی کنید کتب را در اطراف خود به طور نامنظم پخش نکنید که این خود عاملی بر عدم تمرکز است و همواره پس از مطالعه دروس آن‌ها را به طور منظم در جای خود قرار دهید.

ما از جنس رویاهایمان هستیم ●ویلیام شکسپیر

تنها نقاش حیات وحش ایران

در دادگاه لاهه با فرانسوی‌ها جنگیدم

گفتگو: علی کیانی موحد
عکس: شهرزاد جودی

استاد خسرو عمارلویی دارای یکی از تخصص‌های نادر در هنر نقاشی ایران به حساب می‌آید. وی متخصص نقاشی از حیات وحش ایران است و جالب آنکه مدرک تحصیلی او حقوق قضایی بوده و سالیان سال در دایره حقوقی سازمان محیط زیست مشغول به فعالیت بوده و سپس مسئول موزه تاریخ طبیعی ایران می‌شود. در طول مدیریت وی ۲۰ موزه تاریخ طبیعی در ایران تاسیس کرده و خودش نیز متخصص تاکسیدرمی می‌باشد. وی نقاشی‌ای به نام قهر یوزپلنگ دارد که سال ۶۴ کشیده شده و در آن سال خطر انقراض یوزپلنگ ایرانی را هشدار داده بود. همه این فعالیت‌ها باعث شد تا سراغ او رفته و با وی چند ساعتی همکلام شویم.



نقاشی را از چه زمان آغاز کردید؟

اکثر افرادی که اهل هنر هستند از کودکی متوجه این قضیه می‌شوند و من نیز از همان کودکی سمت هنر نقاشی رفتم البته مادرم در این زمینه نقش ویژه‌ای داشت چراکه او الفبای فارسی را با نقاشی به من یاد داد. از پانزده سالگی فروش آثار نقاشی‌ام را شروع کردم. سال ۵۱ که سربازی‌ام به پایان رسید، همزمان در دو رشته حقوق و نقاشی دانشگاه هنرهای زیبا قبول شدم و خانواده اصرار داشتند حقوق بخوانم و من هم در آن رشته تحصیل کردم چراکه شغل آبا و اجدادی ما قضاوت بود. سال ۵۴ دانشگاه به دلایل سیاسی شلوغ شده بود و گفتند هر فردی که نمره‌اش پایین باشد، حتما از جمله معترضین سیاسی است و باید اخراج شود! من نیز به خاطر کار نقاشی به دانشکده حقوق کم می‌رفتم و دو ترم مشروط شدم و قرار شد من از دانشگاه اخراج شوم. یکی از دوستان در دانشگاه علوم قضایی قم من را از تهران نجات داد و به قم برد تا ادامه تحصیل دهم. سال ۵۶ با مدرک لیسانس فارغ التحصیل شدم.

تم کاری شما از ابتدا حیوانات و حیات وحش بود؟

خیر، مانند بسیاری دیگر از نقاشان تازه کار، بیشتر کارهای من کپی از کارهای مطرح و طبیعت بی‌جان و منظره بود. سال ۵۲ به استخدام موزه حیات وحش درآمدم، آن هم به عنوان نقاش! دانشجو بودم که ازدواج کردم و احتیاج به درآمد داشتم. یکی از آشنایان گفت سازمان حفاظت محیط زیست، مجسمه‌ساز و نقاش استخدام می‌کند. من هم مراجعه کردم. گفتند باید امتحان بدهی. تابلوهایی که به عنوان امتحان کشیدم هنوز در کارگاه تاکسیدرمی سازمان هست. دو عکس دادند از قوچ بیگ هورن و یک جفت روباه. در آذرماه ۱۳۵۲ قبول شدم و پس از شش ماه به عنوان نقاش به استخدام سازمان حفاظت محیط زیست درآمدم. سازمان محیط زیست با جذب نقاش و مجسمه‌ساز قصد داشت پس از آموزش این افراد، در موزه‌های تاریخ طبیعی از آنان استفاده کند و بدین ترتیب هنرمندان داخلی به جای خارجی‌ها در این زمینه فعال باشند. بیشتر افرادی که همراه من قبول شدند فارغ التحصیل رشته هنر بودند. در شروع کار محیط بسیار مناسبی برای کسب تجربه بود، از تک تک این افراد نکاتی را یاد گرفتم. گرچه دوره خاصی ندیده بودم اما هرجا که حس می‌کردم می‌توانم چیزی یاد بگیرم می‌رفتم. از اوایل دهه شصت کار دیگری به من سپرده شد به نام طراحی موزه. موزه‌های حیات وحش ایران پس از انقلاب را اکثراً تیم کاری من طراحی و اجرا می‌کرد. موزه حیات وحش پردیسان نیز جزء کارهای من است.

سراغ نقاشی معروف شما یعنی قهر یوزپلنگ برویم. این طرح از کجا شکل گرفت؟

اوایل انقلاب تقویمی درست شد که عکس روی جلد آن را به من سپرده بودند. تقویم مخصوص حیوانات در حال انقراض بود و من نیز از آنجا که می‌دانستم یوزپلنگ ایرانی به زودی منقرض خواهد شد، نقاشی قهر یوزپلنگ را کشیدم که در آن تقویم مورد استفاده قرار گرفت. یک کتاب هم درباره گونه‌های جانوری ایران وجود دارد که تصویرسازی آن را من انجام دادم. کتابی با خاطره‌ای تلخ!

چرا خاطره تلخ؟!

زمان جنگ بود و همسر من به عنوان پزشک در جنوب مشغول فعالیت و کمک به رزمندگان... من نیز سفارش تصویرسازی این کتاب را قبول کرده بودم و برای نقاشی مجبور بودم مسافرتهای فراوانی انجام دهم و به ناچار فرزندان خود را نیز ببرم. در یکی از سفرها به شمال برای نقاشی از حیوانات، تصادف شدیدی کردم که متاسفانه فرزند کوچک من در آن حادثه جان باخت و این کتاب برای من همیشه یادآور آن خاطره تلخ است.

خدا رحمتش کند. با این حساب در زمان جنگ خیلی همسر خود را نمی‌دیدید...

بله، همسر من متخصص رادیولوژی است و خودش اهل جنوب. به عشق جنوب و مردم خوزستان در تمام ایام جنگ در بیمارستانهای جنوب مشغول فعالیت بود. جالب آنکه این فعالیت بدون ماموریت بود. بارها به وی گفتم بدون هیچ حکم و نامه‌ای در حال کار هستی و اگر اتفاقی برایتان بیفتد چه کسی پاسخگو خواهد بود؟! اما وی حرف گوش نمی‌کرد و می‌گفت به عشق مردم ایران مشغول به کار هستم و دنبال حکم و نامه نیستم.

با این همه سابقه چرا ناشناس مانده‌اید؟!

مثال جالبی برای شما بزنم. چندی پیش حراج تهران برگزار شد. شما بهترین آثار نقاشی را در آنجا ببرید اما از شما قبول نمی‌کنند به دلیل اینکه این قبیل فعالیتها در انحصار افراد خاص است! در هنر دقیقا این اتفاق افتاده و بسیاری از هنرمندان درگیر این شرایط نشده‌اند و نتوانسته‌اند بین مردم مطرح شوند. چندین سال پیش آیدین آغداشلو به من گفت تو به این خوبی، چرا نمی‌ری حرفت را بزنی؟! شاید من اهل جار و جنجال نبودم. اتفاق‌های جالبی برای من افتاده است. به عنوان نمونه قرار شد نشان درجه یک هنر به من اهدا شود اما مسئول محترم چون اسم من را نشنیده و با کار من آشنا نبود، درجه یک را خط زد و تبدیل به درجه دو شد! متاسفانه نه تنها برای من، بلکه برای بسیاری از هنرمندان دیگر این اتفاقات افتاده و خواهد افتاد.

شما تنها استاد نقاشی در ایران هستید که تخصص نقاشی حیات وحش دارید؟

خوشبختانه یا بهتر است بگویم متاسفانه تنها فردی که در ایران نقاشی تخصصی حیات وحش و حیوانات می‌کشد من هستم و هیچ فرد دیگری جز من نیست. نکته تاسف‌انگیز این است که نتوانسته‌ایم نقاشهایی تربیت کنیم تا بتوانند جای من را بگیرند. شاید قصور از من بوده یا از مسئولان!

شما متخصص تاکسیدرمی هستید...

بله اما خودم این کار را انجام نمی‌دهم. در اصل تاکسیدرمی مجموعه کار کارگاهی است. از کندن پوست تا ساختن مجسمه. حیوانی که از دست رفته و مرده را تاکسیدرمی می‌کنند. پوستش را می‌کنند، سپس مجسمه‌ای به اندازه آن پوست درست کرده و بعد آن پوست را روی مجسمه می‌کشند.

پس حیوان خشک نمی‌شود؟!

تصور عامه مردم این است که کاملا اشتباه است! تاکسیدرمی فقط پوست حیوان روی مجسمه است. هیچ وقت یک حیوان را با برق خشک نمی‌کنیم که مجسمه شود! باید به شما بگویم جانوران زیادی در حال انقراض هستند اما به آن توجه نمی‌کنیم. یکی از دلایلش همین تاکسیدرمی است. دلیل دیگر فرهنگ‌سازی نشدن است. الان پلنگ ایرانی نیز در معرض انقراض است و باید به حال آن فکر کرد.

در این نزدیک به چهل سال فعالیت شما چند گونه حیوانی ایران منقرض شده‌اند؟

شیر آسیایی و ببر ایرانی که بزرگترین ببر آسیا بود و از ببر بنگال نیز بزرگتر بود. گوزن زرد و گور ایرانی نیز در خطر انقراض بودند که فعلا این خطر از بین رفته است. یکی از دلایل انقراض حیوانات این است که شهرنشینی و روستانشینی این روزها به محیط زندگی حیوانات نزدیک شده و به این دلیل محیط زندگی آنها و تغذیه‌شان دچار مشکل شده و به تدریج از بین می‌روند.

تا به حال نمایشگاهی برگزار نکردید که مردم بیشتر با کارهایتان آشنا شوند؟

چند سال پیش مجموعه خوب نقاشی داشتم. یکی از بزرگان تاکسیدرمی که الان ایران زندگی نمی‌کند، سری به آتلیه من زد و چند تابلو را خرید و با خود از ایران خارج کرد. موضوع این است که اکثر نقاشی‌های من یا سفارشی هستند یا به سرعت فروش می‌روند و فرصت ندارم نمایشگاهی برای آثارم برگزار کنم.

کمی از موزه‌سازی صحبت کنیم. اصلا موزه تاریخ طبیعی یعنی چه؟!

یک موزه تاریخ طبیعی باید مرکز مطالعه و فایلینگ و جمع‌آوری نمونه‌ها داشته باشد که پژوهشگران آنجا تحقیق کنند و بخشی از دارایی‌اش



را به نمایش بگذارد تا مردم بیایند و به خصوص بچه‌ها ببینند و علاقه‌مند شوند. ما یک موزه تاریخ طبیعی در سعدآباد داشتیم که بسیار موزه خوبی بود. قبل از پردیسان ما آنجا را ساخته بودیم. خیلی هم بازدیدکننده داشت و مردم از آن استقبال می‌کردند و پربازدیدترین موزه مجموعه سعدآباد بود. اما بعدها به خاطر یکی از اجلاس‌های سران کشورهای اسلامی چون فضا برای پذیرایی کم داشتند آن موزه را گرفتند و خراب کردند. من خیلی ناراحت شدم. کاری که ما آنجا انجام دادیم، به معنای واقعی کلمه جهادی بود. اوایل انقلاب بود و برق نداشتیم. ما از جنگل هیزم می‌آوردیم و در بشکه‌ها آتش درست می‌کردیم تا کار نخوابد. خیلی از کسانی که با ما کار می‌کردند، رختخواب آورده بودند و همان جا می‌خوابیدند تا صبح اول وقت سر کار باشند. این موزه را ما ۹ ماهه ساختیم. اما واقعا کار ۹ سال بود. زیرزمین‌هایش پر از نمونه بود. همه اینها به پردیسان منتقل شده است. برنامه‌مان این بود که موزه جدید در پردیسان را به شکل بخش‌های مختلف ایران درست کنیم و آن سالن قدیمی را به حیات وحش جهان اختصاص دهیم.

شنیده‌ام یک دعوای اساسی در دادگاه لاهه با فرانسه داشتید، درست است؟!

بله، دقیقا درست است. موزه تاریخ طبیعی باید بخشی از داشته‌هایش را به نمایش بگذارد. در حالی که نمایشگاه‌هایی که ما به خصوص در شهرستان‌ها ساخته‌ایم، عمدتا همان بود و هر چه که بود به نمایش در می‌آمد و فایل و مرکز تحقیقات و پژوهش وجود نداشت. کما اینکه ما در تهران هم قبل از شکل‌گیری موزه بزرگ چنین چیزی نداشتیم. اهل تحقیق و مطالعه به خارج از کشور می‌رفتند، به خصوص لندن. موزه‌های تاریخ طبیعی لندن، روی طبیعت ایران خیلی کار کرده‌اند. خود من زمانی که مدیر بودم کلی جنگ و دعوا داشتم سر فسیل‌هایی که فرانسه از ایران برده بود و بعد از اینکه دادگاه لاهه حکم داد و ما اینها را پس گرفتیم، یک روز که داشتیم چیدمان می‌کردیم، یکی از فسیل‌ها افتاد زمین و شکست و ما دیدیم که مقطعش فایبرگلاس است. یعنی نمونه اصلی را مطالعه کردند و کپی‌اش را به ما دادند. تقریبا همه‌اش همین‌طور بود.

بیشترین دوران مدیریت شما در زمان جنگ بود. کمی از آن دوره برایمان صحبت کنید و اینکه چه کارها می‌کردید؟!

به دلیل اینکه کشور در شرایط جنگی قرار داشت این دست مسائل اولویت‌های چندانی نداشت. چون ما در سازمان به اندازه کافی محقق نداشتیم، در همان ابتدای کارم برنامه‌ای را تدوین کرده بودم و به استانها داده بودم. استانها وظیفه داشتند به محیط‌بانها که در طبیعت گشت می‌زنند، بگویند از حیواناتی که به صورت طبیعی مرده‌اند و سالم هستند، هر چیزی که می‌توانند جمع‌آوری کنند و به تهران بفرستند. در ماشین‌هایشان همیشه فرمالین و الکل داشته باشند و از اینها محافظت کنند تا به تهران برسند. هم می‌شود این نمونه‌ها را تاکسیدرمی کرد و هم می‌توان در همان محفظه به نمایش گذاشت. البته کشور در شرایط جنگی بود و نمی‌توانستیم انتظار زیادی داشته باشیم. مثلا به خاطر دارم رئیس اداره محیط زیست استان خوزستان در جلسات شورای استان شرکت نمی‌کرد. در همان زمان یک سفر به خوزستان کردم و از او خواستم چند نمونه در اختیارم بگذارد تا نمایشگاهی را در اهواز برپا کنم. این اتفاق افتاد. در این نمایشگاه نهنگ داشتیم که ۱۰ تا ۱۴ متر طولش بود. روز افتتاحیه استاندار آمد و خیلی هم از این کار خوشش آمده بود چون تا به حال چنین چیزی ندیده بود. همان جا از او خواستند که دوباره در جلسات شورای استان شرکت کند. یا در آن زمان در برنامه بودجه سالانه ماموریت می‌نوشتیم برای جمع‌آوری جوندگان، سوسمارها و... مدیران دیگر که اتفاقا دوستمان هم بودند به ما می‌خندیدند که این همه سوسمار و خزنده اینجا هست. همین‌ها را جمع کنید. آن موقع اهمیتش درک نشده بود. هنوز هم نشده است. جالب است بدانید بزرگترین فایل جوندگان ایران در لندن است. این نمونه‌ها توسط افسر انگلیسی جمع‌آوری شده که در زمان جنگ در سنگرهای غرب ایران خدمت می‌کرده است. احتمالا جنگ دوم جهانی بوده که انگلیس‌ها در غرب ایران پایگاه داشته‌اند.

گاهی نقیض یک حقیقت، حقیقت ژرف دیگری است • نیلس بور

نگاهی به تعطیلی شبکه‌های ماهواره‌ای

به پایان رسیدن تاریخ انقضای "فارسی وان"

"**فارسی وان تعطیل شد**" کافی است کمی به عقب برگردیم و دوران سرمایه گذاری های کلان این شبکه و تبلیغات گسترده‌اش را به یاد بیاوریم. شبکه‌ای که با پخش و دوبله سریالهای ترکی سعی در جذب مخاطب داشت، حالا از مخاطبان آن به شدت کاسته شده و مسئولین شبکه ترجیح داده‌اند آن را برای همیشه تعطیل کنند. موضوع وقتی جالب می‌شود که شبکه "**کلمه**" و... هم پشت سر آن تعطیل می‌شود و دلیل تعطیلی همه آنها مشکلات مالی عنوان می‌شود. اما واقعاً دلیل این تعطیلی‌ها چیست و چرا تاریخ انقضای آنها به پایان رسیده است؟ حدود ۱۰ شبکه ماهواره ای سرگرمی و تفریحی و موسیقی بین سالهای ۸۹ تا ۹۱ آغاز به کار کردند که حتی بعضی از این شبکه‌ها برای پر کردن جدول پخش خود سریالهای ایرانی را پخش می کردند. در این سالها فضای حبابی شکل گرفته بود به این صورت که بعضی کشورها امیدوار شده بودند که در این فضا با یک سرمایه گذاری رسانه‌ای به نتیجه مورد نظر خود برسند؛ اما پس از یکی دو سال این فضای حبابی شکست و خیلی از مجریان و مدیران این شبکه‌ها یا از کار بیکار یا دچار فسادهای اخلاقی و اقتصادی می‌شوند؛ تا اینکه از سال ۹۲ با قدرت پیدا کردن شبکه‌های مجازی این تریبون کاملاً شکسته شد. ابتدا توضیح کوتاهی درباره این رسانه‌ها می‌دهیم و از "**محمد لسانی**" کارشناس رسانه از چرایی این شکستها می‌پرسیم.

فارسی وان

این شبکه فارسی‌زبان که دفتر آن در دبی قرار دارد از مرداد سال ۸۸ شروع به کار کرد. فارسی وان با دوبله ناشیانه سریالهای خارجی سعی در جذب مخاطبان فارسی‌زبان داشت. ابتدا به خاطر همین دوبله غیرحرفه‌ای نتوانست مخاطب را به خوبی جذب کند، اما کم کم مخاطب به آن عادت کرد و در سال اول ورودش موفق شد مخاطبانی را با خود همراه کند. کم کم با هشدارهایی که در جامعه نسبت به این شبکه داده شد و با افزایش آگاهی مردم و همچنین آغاز به کار شبکه‌های رقیبی مثل جم که کارهایشان از جذابیت و کیفیت بالاتری برخوردار بود، از تعداد مخاطبان آن کاسته شد. فارسی وان به گفته صاحبانش با نشانه گرفتن ارزشهای اجتماعی بخصوص نهاد خانواده شروع به فعالیت کرد و حتی "**رابرت مرداک**" سرمایه گذار این شبکه ماهواره‌ای هدفش را از ساخت و پرداخت چنین شبکه‌ای، نفوذ در خانواده‌های ایرانی بیان می کند. حالا بعد از حدود هفت سال، این شبکه ماهواره‌ای در آستانه تعطیلی قرار دارد. "**سینا ولی ا...**" مجری و تهیه کننده برنامه "**چندشنبه با سینا**" اعلام کرد که هفته آینده این شبکه تعطیل خواهد شد.

یورونیوز

یورونیوز نام یک شبکه خبری ۲۴ ساعته اروپایی است که زیر نظر کمیسیون ارتباطات اتحادیه اروپا وابسته به "**اتحادیه اروپا**" فعالیت می کند و با زبانهای انگلیسی، فرانسوی، آلمانی، ایتالیایی، اسپانیولی، پرتغالی، روسی، ترکی و عربی اقدام به پخش برنامه و انعکاس عقاید سردمداران اروپایی می کند. ویژگی منحصر به فرد برنامه‌های یورونیوز این است که تماماً به صورت اخبار تصویری هستند و بینندگان چهره هیچیک از مجریان را نمی بینند. حالا شبکه یورونیوز تصمیم گرفته است آن طور که بخش فارسی بی بی سی نوشته، "بخش اوکراینی این شبکه را تعطیل و بخش فارسی و عربی را تنها به پخش اینترنتی" محدود کند، که این تصمیم اعتصاب محدود کارکنان این بخشها را نیز در پی داشته است. به نوشته تلویزیون "روسیا الیوم"، فعالیت این دو بخش نیز قرار است به علت کمبود بودجه متوقف شود.

شبکه کلمه

این شبکه هم جزء شبکه‌هایی بود که در ابتدا به عنوان شبکه اهل سنت ایرانیان شروع به کار کرد اما رفته رفته به سمت فرقه وهابیّت گرایش پیدا کرد و با هدف اختلاف انداختن بین شیعه و سنی به کار خود ادامه داد. این شبکه هم مثل شبکه‌های ماهواره‌ای دیگر بعد از مدتی با رسوایی برخی از مجریان و کارشناسانش مواجه شد و در حال حاضر به گفته مسئولان این شبکه، به خاطر مشکلات مالی تعطیل شده است. ناگفته نماند که احتمالاً شما این شبکه را با کلیپهایی می شناسید که در آن ایرانی‌ها با کارشناسان این شبکه تماس می گرفتند و نظریه‌های عجیب و غریب آنها را در قالبی جدی دستمایه شوخی‌ها و طنز شان قرار می دادند تا جایی که تا مدتی این کلیپها جزء موارد پرطرفداری بود که بین مردم دست به دست می‌شد.

وقتی فارسی وان شکست می خورد

"**محمد لسانی**" کارشناس رسانه و مطبوعات، درباره تاریخچه فارسی وان می گوید: "شبکه فارسی وان یکی از مجموعه‌های قدرتمند رسانه‌ای است که ذیل شرکت "**موبی گروپ**" فعالیت می کند و موبی گروپ هم تحت قرارداد شرکت "**استارت هند**" است که صاحب این ساختار هم "**رابرت مورداک**" است. مسئولان این شبکه حتی طی چندین سفر به ایران با مقامات ایران دیدارهایی داشتند و به دنبال این بودند که بتوانند دفاتری را در داخل ایجاد کنند؛ اما هم با آگاهی‌هایی که به مردم داده شد هم هشدارهایی که به مسئولان افغانستان و مسئولان این شبکه‌ها داده شد، عملاً این شبکه با ریزش مخاطب زیادی مواجه شد. همه این شبکه‌ها در برآورد مخاطب خود رقم بالایی را ذکر می کنند، اما در واقع این رقم بالا بیشتر به اوایل فعالیت این شبکه‌ها و ناشناختگی آنها برمی گردد. فارسی وان هم در همان اوایل و در دوران ناشناختگی موفق شد موجی را ایجاد کند و خودش را دارای تریبون و مخاطب بالا نشان دهد ولی این گونه نبود و آن جذابیت ابتدایی که به خاطر پخش سریال بود، در همان سال اول شکسته شد."

شکاف اجتماعی به جای فعالیت رسانه‌ای

آقای لسانی معتقد است سرمایه گذاران شبکه‌هایی مثل فارسی وان دیگر شبکه‌های ماهواره ای در سالهای اخیر به جای سرمایه گذاری در رسانه به ساخت زیرساز اجتماعی می پردازند. "به نظر می رسد موبی گروپ حالا به جای کار رسانه‌ای دارد در زیرسازی اجتماعی می کند. برای مثال الان در افغانستان لیگ فوتبال برگزار می کند. من به سخنرانی "**سعد محسنی**" و "**جاهد حسینی**" در یکی از اندیشکده‌های آمریکا اشاره می کنم. در این سخنرانی مشخصاً گفته‌اند ما برای تغییر ارزشهای اجتماعی سرمایه گذاری می کنیم. برای کارشان مثالهایی هم زده‌اند مثلاً می گویند شبکه رادیویی و تلویزیونی در افغانستان به زبان پشتو راه انداخته‌ایم که برای اولین بار مردو زن در آن بگو بخند می کنند! و این را به عنوان یک انقلاب ارزشی عنوان کردند. به نظر می رسد حالا که رسانه‌شان سقوط کرده است، بخواهند از شبکه‌های شناخته شده داخلی حمایت کنند و سرمایه‌شان را به آن سمت سوق دهند. یعنی کم کم به دنبال تأثیرگذاری غیرمستقیم در ایران بروند و عملاً دور تأثیرگذاری مستقیم و رسانه‌ای در ایران خط بکشند."

چرا دچار مشکلات مالی شده‌اند؟

این کارشناس رسانه درباره مشکلات مالی این شبکه‌های ماهواره‌ای هم می گوید: "دو مسئله در مشکلات مالی این شبکه‌ها دخیل است. دلیل اول قدرت گرفتن دولتهای ملی گرا در جهان است. از ترامپ در آمریکا گرفته تا انگلستان تا فرانسه، عملاً دولتهای ملی گرا در حال روی کار آمدن هستند و بیشتر به مشکلات داخلی خود می پردازند. برای همین مثل گذشته نمی توانند روی رسانه‌های بین المللی سرمایه گذاری کنند. مثلاً روسیه امسال دو سه تا از خبرگزاری‌هایش را تعطیل و برخی را تعدیل کرد. مسئله بعدی هم به غولهای رسانه‌ای برمی گردد. رسوایی اخلاقی و امنیتی این غولهای رسانه‌ای باعث شده که فشار اجتماعی بر آنها بیشتر شود. مثلاً قضیه شنود مقامات انگلیسی توسط مجله مورداک او را به خبرِ بزرگ رسانه‌های جهان تبدیل کرد. این رسوایی‌ها باعث شد که سهام خیلی از رسانه‌ها افت کند و واگذار شوند و نتوانند مثل قبل فعالیت کنند."

کریم ملکی

چطور چنین چیزی ممکن است؟!



زن جوانی که دختر شیرخوارش را عامل تمامی مشکلات و بدبختی‌هایش می‌دانست، در جنایتی هولناک با ریختن نفت روی کودک گریان، او را سوزاند.

هفته گذشته در یک حادثه هولناک پلیس شیراز در جریان یک قتل فجیع در یک مجتمع مسکونی قرار گرفت و پس از اعزام تیم تحقیق مشخص شد، نوزاد بر اثر سوختگی شدید جان باخته است و مادر ۳۴ ساله‌اش نیز بر بالین فرزندش اظهار پشیمانی و شیون می کند. با گزارش این حادثه غم‌انگیز به بازپرس ویژه قتل، مادر جوان که دچار تناقض گویی شده بود، به عنوان مظنون اصلی بازداشت شد و از سوی پلیس آگاهی تحت بازجویی قرار گرفت. او ابتدا منکر قتل فرزندش بود، ولی در ادامه گفت: از وقتی دخترم به دنیا آمد شرایط مناسبی نداشتم و همیشه او را عامل بدبختی‌هایم می‌دانستم و روز حادثه خیلی گریه می کرد و هر کاری می کردم ساکتش کنم، نشد و از آنجا که خسته‌ام کرده بود نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که از خود بیخود شدم و با عصبانیت ناگهان بطری نفت را برداشتم و روی او ریختم و کبریت کشیدم، دخترم مثل یک گلوله آتش شده بود و گریه می کرد و با شنیدن صدای گریه‌هایش تازه فهمیدم چه کاری کرده‌ام و پشیمان شدم و پتو را رویش انداخته و آتش را خاموش کردم اما دیگر دیر شده بود و دخترم دیگر نفس نمی کشید!

وقتی مارها به کمک انسان بیایند



یک مرد اسکاتلندی برای درمان دردهای خود از ماساژ ماری استفاده می کند و نتیجه مثبت هم گرفته است!

این مرد معتقد است که روغن پوست بدن مارها برای التیام درد و جراحات معمولی، بسیار موثر است.

"**ایان**" می گوید؛ حرکت مارهای پیتون برمه‌ای بر بدن باعث تاثیر مثبت سوخت و ساز بدن می‌شود و مواد موجود در روغن پوست آنها دردها را بهبود می‌بخشد. وی برای انجام این کار به باغ وحشی می‌رود و با همکاری مسئولان پارک، این روش عجیب را روی بدن خود امتحان می کند.

"ایان" چهار مار پیتون را روی بدن خود انداخته و اجازه داده تا آنها روی بدنش حرکت کنند در حالی که وزن این چهار مار چیزی حدود ۲۵۰ کیلوگرم است و "**ایان**" این وزن را بر اندامهای خود تحمل می کند.

کارشناسان ماساژ و فیزیوتراپی در این باره می گویند؛ حرکت مارها روی بدن باعث افزایش ترس و در نتیجه بالا رفتن آدرنالین بدن می‌شود و این کار سوخت و ساز را افزایش می دهد و این نوع ماساژ روش جدیدی است که به تازگی در آسیا گسترش یافته و در کشورهای **چین**، **اندونزی** و **تایلند** طرفداران زیادی دارد.

معامله عجیب مرد پاکستانی

مرد پاکستانی که پدر چند دختر است، در آرزوی پسردار شدن دختر ۱۳ ساله‌اش را با زن دومش معامله کرد.

احمد پدر "**سایما**" که از اهالی "**جامپو**" است پس از اینکه مطمئن شد همسر اولش پسرزا نیست، تصمیم به عقد دختر جوانی گرفت که در همسایگی شان زندگی می کرد، اما دختر جوان که برادر کر و لال و معلولی دارد، برای ازدواج با پدر سایما شرط گذاشت که دخترش را به برادر کر و لال خود یعنی **رهنان** ۳۶ ساله بدهد. مرد پاکستانی هم قبول کرد، اما در این میان ماموران پلیس از این ماجرا باخبر شدند و اجازه ندادند تا "سایما" ۱۳ ساله به عقد جوان ۳۶ ساله دربیاید، اما "سایما" با حضور در دادگاه مدعی شد که ۱۶ سال دارد و تاریخ تولدش اشتباه شده است. بدین ترتیب این دختر پس از آزادی پدر و همسر کر و لالش گفت: من این کار را تنها برای رهایی خانواده‌ام بخصوص مادرم که همیشه از طرف پدرم سرزنش می‌شود، انجام داده‌ام.



بعد از پایان این پرونده، سایمای نوجوان به خانه شوهر معلولش رفت و پدرش نیز عروس جدیدش را به خانه برد تا در کنار همسر اول، زندگی مشترکشان را آغاز کنند.



راز طول عمر ۱۲۰ ساله یک راهب

این راهب هندی ۱۲۰ ساله راز زندگی بلندمدتش را در زندگی مجردی و ازدواج نکردن اعلام کرده است!



او می گوید: مسئولیت و مشکلات زندگی آرامش انسان را سلب می کند و این امر باعث می‌شود سوخت و ساز بدن دچار اختلال شده و خواب و خوراک و آرامش مغز و اعصاب حالت طبیعی خود را طی نکند!

"**سوامی**" که سال ۱۸۹۶ در کلکته هند به دنیا آمده خود را پیرترین مرد مجرد جهان می‌داند و می گوید: من در یک خانواده فقیر به دنیا آمده‌ام و در جوانی راهی شهر "**بنارس**" مذهبی هندوها شدم و در آنجا زندگی‌ام را ادامه دادم و تاکنون از هیچ داروی شیمیایی و یا پزشک استفاده نکرده‌ام و فقط روزانه ۲ ساعت ورزش یوگا انجام می‌دهم و بیشتر عمرم را در طبیعت بوده‌ام.

قضاوت در مورد کارهای خوب دیگران هم دست کمی از قضاوت در مورد کارهای بدشان ندارد

●وین دایر



جمله تامل برانگیز دیه گو

از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



از چندین سال قبل شایعاتی دال بر مسائل انحرافی در میان بعضی از ورزشکاران کشورمان به گوش می‌رسد که پاره‌ای از آنان باواقعیت همراه بودند و طبعاً بعضی از آنها هم بی‌پایه و اساس!

در این میان روی سخن من تنها با عزیزانی است که از روی کم تجربگی از دایره سلامت ورزشی پا را بیرون گذاشته‌اند و گویا از عواقب آن بی‌خبرند.

"دیه گو آرماندو مارادونا" یکی از اسطوره‌های تاریخ فوتبال جهان که اگر بهترین تمام تاریخ نباشد به جزء چند نفر برتر این ورزش است که بعد از ترک اعتیاد، به خاطر افسردگی، در بیمارستان روحی و روانی بستری شد.

اعجوبه تاریخ فوتبال جهان بعد از مرخصی از بیمارستان در این ارتباط می‌گوید: آنجا دیوانه‌های زیادی بودند. یکی می‌گفت، من ارنستو چه گوارا هستم و همه حرفهای او را قبول می‌کردند. ولی وقتی من گفتم "مارادونا" هستم، همه به حرفهایم خندیدند و گفتند هیچ کس "دیه گو مارادونا" نمی‌شود! آنجا بود که من خجالت کشیدم که با خودم چه کرده‌ام. بهترین بازیکن جهان در دهه ۸۰ هزاره دوم میلادی در ادامه می‌افزاید: در این دنیا غرور بزرگترین آفت زندگی انسان است و دمار از روزگار آدم درمی‌آورد و او را گرفتار چیزی می‌کند که هرگز فکرش را نمی‌کرده است. اینجاست که باید گفت، مواظب باشید برگهازمانی می‌ریزند که فکر می‌کنند طلا شده‌اند!

گواردیولا مانند هیچکس نیست

پس از پیروزی ۱ـ۲ منچسترسیتی مقابل بارنلی در هفته بیستم جام قهرمانی باشگاه‌های انگلیس و اخراج "فرناندینهو" هافبک برزیلی منچسترسیتی در این بازی "پپ گواردیولا" سرمربی اسپانیایی منچسترسیتی درباره آینده‌اش گفت: بااین شرایط نمی‌شود فوتبال را دنبال کرد و من فکر نمی‌کنم که تا ۶۵ سالگی بتوان روی نیمکت نشست و نظاره‌گر چنین شرایطی بود.



"پپ گواردیولا" که از سال ۲۰۰۷ با رهبری تیم امید بارسلونا راهی میادین فوتبال شد و با بارسلونا با قدرت نمایی بازیکنی همانند "لیونل مسی" توانست هجده جام قهرمانی از جمله دو جام قهرمانی باشگاههای اروپا را تصاحب کند و با بایرن مونیخ به سه جام قهرمانی و دو جام حذفی دست یابد، حالا احساس دلتنگی در کنار زمین کرده و می‌گوید: می‌خواهد از این حرفه خداحافظی کند، اگر چه او تا سه سال دیگر با منچسترسیتی قرارداد دارد و باید منتظر تصمیم مدیران باشگاه در این باره باشد در حالیکه خودش معتقد است: آنچه در دورانم به پا شده زمزمه‌هایی از پایان دوران مربیگری است و این درست همان شرایطی است که چند سال قبل در بارسلونا برایم رقم خورد و بدون هیچ مقدمه‌ای از سمت خود کنار کشیدم و یکسال استراحت کردم و بعد راهی بایرن شدم.

داوری در این بازی آنقدر ضعیف و پراشتباه بود که مفسران فوتبال انگلیس آن را جدال ۱۰ نفر در مقابل ۱۲ نفر توصیف کردند و شاید چنین شرایطی باعث خشم "گواردیولا" شده، کسی که فوتبال را بیشتر به خاطر فوتبال آن دوست دارد تا پول آن؛ موضوعی که کمتر کسی از کنار آن به سادگی می‌گذرد.

قانون نانوشته استقلال

علیرضا منصوریان، مردی که سالهای زیادی را در جمع آبی پوشان پایتخت بود، این روزها با مشکلات زیادی در همین باشگاه روبرو شده و روزی نیست که درباره او خبری و حاشیه‌ای در مطبوعات عنوان نشود. بازیکن و کاپیتان اسبق استقلالی‌ها، سالها آرزوی نشستن روی نیمکت این تیم را داشت و حالا که با هزاران امید به هدف خود رسیده است، می‌گوید مدیریت در استقلال کاری بسیار سخت است، اما من دلیل این مسائل را پیدا کرده‌ام و می‌خواهم به عمق فاجعه بروم، یا قربانی می‌شوم و یا برای همیشه این بی‌قانونی نهادینه شده در باشگاه را از بین می‌برم و راه و رسم دیگری در استقلال بنا می‌کنم!

آنچه به این رفیق سی ساله می‌توانیم توصیه کنیم اینکه استقلال فرهنگ و آداب خاص خود را دارد و علیرضا منصوریان خود با این ساختار آشناست، مگر قبل از او برای مربیانی مانند پرویز مظلومی، امیر قلعه نوعی، مرحوم پورحیدری، سوکومورو خوف، عباس رضوی، فیروز کریمی و یا از همه بدتر برای مرحوم ناصر حجازی این شرایط را به وجود نیاوردند؟

در حالیکه باید گفت هوشیاری و تیزچنگی فیروز کریمی و ناصر حجازی غیرقابل انکار است، ولی متاسفانه مافیا و هیولای حاکم بر این تیم، در نهایت باعث شد تا این عزیزان هم در این تیم موفق نباشند و در نهایت اخراج شدند و یا عطارا به لقایش بخشیدند و به جایی دیگر رفتند.

بد نیست یادآور شوم که سال قبل در فاصله دو ماه تا پایان لیگ و جام حذفی با پرویز مظلومی کاری کردند که امید اول فتح هر دو جام قهرمانی و حذفی با ناکامی روبرو می‌شود، چرا که در این فاصله بازیکنان و مدعیان همیشگی استقلال به خانه مربیان و دوستان خود رفتند و از آنان می‌خواستند که بیانیه بدهند و سکان رهبری تیمی را در دست بگیرند که مدعی هر دو جام است و در این کار شکنی آنقدر سماجت می‌کنند که پرویز مظلومی گریه کنان راهی خانه شده و دستش از هر دو جام کوتاه می‌ماند و همان بازیکنانی که سال قبل چنین کردند، امسال هم به دنبال همان شرایط هستند. خدا کند که منصوریان بتواند اصلاحی در این ساختار معیوب پدید آورد.



خاطرات روزنامه‌نگار



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

شرح محبت غریبه‌ها!

اشاره

درباره محبت شرقی‌ها و بی‌محبتی غربی‌ها تاکنون زیاد گفته و نوشته‌اند، اما آیا اهالی غرب، به راستی قلبی از سنگ دارند و عاری از هر گونه مهر و محبت و عاطفه‌ای هستند؟ مطلب این شماره را به اختصار ـ با توجه به تجربه‌های شخصیتی ژورنالیستی ـ به این موضوع اختصاص داده‌ام:

دوستی داشتم که زمانی استاد دانشگاه بود و در فرانسه با یک خانم معلم جوان فرانسوی به نام "اوگت" ازدواج کرد و او را با خود به ایران آورد. به دین مبین اسلام گروید و با استعداد چشمگیری که داشت، در اندک مدتی زبان فارسی را مثل فوت آب یاد گرفت! چندی بعد در تهران، یک موسسه آموزش زبان فرانسه برای کودکان خردسال دایر کرد که تا چند سال پیش که من خبر داشتم، کلی شهرت و اعتبار کسب کرده بود!

وقتی اولین فرزند آنها متولد شد، سفری به فرانسه کرد تا پسرش را به مادر خود نشان بدهد. او برایم تعریف کرد: همین که بچه به بغل، به خانه مادر در "پاریس" رسیدم، او در حیاط خانه، مشغول ور رفتن با گلهای باغچه بود. با دیدن من فقط به سادگی گفت: آه، تو هستی. آمدی؟

من که انتظار داشتم او مثل خانواده شوهرم، با شوق و ذوق فراوان به طرفم بدود و آغوش پر مهر و محبت خود را به روی من و اولین نوه‌اش بگشاید، از این برخورد سرد خشکم زد!

"اوگت" که در مدت اقامت خود در ایران، به محبت از نوع شرقی‌اش بدعادت! شده بود، با این رفتار، توی ذوقش خورد و زودتر از موعد به ایران بازگشت.

در حالی که قبلاً این نوع محبت موروثی غربی، برایش کاملاً عادی بود! البته این یک روی سکه است. از اینکه جامعه ماشینی غرب، مردم خود را اینطور بار آورده و بیشترشان آرزو می‌کنند به ریشه‌های طبیعی خود باز گردند، جای هیچ بحث و انکاری نیست، اما روی دیگر این سکه آن است که خارجی‌ها، محبت خود را به سبک و سیاق خاص خود ابراز می‌دارند. هیچگاه مایل نیستند در کار دیگران فضولی کنند. برای مثال، اگر کسی را ببینند که در یک چاله پر از لجن افتاده، بی‌اعتنا از کنارش می‌گذرند، اما به محض آنکه آن شخص، فریاد کمک خواهی سر دهد، دهها نفر از هر سو به طرفش می‌دوند و با تلاش عجیبی می کوشند به آن شخص کمک کنند!

به دنبال یک نشانی!

زمانی که به عنوان روزنامه‌نگار به کشور آلمان سفر کرده بودم، یک روز در شهر "هامبورگ" به دنبال آدرس یک شرکت هواپیمایی می گشتم. از رهگذری که یک جوان آلمانی بود سوال کردم. تند و تند و با حرکت دست، به من آدرس داد، اما چون احساس کرد که متوجه نشده‌ام، گفت در صورت تمایل می تواند مرا تا آنجا همراهی کند. من هم به خیال آنکه مسیر او همان طرف است، با تشکر پذیرفتم و هر دو، پای پیاده به راه افتادیم. در حدود پانصد متر راه بود. وقتی به مقصد رسیدیم او با انگشت، تابلوی شرکت هواپیمایی را نشانم داد و پس از آنکه مطمئن شد نشانی درست است، خداحافظی کرد و رفت. اما نه آنکه خیال کنید به راه خود ادامه داد، بلکه تمام راه آمده را دوباره بازگشت. او فقط به خاطر کمک به من، این همه راه را پیموده بود!

یک زن و شوهر ایتالیایی ـ آلمانی که در زمان اقامت در ایران از دوستان ما بودند و قبلاً هم در همین صفحه، مطالبی درباره‌شان نوشته‌ام با آنکه در حال حاضر در یکی از کشورهای همسایه ایران زندگی می کنند، اما هنوز هم هر از گاه به ما تلفن می زنند و حال و احوال ما را جویا می شوند، اما در این مدت، یک بار نشده که ما یادی از آنها بکنیم و حالی از آنها بپرسیم! مثلاً ما محبت شرقی داریم! چرا جای دور برویم. در همین تهران خودمان، روزی در یک مهمانی خصوصی به چشم خود دیدم که خانم میزبان، طوری قربان صدقه یکی از مهمانها می رفت که گویی حاضر بود جانش را به خاطر او فدا کند! اما همین که آن شخص، پایش را از خانه گذاشت بیرون، همان شخص به غیبت و بدگویی از او پرداخت! نمی دانستم نام این تظاهر به دوستی را چه بگذارم: محبت شرقی؟ دورویی و ریا؟ یا نوعی بیماری مزمن روانی که گریبان نسل را گرفته است!

خرید دارو

در شهر "برلین" ناگهان به یاد داروی قلب پدر همسرم افتادم که از من خواسته بود از خارج از ایران برایش تهیه کنم. موضوع را با چند زن و مرد آلمانی، از آن جمله راهنمای من و همسرش مطرح کردم، اما آنها تنها حرفی که زدند آن بود که خرید دارو در اینجا، منوط به داشتن نسخه پزشک است و بعد، موضوع صحبت را عوض کردند، توی دلم شاکی شدم: "راست است که گفته‌اند این خارجی‌ها اصلاً محبت سرشان نمی شود. عجب آدمهای بی‌احساسی هستند!"

اما فردای آن روز، وقتی می خواستم شهر "برلین" را ترک کنم دیدم در لابی هتل، پاکتی به چمدان من الصاق شده است. از طرف همسر راهنمای من بود. پاکت را گشودم، داخلش یک نام و دو جعبه داروی مورد نیاز من قرار داشت. همسر راهنمای من، در این نامه برای پدر خانم من آرزوی تندرستی کرده بود!! وقتی موضوع را ردیابی کنیم می‌رسیم به اینکه: او از کار فرمایش مرخصی گرفته، توی ترافیک سنگین، به یک پزشک مراجعه کرده، از او نسخه‌ای دریافت کرده، سپس آن دارو را از داروخانه خریداری کرده خود را به هتل من ـ که دور از شهر قرار داشت ـ رسانده، بی‌منت آن را به چمدانم الصاق کرده بود! این کار را جز محبت چه می‌توان نامید؟!

تلویزیون و جام جهانی!

اولین سالی که تیم فوتبال کشورمان به جام جهانی راه یافت، من برای یک "چک آپ" پزشکی به شهر "وینزور" انگلستان رفته بودم و در بیمارستان "ادوارد هفتم" بستری بودم. فکر می کنم سال ۱۳۵۳ بود. اتاق من در بیمارستان، تلویزیون نداشت. خیلی مایل بودم این مسابقات را که در آن زمان، شادروان ناصر حجازی دروازه‌بان بود ببینم. درخواست کردم یک تلویزیون برایم اجاره کنند، اما استقبال مردم از این بازیها به اندازه‌ای زیاد بود که از آن شهر، همه تلویزیون‌ها به اجاره رفته بود!

حسابی حالم گرفته شد، اما در آخرین لحظه، پرستار سیاهپوست آن بیمارستان ـ که اشتیاق مرا برای تماشای این مسابقات احساس کرده بود ـ خود را به من رساند و گفت: من می‌توانم تلویزیون خود را از خانه برایتان بیاورم. اما قبلاً باید از نامزدم اجازه بگیرم!

روز بعد، این دختر پاکدل، تلویزیون کوچکش را برایم آورد و از من خواهش کرد که در این باره، به اولیای بیمارستان حرفی نزنیم! من از تماشای جام جهانی و بویژه نتیجه یک بر یک ایران در مسابقه با "اسکاتلند" خیلی لذت بردم. تازه آن یک گل را هم خودمان به خودمان زدیم! پس از پایان مسابقات، مبلغی که در حدود اجاره یک تلویزیون بود، داخل پاکتی گذاشته به بدنه دستگاه تلویزیون الصاق کردم، اما او نپذیرفت و گفت که این کار را فقط برای شاد کردن یک انسان انجام داده است.

چه لزومی داشت که این پرستار جوان، موقعیت کاری خود را به خاطر یک بیمار ـ آن هم از نوع خارجی‌اش ـ به خطر بیندازد و چندین روز، خود و نامزدش را از تماشای برنامه‌های تلویزیونی محروم کند؟ آیا می‌توان این‌ها را به حساب بی‌محبتی آنها گذاشت؟!

البته در همه جا، همه جور آدم پیدا می‌شود، اما آنچه برایتان نوشتم، براساس مشاهدات شخصی خودم بود. شاید در بعضی موارد، میزان محبت، از این کمتر باشد، اما دست کم می‌دانی که با شایبه‌ای همراه نیست!

یقین بدانید که تظاهر به محبت، صد البته از خود بی‌محبتی بدتر است! به هر حال، همین که آزارمان به یکدیگر نرسد خودش بهترین محبت است! جای شکرش باقی است که ما ایرانیان، از بابت مهمان نوازی در جهان، شهره هستیم و هیچ کس نمی‌تواند این واقعیت را منکر شود! ■

نبوغ، جوهر تفکر است • ژان پل سارتر

برکت درختان مهربان

عکس: محمد ذبیحیان


درخت گلابی جنگلی همراه با شکوفه‌هایی پرناز و ادا


درخت و باغبان هردو در کنار هم یک‌هویی!


باغ در نمایی همراه با روستایی رویایی

معمولا ماهی یک بار به رامسر سر می زنم. به یاد دوران کودکی. هر گاه به آنجا می رسم گویی قطعه ای از بهشت را تجربه می کنم در کنار تلفیق دریا و جنگل، موج و سبزه و درخت. همراه با رایحه دل انگیز چای و برنج... و البته پاییز که می رسد منظره درختان و مرکبات هم به همه زیبایی هایی این منطقه اضافه می شود. میوه های شیرین و لذیذ پرتقال، لیمو، کیوی، نارنگی و... و بی اختیار وسوسه می شوم تا به ویزور دوربینم نگاه کنم و شاتر را فشار دهم. سوغات این هفته اما بیشتر بوی شکوفه می دهد و پرتقال و نیز حدیث همیشگی جاده ای که گرچه زیباست اما آنقدر شلوغ و پرترافیک که نمی گذارد زیبایی های یکی از قشنگ ترین جاده های کشور را حس کنیم..


لذت کیوی بدون هیچ توضیح اضافه!


پرتقال های شیرین ایرانی در انتظار سفره ایرانی


جاده‌ای که بعداز گرفتن گزارش تصویری آبستن ترافیکی پیش‌بینی شده‌است

کارشناس مشاور: محمد مقدم

چرا عشق‌ها کمرنگ می‌شوند

بر خلاف تصور خیلی‌ها که فکر می‌کنند عشق یکباره پیدا می‌شود و همیشه می‌ماند و یا حتی بیشتر می‌شود، عشق ممکن است یک لحظه ایجاد شود، اما همانند بذری است و در صورتی باقی می‌ماند و رشد می‌کند که در زمین مناسبی جای گیرد، آب و نور کافی به آن برسانیم، مرتب آفت کشی کنیم و به آن کود بدهیم و مدام به آن رسیدگی کنیم.

چگونه عشق به مرور کمرنگ می‌شود؟

ما عاشق ایده آلها و کمالها می‌شویم و از نقصان‌ها می‌گریزیم.

شاید تعجب کنید اگر بدانید معمولاً انسانها عاشق یک موجود کامل و بدون نقص در ذهن خود می‌شوند و هنگامی که این تصویر ذهنی را منطبق با یک دختر یا یک پسر در اطراف خود می‌کنند، به آن نام عشق می‌نهند. پس عشق به آن انسان وقتی رشد می‌کند و قلب ما را به تپش وا می‌دارد که او خود را منطبق با تصویر ذهنی ما ارائه دهد و هنگامی که به مرور او را متفاوت از ذهنیات خود ببینیم، عشق ما رو به افول می‌رود. اما اینکه تصویر ذهنی ما چگونه باید در بیرون شکل بگیرد و حفظ شود به تخصص و منطق نیاز دارد، بنابر این عشق ما فوق عقل، تصور می‌شود، در حالیکه باید از مسیر عقلانی و منطقی گذر کند و بالاتر از تفکر خام ما باشد، نه به عکس و عشقی که مادون باشد، و از سطح پایین‌تری برخوردار است، ارزش ندارد. پس اگر در زندگی به مرور دریافتیم که همسرمان از زیر بار وظایف و مسئولیتهای خود شانه خالی می‌کند، لذتهای خود را محور قرار می‌دهد و هنوز "من" بودن محور فکری اوست، اینگونه می‌شود که کسالت مزمن عشق، را به چشم خواهیم دید.

از دیگر آفتهایی که ما به عشق می‌رسانیم، می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

نبود انعطاف پذیری:

نبود انعطاف پذیری نسبت به مسائلی که در زندگی با آن روبرو هستیم. مثلاً اگر تعصب روی روش و سلیقه‌های خود داشته باشیم و به علاقه‌ها، سلیقه‌ها و شیوه‌های زندگی همسرمان، انتقاد کنیم یا از آن بدتر، اهانت کرده یا آن را مسخره بگیریم.

کمال گرایی افراطی:

از آنجا که ما در ناخودآگاه عاشق "خوبی مطلق"، "مثبت مطلق" و "کمال مطلق" شده‌ایم و معشوق خود را تا آخر معرفت و خوبی ارزیابی کرده‌ایم، به مرور این ارزیابی خطا، خود را به ما نشان می‌دهد و دچار مشکل می‌کند. او هرگز نمی‌تواند انتظارات و توقعات ایده آلی ما را برآورده کند. در حالیکه باید بدانیم او هم یک انسان مثل بقیه انسانهاست و بدیهی است که در کنار نقاط مثبت و نقاط قوت خود، نقاط ضعف نیز داشته باشد.

نداشتن مهارت:

گاهی مهارت‌های کافی برای رسیدگی به بذر عشق را نداریم. مهارتهای ارتباطی زندگی را کسب نکرده‌ایم، مقابله با تنش‌ها و مشکلات را تجربه نکرده‌ایم، نحوه سازگاری با مسائل زندگی را نیاموخته‌ایم، همه این موارد موجب ناکارآمدی ما در ایجاد عشق و آرامش در زندگی می‌شود.

رعایت نکردن حریم خانواده:

به وظایف خود در زندگی آگاهی نداریم یا مرزهای مسائل زندگی و مشکلات خانواده را رعایت نمی‌کنیم. مثلاً مسائل مربوط به خانواده را به بیرون منتقل می‌کنیم. مشکلات را با دلسوزان خود مثل پدر، مادر، دوستان، فامیل، حتی همسایه‌ها و... در میان می‌گذاریم یا در حیطه و مرزهای همسرمان دخالت می‌کنیم و به نام عشق و دوست داشتن او را کنترل کرده و در قفس نامریی انتظارات خودمان، محبوس و زندانی می‌کنیم. به علائق او، دوستان وی، نحوه لباس پوشیدن، شیوه راه رفتن و حتی طرز تفکر و احساسش حساس می‌شویم و او را در تنگنا قرار می‌دهیم.

انتظارات غیر واقع:

توقعات متفاوت به لحاظ مسائل شخصیتی خود، از همسرمان داریم که برآورده شدنی نیست. مثلاً یک نفر با اختلال شخصیت وسواسی، زیاد نکته سنجی می‌کند و معیارهای زیادی در ذهنش دارد و با ریزبینی بیش از حدی که به همسرش نشان می‌دهد و او را در چهارچوب سخت و در قالب معیارهایی که تعیین می‌کند، حبس و عرصه را بر او تنگ می‌کند. یا کسی که اختلال شخصیت پارانوئیدی دارد و بدبین است، با سوءظن‌ها و بدبینی‌ها خود و حسادت و توهم توطئه‌هایی که در ذهن خود، آنها را می‌بافد، همسرش را همیشه در نقش یک دشمن و جاسوس می‌بیند.

لذت طلبی و خودکامگی:

ما باید در چهارچوب خانواده، خود را مقید به بعضی امور کنیم. وقتی لذتهای خود را که در خارج از خانواده است به صورت افراطی دنبال می‌کنیم و توجهی به خواست و میل خانواده نداریم، به مرور زندگی یک طرفه و بی‌روح می‌شود. زن و شوهر هر کدام دنبال تمایلات خاصی در خارج از خانواده هستند و گاه لذت بردن از زندگی و یکدیگر را درک نمی‌کنند.

نداشتن مهارتهای ارتباطی:

نمی‌توانیم ارتباط موثری با همسرمان برقرار کنیم و حرف هم را نمی‌فهمیم. هر کدام به ظاهر منطقی صحبت می‌کنیم، ولی نمی‌توانیم یکدیگر را قانع کنیم. به احساسات، خواسته‌ها و صحبتهای یکدیگر توجه کافی نداریم. گوش شنوا و تحمل ارتباط موثر را از هم دریغ می‌کنیم. در رساندن حرفهای خود به هم آنها را تحریف می‌کنیم یا آنقدر مبهم رفتار یا صحبت می‌کنیم که دیگری را به خطا می‌اندازیم و این یعنی مهارتهای ارتباطی را نمی‌دانیم. ■

مهری رنجبر

سرمربی تیم ملی والیبال بانوان:

روزهای خوشی در راه است

تمام خانواده‌ام مسلمان هستند و در ایران با میل خودم محجبه‌ام. با این حال والدینم به من یاد داده‌اند که دین چیزی شخصی است و یک ارتباط ویژه با خداست

چگونه به شما پیشنهاد شد و چطور ایران را انتخاب کردید؟

شاید باورش کمی برایتان مشکل باشد ولی دلیل اتخاذ چنین تصمیمی خانواده من بود. همسرم و دخترم بیشترین تاثیر را در پذیرفتن این پیشنهاد داشتند. دختر من الان ۱۱ ساله است. وقتی که دوران حرفه‌ای ورزشم تمام شد و با دنیای والیبال به عنوان بازیکن خداحافظی کردم، بزرگترین آرزویم این بود که مادر بشوم. وقتی به این آرزو رسیدم، ۱۱ سال از تمام پیشنهاداتم گذشتم. در طول این ۱۱ سال پیشرفت آنچنانی در زندگی‌ام نداشتم. وقتی به ایران آمدم و با فضای اینجا آشنا شدم، با او مشورت کردم و گفتم که چنین پیشنهادی دارم و برایش از حال و هوای ایران تعریف کردم. دخترم قول داد که قوی باشد و با پدرش زندگی کند و به درس‌هایش و تمرینات والیبالش برسد. دخترم به من گفت اگر واقعا چنین تصمیمی گرفتی که این شغل را انتخاب کنی پس این تصمیم بسیار مهمی است. برو به ایران و ثابت کن که مربی بزرگی هستی.

در واقع می‌توان گفت این اولین تجربه مربیگری شما است. این طور نیست؟

نه این گونه نیست. در این مدت ۱۱ سال در تیمهای ایتالیا و اسلوونی حضور داشته‌ام ولی در کشوری مثل ایران که دور باشد و لازم باشد خانواده‌ام را ترک کنم برای اولین بار است که کار می‌کنم.

به عنوان سرمربی در یک تیم ملی چطور؟

در تیم ملی نه ولی در سوپرلیگ اسلوونی و تیم ملی نوجوانان اسلوونی به عنوان سرمربی حاضر بودم. من پیشنهادات زیادی داشتم ولی دلم می‌خواست جایی فعالیت کنم که نزدیک خانه باشم. سختی کار هر مربی کار کردن در رده‌های پایه است. تیمهای پایه مهمترین قسمت هر رشته ورزشی را تشکیل می‌دهند و یک مربی خیلی خوب باید با آنها کار کند. من به عنوان سرپرست از مینی والیبال تا سوپرلیگ در کشور خودم فعالیت کرده‌ام.

آیا تجربه مربیگری در تیم ملی ایران با وجود سختی‌هایش برایتان خوب بود؟

بله تجربه سختی بود اما بسیار آن را دوست داشتم. با وجود اینکه ما الان در رتبه ۱۰۱ رنکینگ جهانی هستیم ولی هر وقت وارد زمین می‌شدم طوری با بازیکنانم رفتار می‌کردم که گویی ما قهرمان جهان هستیم. می‌توانم بگویم افتخار می‌کنم که مربی تیم ملی ایران بودم. از این تجربه واقعا لذت بردم.

قبل از اینکه شما برای هدایت تیم ملی بانوان به ایران بیایید، تیم ملی مردان ایران تجربه موفقی را با آقای ولاسکو داشت. آقای ولاسکو تغییرات خوبی را در تیم ملی والیبال ایران به وجود آورد و از آن زمان به بعد تیم ملی مردان ایران پله‌های ترقی را یک به یک بالا رفت. شاید الان این انتظار از شما هم وجود داشته باشد.

تفاوت بسیاری بین والیبال مردان و زنان وجود دارد. یکی از تفاوتها این است که آقای ولاسکو مرد است و فقط یک بار تجربه کار کردن با بانوان را داشته است. و همان یک بار هم ایشان گفتند که کار کردن با زنان والیبالیست بسیار سخت است. همه می‌دانند که آقای ولاسکو مربی بسیار بزرگی است و اصلاً نیازی نیست که من بخواهم راجع به ایشان چیزی را کم یا زیاد کنم. ولی والیبال زنان با والیبال مردان بسیار متفاوت است. از نظر رویکرد روانشناسی و سیستم بازی کاملاً شرایط تیم والیبال مردان و زنان با هم فرق دارند و مقایسه این دو مقوله اصلاً کار درستی نیست آنهم با توجه به رعایت حجاب در تیم بانوان. با همه احترامی که برای آقای ولاسکو قائل هستم، سن ایشان بسیار از من بیشتر است.

انقلابی که آقای ولاسکو در تیم ملی والیبال مردان به وجود آورد، شما در تیم والیبال زنان به وجود آوردید. یک هیجان و شور و احساس خوب بین مردم در مورد تیم ملی والیبال زنان به وجود آمد. همه از این می‌گویند که ما یک گام به سمت جلو حرکت کردیم. در حقیقت کسی از شما انتظار ندارد که تیم ما را از رتبه ۱۰۱ به ۱۰ برسانید. زمانی که به ایران آمدید فکر می‌کردید به این سرعت بتوانید با تیم ملی زنان ایران یک قدم به جلو بردارید؟

قبل از اینکه به ایران بیایم ویدیوها و فیلمهای بازی تیم ملی ایران را تماشا کرده بودم. چطور ممکن است که من ندانم که می‌خواهم یک تغییر بزرگ در تیم به وجود بیاورم؟ وقتی می‌بینم که تیم ایران از لحاظ تکنیکی و تاکتیکی پتانسیل تغییر و رشد را دارد، قدم اول را برمی‌دارم و سرمربی این تیم می‌شوم. وقتی با بچه‌ها در تیم صحبت می‌کنم به آنها می‌گویم اسم **مایدا چیچیچ** به عنوان سرمربی مطرح نیست. وقتی ما در مسابقات بین‌المللی شرکت می‌کنیم نام ۸۰ میلیون نفر مطرح است. ۸۰ میلیونی که ما را تماشا می‌کنند. ما برای اعتلای نام ایران می‌کوشیم. اگر ببینم تیم به گونه‌ای باشد که بازیکنان سرشان را بالا نگیرند و با افتخار بازی نکنند و روحیه ضعیفی داشته باشند و من هم نتوانم کمکشان کنم پایم را پس می‌کشم و کنار می‌روم. وقتی به بچه‌ها می‌گفتم که ما در مسابقات بین‌المللی باید برای هنر و موسیقی ایرانی، خون شهیدان و فرهنگ غنی ایران تلاش کنیم و بجنگیم می‌دیدم که در روحیه بچه‌ها تغییر حاصل می‌شد و آنها بیشتر تلاش می‌کردند. به خاطر همین از بازیکنانم راضی هستم.

در ابتدا انتقاداتی علیه شما مطرح بود. یک سری‌ها واکنشهای احساسی داشتند و به نظر می‌آمد شما را به عنوان سرمربی هنوز نپذیرفته‌اند. از کجا این حس همدلی به وجود آمد؟

من با تک تک بازیکنانم صحبت کردم. به آنها گفتم که چرا اینجا هستم. در مورد رسالتم با آن‌ها صحبت کردم و به آن‌ها گفتم ما همه به هم وابسته‌ایم. به آن‌ها گفتم همه افراد روی زمین یک بخشی از شخصیت شان خوب است و بخش دیگر آن بد. خوب و بد در کنار هم هستند. به آن‌ها گفتم پذیرفتن بخش مثبت و خوب هر فردی آسان است. باید تلاش کنیم که جنبه منفی همدیگر را بپذیریم و در کنار هم برای رسیدن به هدف‌مان تلاش کنیم و مثل یک تیم باشیم. دختران تیم من بسیار باهوش هستند و این موضوع را کاملا درک کردند و پذیرفتند. ولی برقراری این انسجام کار بسیار سختی بود چون ما یک سری انتقادات و فشارها را از بیرون تیم متحمل شده بودیم. افرادی که اصلا نمی‌دانستند جریان چیست و هر کاری ما می‌کردیم با نظر منفی آنها روبه رو می‌شدیم. من به آنها کاری نداشتم و جواب آنها را هم ندادم و در

نهایت به کمک بازیکنان توانستیم این انسجام را به وجود بیاوریم. من برای بازیکنان تیم ملی بسیار احترام قائلم چون آنها در این مورد اثبات کردند که چقدر قوی هستند. من اعتراف می کنم که نه تنها بازیکنان ورزشی خوبی هستند بلکه افراد با اخلاقی هم در زندگی هستند.

نکته ای که مطرح است اینکه شما باید این استعدادیابی را از بین دختران انجام دهید.

ما ۸۰ میلیون نفر جمعیت داریم که ۴۰ میلیون آن خانم هستند. از این ۴۰ میلیون، ۲۰ میلیونش جوان هستند و ۱۰ میلیون آن در رده‌های سنی ای هستند که می توانند به والیبال کمک کنند. اما ما در حال حاضر ۱۰ هزار بازیکن والیبال هم نداریم. چون یک سری مسائل همیشه مانع آن شده که این دختران دیده شوند. الان این شور و هیجانی که تیم ملی والیبال ایجاد کرده شاید باعث شود که دختران بیشتری به سمت والیبال بیایند. برای مقایسه به شما می گویم. صربستان حدود ۷ میلیون نفر جمعیت دارد. همانطور که می دانید آنها در فینال بازیهای المپیک بوده‌اند. اسلوونی فقط ۳ میلیون نفر جمعیت دارد. تیم مردانشان در اروپا دوم شد. من مطمئنم ایران چنین دخترانی دارد که بتوانند به ما کمک کنند.

می خواهیم سوالات را کمی شخصی تر کنیم. آقای داورزنی گفتند که خانم چچیچ خودشان مسلمان هستند و به عنوان یک زن مسلمان حجاب را رعایت می کنند و این چیزی نبوده که ما از ایشان بخواهیم. درست است؟

بله. تمام خانواده‌ام مسلمان هستند. والدینم به من یاد داده‌اند که دین چیزی شخصی است و یک ارتباط ویژه با خداست. من از شهر کوچکی می آیم. شهری که با مونته نگرو، صربستان و بوسنی مرز دارد. در آن منطقه سه نوع دین رایج است. همانطور هم که می دانید در نزدیکی شهر ما در کشور بوسنی چند سال پیش جنگ اتفاق افتاد. البته جنگ به شهر یا کشور ما کشیده نشد. پدرم بازیکن و داور والیبال بود و مادرم در بانک کار می کرد. از یوگوسلاوی و سایر کشورهای اروپا مردم به خانه ما می آمدند. خانه ما همیشه پر از آدم بود. پدرم هیچ وقت به من نگفت که این آقا مسلمان، کاتولیک یا ارتودوکس است. او به من می گفت: ایشان دوست ما هستند. من در یک خانواده ورزشی رشد کردم. دین یک مسئله شخصی است. به خاطر همین مایل نیستم که درباره آن صحبت کنم چون این یک قضیه شخصی مربوط به من و در قلب من است. و به خاطر همین والدین من هرگز به من نگفتند حجاب داشته باش یا نداشته باش. در کشور من حجاب یک امر شخصی است. کسی که دلش بخواهد از حجاب استفاده کند می تواند این کار را بکند. اما من متوجه هستم که این مسئله در ایران یک عرف و قانون است. به همین دلیل در ایران از حجاب استفاده می کنم. اما ارتباط من با خدا در ایران، صربستان یا اسلوونی کاملا یکسان است. من در ایران از حجاب استفاده می کنم برای احترام به تیم ملی، فدراسیون والیبال و همه زنان ایرانی. چون من به زنان ایرانی احترام می گذارم و می دانم که آنها حجاب دارند.

منطقه‌ای که به آن اشاره کردید فکر می کنم در سنین نوجوانی تان در گیر یک جنگ داخلی بود تصویری از آن روزهای تلخ به یاد دارید؟

در سال ۱۹۹۲ که جنگ آغاز شد روابط خارجی ما با بوسنی قطع شده بود. و ما اخبار و اطلاعات را از رادیو دریافت می کردیم. من بستگان و دوستانی در بوسنی داشتم. چون من بازیکن تیم ملی یوگوسلاوی بودم و برای آن بازی کردم دوست داشتم آن اتحاد و یکپارچگی حفظ شود. زمانی که یوگوسلاوی تجزیه شد، دیگر آن حس اتحاد و همبستگی را جایی ندیدم. این را همه می دانند و من همه جا گفته‌ام که این یکپارچگی و اتحاد را اینجا در ایران دیدم. من این حالت را دوست دارم که همه جا پرچم ایران را می بینم و می بینم که مردم ایران عاشق کشورشان هستند. این دقیقا همان چیزیست که من زمانی که در یوگوسلاوی زندگی می کردم می دیدم. همه به این مطلب افتخار می کردند. من همه جا می گفتم که اهل یوگوسلاوی هستم. یوگوسلاوی مانند قلبی بود که بعد از آن جنگ شکست. در مورد جنگ داخلی هم من کاملا به یاد دارم که چه اتفاقاتی افتاد ولی دوست ندارم در موردش صحبت کنم ولی فکر می کنم جنگ همیشه بدترین راه برای حل کردن مشکلات است. من معتقدم هر کسی که مسئولیتی عمومی و دولتی دارد باید برای شادی، فرهنگ و ورزش تلاش کند. ما باید چنین تصویری از خود ارائه دهیم. ما در شرایط بدی در جهان قرار داریم. نمی خواهم راجع به سیاست صحبت کنم ولی وقتی می بینیم که چقدر اتفاقات تلخی اطرافمان رخ می دهد، فقط آرزو می کنم که اگر ممکن است این اتفاقات متوقف شود.





جوانی ستاره ای است که فقط یکبار در آسمان عمر طلوع می کند

● ژوبت

مایدا چیچیچ

متولد ۱۹۷۵، والیبال را از سنین ابتدایی کودکی آغاز کرده و در ۱۳ سالگی به عنوان جوانترین عضو تیم والیبال جوانان این کشور انتخاب شده است. او در ۱۵ سالگی در ترکیب اصلی تیم ملی والیبال زنان یوگسلاوی قرار گرفته و در ۱۶ سالگی اولین قرار دادش را با مطرحترین و بزرگترین تیم والیبال زنان این کشور به نام ستاره سرخ (RED STAR) امضا کرده است.

مایدا با بهترین مربیان صربستانی از جمله الکساندر و ولادیمیر گردبیچ یادگیری والیبالش را تکمیل کرده و به گفته خودش آنچه به والیبالیست‌های ایرانی می آموزد، چیزهایی است که از دوتن از بهترین مربیان جهانی این رشته آموخته است. به گفته خودش، جنگ و تحریم اقتصادی یوگسلاوی، صربستان و اسلوونی وقفه ای در زندگی حرفه ایش ایجاد کرده و پس از آن وی سه سال برای تیم لورکوزن آلمان که یکی از تیمهای مطرح سوپرلیگ این کشور است بازی کرده است. او چند سال هم در سوپرلیگ اسلوونی و ایتالیا بازی می کند و بعد از مصدومیت به پورتوریکو می رود که پس از بازی در این کشور و تولد فرزندش زندگی حرفه ای‌اش در این رشته وارد فاز تازه ای با عنوان مربیگری می شود تا از این به بعد به عنوان مربی با رده‌های مختلف سنی والیبال زنان اسلوونی از نونهالان تا بزرگسالان همکاری کند و امروز نیز به عنوان سرمربی در خدمت والیبال زنان ایران باشد.



صدای سبز بسیج

بقیه از صفحه ۲۵

در سکوت پایگاه دوم دشمن را پشت سر گذاشته بودند که یکدفعه فهمیدم در آخر ستون برخی از نیروها راه را اشتباه رفته‌اند. به سرعت یکی از رزمندگان قدیمی و زبده گردان را به عقب فرستادم تا رزمنده دیگری را در سه راهی قرار دهد تا دیگر نیروها مسیر را گم نکنند. زمان به سرعت می‌گذشت و باید هر چه سریعتر خود را به سنگرهای بالای قله می‌رساندیم و در این میان از طریق بیسیم خبر دادند که گردان امام سجاد(ع) همانند نیروهای ما دچار مشکل شده و برخی از رزمندگان نمی‌توانند پا به پای هم حرکت کنند. البته حق هم با آنها بود چون عبور از منطقه کوهستانی پوشیده از برف و یخ ساده‌ای نبود و چند نیروی زبده را در میانه راه برای کنترل و راهنمایی رزمندگان گذاشتیم و خودمان به همراه رحیمی فرمانده گردان با تمام توان به طرف قله شروع به حرکت کردیم در حالیکه از گردان پانصد نفره فقط ۲۰ رزمنده باقی مانده بود که همراه و همگام ما بودند و بقیه نیروها در میانه راه خسته و درمانده به استراحت مشغول شدند. این درست در شرایطی بود که به ساعت شروع عملیات نزدیک می‌شدیم و چاره‌ای نبود و باید به هر شکل ممکن به سنگرهای بالای قله می‌رسیدیم. حالا اما از آن جمع ۲۰ نفره فقط ۱۳ نفر باقی مانده بود و تماس با بیسیم با گردان امام سجاد(ع) هم حکایت از این مشکل در میان آنها می‌کرد. حاج مهدی همراه با حدود دوازده نفر از روبرو به سنگرهای دشمن نزدیک و نزدیکتر می‌شدند که کار آنها بسیار دشوار بود چون در قله نیروهای دشمن در کانالی سرپوشیده قرار داشتند و سنگرهای تیربار می‌توانست با شلیک رگبار هر جنبنده‌ای را هدف قرار دهد و همچنان که می‌کوشیدیم به بالای قله برسیم، ناگهان صدای رگبار گلوله‌های تیربار در فضا پیچید و دلشوره عجیبی در من به وجود آمد چرا که هنوز یک ساعت به شروع عملیات باقی مانده بود.

با شنیدن صدای رگبار گلوله دیگر هر چه در توان داشتیم در پاهایمان جمع کردیم و به سرعت خود افزودیم، اما لحظاتی بعد صدای تیراندازی قطع شد و دوباره منطقه در سکوت مرگباری فرو رفت!

بالاخره عملیات چه زمانی شروع شد؟

وقتی به زیر سنگرهای دشمن رسیدیم، رحیمی و دیگر معاونین گردان و رزمندگان را توجیه کردم و هر یک در محل مناسبی قرار گرفتند و نارنجکها آماده پرتاب بود و تنها رزمنده آرپی‌جی زن که شش گلوله به همراه داشت هم در محلی مستقر شد و همگی در انتظار شروع عملیات از آنسوی قله توسط رزمندگان گردان امام سجاد(ع) بودیم و نگهبان دشمن هم بدون آگاهی از حضور ما مشغول کشیدن سیگار بود و ما در سکوت سنگرها و کانال دشمن را زیر نظر گرفته بودیم که ساعت نگهبانی نیروی بعثی به اتمام رسید و او برای تعویض پست نگهبانی از داخل کانال شروع به پایین آمدن کرد که به یکباره صدای رگبار گلوله و تیربارها بلند شد و غرش شلیک موشکهای آرپی‌جی در دل شب پیچید. پس به ناچار به نگهبان دشمن امان ندادیم و بی‌سر و صدا کارش تمام شد و با شروع حمله دیگر رزمندگان بود که نارنجک‌ها یکی پس از دیگری به داخل سنگرها پرتاب شد. دیدن نیروهای دشمن آن روز فراموش نشدنی بود چون به شدت غافلگیر شده بودند و با لباسهای زیر و اسلحه به دست از سنگرها بیرون می‌پریدند و بی‌هدف به این سو و آن سو می‌دویدند و شلیک می‌کردند. در گیر و دار نبرد بود که از انتهای کانال گلوله‌ای شلیک شد و سینه بیسیمچی گردان را شکافت و روی زمین افتاد. با شهادت او رزمندگان به یکباره آتش گلوله‌های خشم خود را شدت بخشیدند و در نبردی که کمتر از نیم ساعت به طول انجامید مواضع و سنگرهای دشمن درهم کوبیده شد و با رسیدن دیگر نیروهای گردان به بالای قله بود که آنها در مواضع فتح شده، مستقر شدند.

اما از نیروهای گردان امام سجاد(ع) خبری نداشتیم و فقط صدای درگیری و تیراندازی از سوی دیگر قله به گوش می‌رسید و در میان این دلنگرانی واضطراب به یاد برادرم و سید حسین طباطبایی افتادم. در حالیکه هوا روشن می‌شد نماز صبح را خواندیم و از بالای قله ویولان که تمام ارتفاعات اطراف در زیر پایمان قرار داشت، حالا ما در نبردی شجاعانه اندک نیروهای باقیمانده ارتش صدام را که در حال فرار بودند نظاره می‌کردیم.

پس از روشن شدن کامل هوا بود که حاج مهدی از آنسوی قله به طرف ما آمد و آمدنش می‌توانست حکایت از پیروزی رزمندگان گردان امام سجاد(ع) باشد، اما باعث تعجب بود که چرا به سمت ما می‌آید! ولی بالاخره او رسید و همچنانکه مرا در آغوش گرفته بود از پیوستن برادرم و سید حسین در دره سفر او کمک آنها سخن به میان آورد و سپس از مجروحیت آنها گفت، اما بعد از دقایقی گفت‌وگو بود که فهمیدم برادرم و سید حسین طباطبایی در بالای قله ویولان به شهادت رسیده‌اند.

من ساعتی آرام گرفتم و بعد همراه حاج مهدی راهی محل شهادت برادرم شدم و او در طول مسیر از نبرد رزمندگان سخن گفت و از شجاعت و دلاوری حدود ۱۲ نفری که در بالای قله حمله را آغاز کردند و در این میان چهار رزمنده به شهادت رسیدند و همچنانکه او از به رگبار بستن سید حسین و برادرم توسط دشمن می‌گفت که بعد از اصابت گلوله به کمی پایین‌تر و در میان جاده‌ای پرتاب شده‌اند، به بالای سر برادرم رسیدم. پنج گلوله به او اصابت کرده بود و با آن چهره پاک و معصوم گویی در آرامش کامل به خواب رفته بود. پیکر مطهر هر دو شهید بر اثر سرمای منطقه یخ زده بود و با نگاه به پیکر برادرم فهمیدم که برادران **شهید جواد و حمید تهرانی، شهید غلامی، شهید دشتی** و... بعد از دیدن پیکر برادران شهید خود چه کشیده‌اند و در حالیکه اشک می‌ریختم از خداوند جایگاهی در نزد سالار شهیدان برای برادرم و دیگر شهدای عملیات "بیت المقدس ۲" طلب کردم.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

تمرین‌هایی انجام دهیم که به مادر آرامش داشتن کمک کند. او تکنیک ABC را پیشنهاد می‌کند.

● در شبانه‌روز وقتهایی هر چند کوتاه را به تمرین تنفس و ریلکسیشن و مدیتیشن اختصاص دهید. تمام اینها کمک می‌کند سطح استرس پایین‌تر بیاید و در مواقع بحرانی، رفتار و واکنش بهتری داشته باشید.

● سعی کنیم با طبیعت ارتباط بگیرید. همچنین هر وقت که می‌توانید با بقیه بگویید، بخندید و ارتباط بگیرید. این تمرین ترس، حالت تدافعی و خصمانه ما را کم می‌کند.

● مراقب خورد و خوراک خود باشید. رژیم غذایی و آنچه که می‌خورید، روی خلق و خوی شما تاثیر فوق‌العاده‌ای دارد.

این نکته را هم نباید فراموش کنیم که ارتباط، یک جریان دوطرفه است. و حتی اگر این ارتباط معیوب و مشکل‌دار هم باشد، یک طرف آن ما هستیم. پس در هر درگیری و رابطه خصمانه خودمان هم مقصریم اما برای خودمان این حق را قائل هستیم که بگوییم فقط طرف مقابل مقصر است. می‌گوییم من حق داشتم چون عجله داشتم، مشکل داشتم، گرفتار بودم و... فراموش نکنیم که در موقعیت‌هایی که مثال زدیم، وقتی خودمان هم جوش می‌آوریم و واکنش منفی و ناخوشایند نشان می‌دهیم، بعدش احساس بدی داریم.

جالب اینکه باید بدانیم گرچه خطا کردن آسان است، بدانیم خطا نکردن و درست رفتار کردن زیاد هم سخت نیست و فقط تمرین می‌خواهد. کافی است بدانیم کی باید جلو خودمان را بگیریم. باید بدانیم دوره و زمانه رفتارهای خوب و پسندیده تمام نشده. فقط باید به خودمان بیاییم، تمرین کنیم و همه چیز را مثل قبل از نو بسازیم. اگر نسل جدید بد حرف می‌زند، ما با زیبا حرف زدن آنها را جذب کنیم تا آنها هم زیبا و محترمانه حرف بزنند. اگر کسی نوبت را رعایت نکرد، فقط به او یادآوری کنیم که نوبت را رعایت کند و اگر نکرد، دیگر ادامه ندهیم. اگر کسی جلو ما پیچید، جلو او نپیچیم.

کوته سخن اینکه: **خوب است که به خاطر خودمان هم که شده گذشت کنیم.**

یوسف قاسمی

نساجی را نجات دهید!

نساجی قائمشهر که در نظرسنجی سایتهای ورزشی، معمولاً به عنوان چهارمین تیم محبوب کشور انتخاب می شود، از آغاز فصل با مشکلات زیادی دست به گریبان است. نبود ابتدایی ترین امکانات یک تیم در تمرینات، عدم پرداخت قرارداد عوامل باشگاه و... تا جایی ادامه پیدا کرد که بازیکنان در چند مرحله دست به اعتصاب زدند ولی با نفس گرم هواداران، هیچکدام از این مشکلات نتوانست مانع حرکت قطار نساجی شود تا با رسیدن به نیم فصل بالاتر از تیم های متموّل چون، خونه به خونه، اکسین، بادران و... در رتبه چهارم جدول قرار گیرد.

رسیدن به تعطیلات نیم فصل برای همه تیم ها آغاز مرمّت نقاط ضعفشان بود و سوت پایان بازی برابر سپیدرود برای نساجی و مردم قایمشهر سوت آغاز مشکلات جدید... بازیکنان با غیرت نساجی با بازی های تحسین برانگیز شان حالا مورد توجه دیگر تیمها قرار گرفته اند و در این بین باشگاه همسایه که مالکش بارها خود را یکی از طرفداران نساجی معرفی کرده، برای به تاراج بردن بازیکنان این تیم با پیشنهادات اغوا کننده دست به کار شده است.

تا به اینجا پنج بازیکن (نعمتی، علی نژاد، تاییدی، حیاتی منش و یحیی بیگی) با دریافت رضایت نامه به طور رسمی از باشگاه جدا شده اند. احمدی، قاسمی نژاد و مهدی خانی با دریافت متمّم قرارداد از حامد ابراهیمی -مدیر عامل سابق نساجی- در آستانه جدایی قرار دارند، خبرها حکایت از پیشنهاد وسوسه کننده چند صد میلیونی بابلی ها به عباس زاده و رمضانی دارد که قراردادشان به طور مشروط به ثبت رسیده و بندی در قراردادشان وجود دارد که می توانند بدون دریافت رضایتنامه از نساجی جدا شوند، سه بازیکن بی سر و صدا با تیمهای دیگر تمرین می کنند و بازیکنانی چون غلامعلی تبار، اسماعیلی، نجفی، شجاعیان، کریمی و رحمانی از باشگاه درخواست رضایتنامه کرده اند.

اما با تمامی این مشکلات به نظر می رسد بجز هواداران بی شمار نساجی کسی دغدغه حل این مشکلات را ندارد. **مهدی پرهام**، مالک باشگاه نساجی از ابتدای فصل به دلیل عملی نشدن قول مسئولین مبنی بر واگذاری زمین ماهفروجک در چندین مرحله طی مصاحبه با رسانه های نوشتاری، دیداری و شنیداری اعلام کرده که دیگر تیمداری نمی کند و قصد واگذاری باشگاه را دارد. **بهروان**، رییس هیات فوتبال مازندران در گفت و گو با هواداران قبل از جلسه معرفی رییس هیات فوتبال قائمشهر به دلیل اتفاقاتی که در زمان مالکیت رحمانی برایش افتاده (به گفته بهروان در آن زمان به دلیل شکایت رحمانی بازداشت شده بود)، دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد و صراحتا گفت، از دست من کاری ساخته نیست. شورای شهر از ابتدای فصل در چهار مرحله از کمک ۲۰ میلیونی اش به باشگاه سخن به میان آورد و هر بار به دلایلی که تنها خودشان متوجه شدند از پرداخت آن سر باز زدند. نمایندگان مجلس و به خصوص یکی از آنها که با حمایت صد در صدی پرهام و هواداران نساجی به بهارستان راه یافته به جای ارائه راهکار مناسب تنها علیه مالک حرف زده و او را بر بی تفاوتی اش نسبت به سرنوشت تیم مصمم تر کرده و در عمل هیچ حرکت مثبتی از خود نشان نداده اند. فرماندار به عنوان نفر اول سیاسی قائمشهر طی چند مصاحبه با فرد و رسانه ای خاص از حضور خریداری به نام انصاری صحبت کرده و پس از آن از پاسخگویی به رسانه ها سر باز زده و حتی حاضر نشد برای روشن شدن ذهن هواداران در برنامه زنده تلویزیونی روی خط بیاید. مدیر کل ورزش و جوانان استان مازندران، در این چند ماهه در حضور هواداران حرفهایی مطرح می کند که تنها موجب کورتر شدن گره باشگاه نساجی شده است. استانداری در چند مرحله با قول کمک چند صد میلیونی اش به باشگاه نساجی هواداران خشمگین این باشگاه را که در مقابل استانداری تجمع کرده بودند، آرام کرد ولی در عمل تنها ۵۰ میلیون (معادل هزینه دو سفر خارج از استان تیم) پرداخت کرده است.

در این میان هواداران نساجی که دستان خود را در مقابل این همه بی عدالتی بسته می دیدند در ابتدا با تشکیل کمپین #نساجی_مرا_نجات_بدهید سعی در رساندن صدای اعتراضشان به گوش مسئولین داشتند ولی گویا هیچ گوشی دوست نداشت صدای آنها را بشنود. حضور در فرمانداری، شورای شهر و استانداری حرکت بعدی آنها بود که با وعده و وعید کمی آرام گرفتند ولی در عمل هیچ حرکت مثبتی انجام نگرفت. حضور در پیج رییس جمهور آخرین راهکاری بود که به ذهن قائمشهری ها رسید تا صدای اعتراض خودشان مبنی بر نارضایتی از مسئولین سیاسی و ورزشی استان را به گوش مرد اول قوه مجریه برسانند.



بدترین روزهای دوومیدانی

در حالی که حدود ۵ ماه تا زمان برگزاری مسابقات قهرمانی آسیا باقی مانده هنوز وضعیت مربیان تیم ملی مشخص نشده و معلوم نیست ملی پوشان با چه شرایطی تا آن زمان آماده خواهند شد. فدراسیون دوومیدانی از زمان حضور کیهانی در راس فدراسیون حواشی زیادی را به خود دیده و نارضایتی ملی پوشان و مربیان از شرایطی که رئیس فدراسیون رقم زده است، ظاهرا تمامی ندارد.

در دوره گذشته لیلا رجبی و محمد صمیمی در مواد پرتابی دو مدال آور کشورمان بودند، اما این روزها کجایند؟ نابسامانی، شرایطی را فراهم کرد که لیلا رجبی ماندن در دوومیدانی را به رفتن ترجیح دهد و حالا دیگر اسم این رشته را هم نمی آورد. محمد صمیمی هم این روزها با ناامیدی کامل از فدراسیون تک و تنها در اصفهان تمرین می کند و امیدی با شرایط فعلی به آینده ندارد. سرمایه سوزی فدراسیون با این وضعیت همچنان ادامه دارد و باید دید نفر بعدی چه کسی خواهد بود.

کیهانی در برنامه های انتخاباتی خود و در مجمع از برگزاری لیگ با کیفیت و با شرایط مالی خود خبر داده بود، اما در عمل نه تنها این اتفاق نیفتاد، بلکه حقوق کمتر از یک کارگر ساده شان هم قطع شد. ورزشکارانی که رکورد می زنند و سهمیه المپیک هم دارند، نهایتا ۱۵ میلیون دریافتی دارند و باید با آن یک سال را سپری کنند. وضعیت اسپانسرها هم تعریفی ندارد و در حالی که گفته می شود حامیان خوبی با فدراسیون همکاری دارند، وضعیت موجود چیز دیگری را نشان می دهد و برخی عنوان می کنند نهایت کمک حامیان مالی در فدراسیون جدید ۱۰۰ میلیون هم نبوده است.

شرایط موجود دوومیدانی ایران را همه می دانند و مشخص است که با وضعیت فعلی چند نفر می توانند در آسیا مدال بگیرند. تصمیم فدراسیون برای پرداخت پاداش به مدال آوران همگان را یاد ضرب المثل معروف "بُزک نمیر بهار میاد" می اندازد. به قول احسان حدادی: ورزشکاری که بدون حقوق چندین ماه در اردو باشد و مدال هم نتواند بگیرد، چه سودی در این میان برده است؟ اگر آن ورزشکار در این مدت مسافرکشی کرده باشد، درآمد و شرایطش بهتر خواهد بود. اردو در تهران و آن هم زمستان با این هوای آلوده همیشه اعتراض ملی پوشان را در پی داشته است و سابقه این را نشان داده که بیشتر ورزشکاران در این شرایط به مشکل می خورند، اما باز هم مسئولان فعلی تصمیم گرفته اند اردو در تهران برگزار شود. افرادی که در سازمان تیمهای ملی هستند، خودشان را از کارشناسان و قهرمانان سابق این رشته می دانند، اما با تصمیمات خود تعجب همه را در پی داشته اند.

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ١٦ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽ **آیلین عزیزم، دختر نازم**، اولین شکوفه باغ مادری ام، دخترک باهوش و مهربانم هزاران بار خدای مهربان را شاکرم که وجود نازنین و عزیز تو را به زندگی ام هدیه کرد، تولد هجده سالگی ات مبارک دوستت داریم

پدر و مادر علی محمد و شیما اولیایی ـ تهران

✽ **جناب آقای محمدرضا رحیمی**، از لطف و محبت شما نسبت به دامادم کمال تشکر و قدردانی را داریم. امیدواریم که همیشه صحیح و سالم در کنار همسر و فرزندتان امیر محمد خوش و خرم باشید

جعفر زارعی و مینا شکوهی - رباط کریم

✽ **همسر عزیزم، مینو جان**، ۲۰ دی پنجمین سالروز ازدواجمان را به شما امید زندگی ام تبریک می گویم و از خدای بزرگ می خواهم که در تمامی لحظات زندگیمان مثل همیشه شاد باشی

همسرت، محمود خانی پور ـ ورامین

✽ **نیمای عزیزم، پسر نازم**، خدا را هزاران بار شکر می کنم که تو را به ما هدیه داد، ۲۲ دی نوزدهمین سالروز تولدت مبارک، دوستت داریم بی نهایت

پدر و مادرت، سیدعلی شریفی و مریم خدابنده ـ کرج

✽ **همسر عزیزم، صابر جان**، در قلب کوچک من فرمانروایی می کنی و کسی نمی داند، چه لذتی دارد، بهترین پادشاه جهان را در دل داشتن، بی نهایت دوستت دارم

رباب

✽ **ایمان عزیزم، پسر نازم**، ۲۱ دی، همیشه برایمان عزیز و پرخاطره است چون روز تولد تو، بهترین روز زندگیمان است، تولدت مبارک

پدر و مادرت، حمیدرضا و فرخنده ـ ساری

✽ **ریحانه عزیزم، همسر مهربانم**، تولد تو، تولد زندگی ام و سلامتی تو، خوشبختی من است، مهربانم ۲۳ دی سالروز تولدت مبارک

همسرت لطیف شیرودی ـ گرگان

✽ **دختر عزیزم، مرجان جان**، آرامترین روزهای زندگی ام را تقدیم تو می کنم که بدانی چقدر دوستت دارم و خدا را شکر می کنم که چنین دختری مهربان نصیب من کرده است، ۲۲ دی یازدهمین سالروز تولدت مبارک

پدر و مادرت، محسن و زهرا حسنی ـ همدان

✽ **ثریا خانم، عمه مهربانم**، قدم نورسیده تان، نوه عزیزت نیما جان را به شما و همسر گرامی ات مبارکباد می گویم

محمدامین رضاپور ـ قزوین

✽ **پدر و مادر عزیزم**، ای فرشته های آسمانی، به اندازه تمام وجودم دوستتان دارم و از خدای بزرگ فقط سلامتی وجود نازنینتان را می خواهم

پسرتان، علیرضا نادری ـ اردبیل

✽ **شهرام جان**، وجود نازنینت مثل خورشید تابان در زندگیمان می درخشد. ما در گرمای وجود تو زندگی شاد و لذت بخشی را می گذرانیم. پسر مهربانم ۲۳ دی سالروز تولدت مبارک

پدر و مادرت، نصرت و فاطمه نویدی ـ رشت

✽ **ایلیا جان**، چه لطیف است حس آغازی دوباره و چه زیباست، رسیدن دوباره به روز زیبای آغاز تنفس تو، روزی که تو آغاز و سهم من از تمام زندگی شدی تولدت مبارک

نگار مرادی ـ اراک

✽ **پسر نازنینم**، موفقیت در مسابقات کاراته و دریافت کمربند قهوه‌ای باعث خوشحالی و سرفرازی ما شد، امیدوارم همچنان در صحنه زندگی بدرخشی، به وجودت افتخار می کنیم

مادرت، نگار مرادی ـ اراک

✽ **همسر عزیزم، معصومه جان**، ۲۱ دی سالگرد ازدواجمان را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ تبریک می گویم

همسرت، مرتضی بابایی ـ قم

✽ **همسر عزیزم، طهورا جان**، دوستت دارم چون تو عشق را به من هدیه دادی، سالگرد ازدواجمان مبارک

همسرت حمید ـ مارلیک

✽ **برادرزاده عزیز و دوست داشتنی ام، حسین جان**، ۲۳ دی، سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ به تو تبریک می گویم، بینهایت دوستت دارم

عموحسین شفیعی ـ تهران

✽ **فرزند عزیزم، حسین جان**، خدا را هزاران بار شکر که چنین پسری به ما هدیه داد، مهربانم ۲۲ دی سالروز تولدت مبارک، دوستت داریم خیلی زیاد

پدر و مادرت، رضا و اکرم نظری ـ تهران

✽ **شهریار عزیزم، خواهرزاده گلم**، ۳۰ دی سالروز تولدت مبارک، خیلی دوستت دارم، امیدوارم همیشه در زندگی موفق باشی

خاله‌ات، ساعده مفخمی ـ تنکابن

✽ **دختر عزیزم، سمیه جان**، می گویند نقاشی ها آسمان نداشت یا اگر داشت آسمانش ماه و خورشید نداشت، اما من هم ماه دارم و هم خورشید، عزیزم تولدتان مبارک

مادرت، سکینه شریفی ـ زرین شهر

✽ **همسر عزیزم، امان جان**، می خواهم از مهربانی و فداکاری هایت در این چهل سال زندگی از شما تشکر و قدردانی کنم. به قول شاعر، هر چه خوبان همه دارند / تو تنها داری، دوستت دارم

همسرت ـ سیده فاطمه جدبابایی ـ بندر گناوه

✽ **شیما جان، نوه گلمان**، تولد پنج سالگی ات گلباران باد، امیدوارم همیشه در زندگی موفق و سلامت در پناه خداوند باشی، دوستت داریم

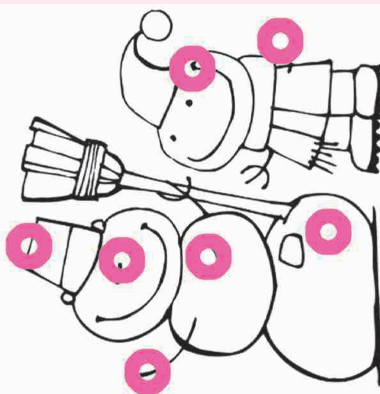
پدربزرگ و مادربزرگ

✽ **پسر مهربانم، سجاد جان**، خدا را شاکرم که چنین پسری مهربان و زیبا به ما هدیه داد. عزیزم ۲۴ دی شانزدهمین سالروز تولدت مبارک

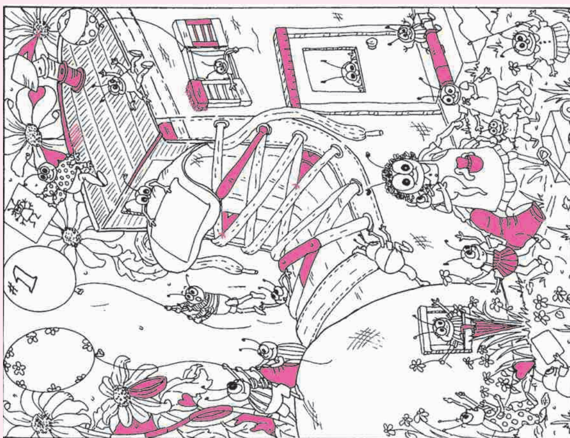
پدر و مادرت محمود و راضیه درخشان ـ تهران

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ هفت اختلاف در تصویر آدم برفی



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر خانهٔ زنبورها

از: دکتر نوید خداد وست

فروردین



شما جزو معدود اشخاصی نیستید که هر وقت خسته می‌شوید و از فشار کار گلایه می کنید، آرزوی رفتن به جایی دوردست را دارید، اما مدتی بعد هم وقتی واقع بینانه‌تر به موضوع نگاه می کنید، درمی‌یابید که نباید سخت بگیرید و با جسارت بیشتری باید وارد عمل شوید، چون خودتان هم خوب می‌دانید که در غیر اینصورت هیچ وقت فرصت موردنیاز برای این همه سرعت و قدرت عمل را نداشتید، پس قبول کنید شرایطتان متفاوت با دیگران است.

اردیبهشت



این روزها روال زندگی شما با وجود مسایل متفاوتی که چشم انتظارند تا به آنها رسیدگی کنید، در بهترین حالت خود است و شما جزو افرادی هستید که هرچه اطرافیانتان خوشحال‌تر باشند، خوشبخت‌ترید و تنها چیزی که باید مراقب آن باشید کنترل فکر و خیال و انرژی‌های منفی است و حتی اگر در دنیای تصورات خود سیر می کنید هم، توصیه می کنم، یک چشم خود را باز نگه دارید، که صداقت در هر کاری گره‌گشاست!

خرداد



این روزها مجبور هستید تمام توجهتان را بر وظایفی که بر دست گرفته‌اید بگذارید، چون زمان به سرعت می‌گذرد و شما به روزهای شلوغ و پرکار خودتان نزدیک می‌شوید. در ضمن در مورد مشکل ایجاد شده هم توجه داشته باشید که به جای خط کشیدن به دور افراد، بهتر است تعادل را برقرار سازید. پیرامون محدودیتها هم یقین بدانید تنها نیستید که همین موضوع بسیار می‌تواند کارساز باشد.

تیر



بپذیرید که بر سر دوراهی قرار گرفتن و احساس اینکه هیچکدام از دوراه انتخاب هم مناسب نیست می‌تواند یک خبر خوب باشد، چون وقتی دلتان رضایت نمی‌دهد حتی اگر پا پیش هم بگذارید، همه داشته‌هایتان به یکباره در ذهن فرو می‌ریزد و وقتی آرامش را نمی‌یابد، پس باید به دنبال انتخاب سوم باشید، به خدا توکل کنید و از اصرار بر انجام کارها به هر قیمتی بپرهیزید. در ضمن افکار منفی همیشه باید دور باشند.

مرداد



این روزها نه تنها خودتان، بلکه رفتار شما باعث شده تا اطرافیانتان هم استرس داشته باشند و البته که شاید دلیلش عدم ثبات شرایطی باشد که در آن به سر می‌برید و این یعنی خوشگذرانی با زندگی تفاوت دارد و بپذیرید که هیچکس جز شما نمی‌تواند میان زندگی و خواسته‌هایتان تعادل برقرار کند. پس اگر زندگی را جدی بگیرید در آینده پشیمان نخواهید شد، هرچند که می‌دانید با روی خوش رفتار کردن، آرامش و شادی برایتان به همراه دارد!

شهریور



این موضوع را از یاد نبرید که شما برای زندگی کردن به دنیا آمده‌اید و آنچه باید به دنبالش باشید شادی است، نه غم، البته شاید این روزها شرایط مجبورتان کند تا با تمام توجه پیش بروید و برنامه‌ریزی داشته باشید، اما بپذیرید که در زمان خود روی مواردی که منجر به بروز آرامش در شما و اطرافیانتان می‌شود تاکید کنید. در ضمن بدانید وقتی روزهای سختی را پشت سر می‌گذارید، روزهای شادی را پیش رو دارید.

مهر



آنچه در چنین روزهایی به آن احتیاج دارید ثبات است، البته این به آن شرط است که به خوبی متوجه شده باشید اشتباهتان در کجاست و به قصد جبران پیش بروید، هرچند که خودتان بهتر از هر کسی می‌دانید غرور هم وجه مثبت دارد و هم وجه منفی و فاصله بین این دو بسیار کم است، اما اگر در موضوعی که می‌گویید یقین دارید، به جای کنجکاوی بیهوده سعی کنید خودتان را باور کرده و تغییر دهید.

آبان



خودتان بهتر از هر کسی می‌دانید که اگر امروز مراقب کلامتان نباشید اتفاقات ناخوشایندی برایتان رخ خواهد داد و بپذیرید که آن وقت استرس شما بیشتر از حالا خواهد بود، اما اگر در مورد موضوع ذهنی‌تان دچار تردید هستید و نیرویی به شما می‌گوید که همرنگ جماعت شو، توصیه می کنم راهی را انتخاب کنید که طرف قلبتان باشد، پس حتی اگر حوصله انجام کاری را ندارید، سعی کنید با تمام هوشتان پیش بروید، همین!

آذر



مدتی است که یک انگیزه تازه باعث شده وقتی تنها می‌شوید سنگینی این واژه را حس نکنید، اما باید توجه داشته باشید که وقتی اوضاع آرام است، باید پایه‌های زندگی را محکم کنید، چون ناآرامی با خود بی‌توجهی و خطا را می‌آورد و شما که تجربه این موضوع را دارید، حداقل سعی کنید که از تکرار اشتباه بپرهیزید. در مورد اینکه اطرافیان به حضور شما نیاز دارند هم خوب فکر کنید، خوب!

دی



اخیرا تعادل زندگیتان را خوب در دست گرفته‌اید، اما می‌بینید که به محض بی‌توجهی و به قول شما پلک زدن، همه چیز ناگهان تغییر می کند، درحالی که خوب می‌دانید این تغییرات همه منشا درونی دارند و اتفاقاً این روزها که انرژی مثبت بسیاری را از اطرافیان خود می‌گیرد، دیگر جا برای هیچ بهانه ندارید و توصیه می کنم اتفاقات خوب را در ذهنتان ماندگار کنید، ماندگار!

بهمن



خودتان معتقد هستید، درست در روزهایی که فکر می کنید برای زندگیتان برنامه‌ای دقیق چیده‌اید، همه معادلات بر هم می‌خورند و به قولی نابود می‌شود. اما حالا که با مدلی جدید از تکیه بر آرامش مواجه شده‌اید و این موضع سخت روی ذهن شما تاثیر گذاشته توصیه می کنم هر دو جنبه زندگی‌تان را پیش ببرید و بپذیرید که وقتی تعادل را منشا کار قرار می‌دهید، همه چیز آرام می‌گیرد، آرام!

اسفند



آنچنان غرق در لطف الهی شده‌اید که دوست دارید روزهای آرامش زود فرا برسند و لحظه‌هایی را بتوانید با رویاهای شیرینتان طی کنید، اما نیرویی شما را به کار مدام وامی‌دارد و وظایف و مسئولیت‌هایی را که دارید یاد آور می‌شود، پس توصیه می کنم کمی دیگر تحمل کنید و اجازه ندهید شرایط برای شما تعیین تکلیف کند. در ضمن گاهی دانستن واقعیتها بسیار سنگین و گاه شیرین است، شیرین!

آئینه را بگیر و تماشای خویش کن سوی چمن به عزم تماشا چه می‌روی؟

• هلالی جغتائی

سهراب صفادار



نوزاد تنها: برلین - آلمان: این نوزاد ۴ روزه تنها در اتاق نوزادان بیمارستانی که نامش فاش نشده استراحت می‌کند. آلمان با میانگین ۸/۳ تولد در هر هزار نفر کمترین میزان زاد و ولد را در اروپا داراست. به طور کلی اروپا با مشکل کمبود زاد و ولد مواجه است، دلیل آن هم مهاجرت نیروهای جوان به کشورهای دیگر به دلیل سطح بالای بیکاری در اروپا است و روز به روز جمعیت اروپا پیرتر می‌شود.



انگشتر توپی: ادینزبورگ-اسکاتلند:
در تصویر یکی از جواهرات جدیدی را می‌بینید که اخیراً در نمایشگاهی در ادینزبورگ به نمایش در آمده‌اند. این نمایشگاه میزبان ایده‌های جدید جواهر سازان معروف اسکاتلند بوده است. انگشتر الماس نشانی که می‌بینید از ۷۵ قطعه الماس کوچک و کروی شکل ساخته شده است و حدود ۱۸ هزار دلار قیمت دارد.



نور شبانه: عکاس نروژی "تامی الیاسون" این عکس بی‌نظیر را از شفق قطبی گرفته است که راه شیری و رد عبور یک شهاب هم در آن دیده می‌شود. با وجود آنکه امکان گرفتن چنین تصاویری بسیار کم است، اما با رخ دادن چندین رویداد نجومی پیاپی در ماه‌های آخر سال ۲۰۱۶، سالی خوب برای سوژه‌های عکاسی نجومی بود.



تنگ قرمز: توکیو-ژاپن: بازدید کنندگان آکواریوم زیبای "آکواریوم هنر" مشغول تماشای طرح جدید "هاید تومو کیمورا" هستند، او که طرح خود را "تنگ قرمز" گذاشته، ۱۰۰ ماهی قرمز را در این قسمت آکواریوم به نمایش گذاشته است.



شادی برفی: هاتکینسون-آمریکا: سرمای شدید این روزها و بارش های شدید برف علاوه بر مشکلاتی که دارد، گاه صحنه‌های جالبی به وجود می‌آورد و برای عده‌ای از مردم خوشحال کننده است. مانند این پسر بچه که با ذوق خاصی مشغول شکستن قندیلهای یخ از اطراف سقف خانه‌شان است.



رکورد: ادمونتون-کانادا: ۲۰۱۶ نفر از دانشجویان دانشگاه آلبرتا توانستند رکورد تعداد نفرات در بازی "داج بال" را بشکنند و نام خود را در کتاب گینس ثبت کنند. در این بازی که قوانین آن مشابه بازی وسطی ما ایرانی‌ها است، اعضای تیم باید توپهای پرتاب شده از طرف حریف را قبل از برخورد با زمین بگیرند و یا جاخالی بدهند. رکورد قبلی با تعداد ۱۷۰۰ بازیکن به دانشجویان دانشگاه آرواین در کالیفرنیا تعلق داشت.

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com



دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲- دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

نانهای خوب و خوشمزه

مجید کاروان، ۴۱ ساله، از همسرش جدا شده، شاغل، آذربایجان

پارسال عروسی برادر زنم بود. با خانمم دعوام شد و آخرش کار به طلاق کشید. شب بعد از عروسی خواب دیدم رفتم نانوایی محله خودمان. یک نانوایی سنتی‌پز است که نانهایش را دوست دارم. کسی در نانوایی نبود. تنور روشن بود. چند نان به تنور چسبیده بود. گفتم نانها را در بیاورم حیف است بسوزند. تا این را گفتم، نانها یکی یکی از تنور در آمدند و روی پیشخوان پهن شدند. نانهای آن نانوایی مستطیل است ولی در خواب من گرد و سفید بودند.

تعبیر: شبی که این خواب را دیدید، ناخودآگاه شما پیش‌بینی می‌کرده که کار این دعوا به طلاق می‌کشد بنابراین خوابی به شما تلقین کرد تا شما را هوشیار کند و از موقعیت‌هایی که پیش آمده، استفاده معقول کنید و نگذارید نانها بسوزند اما به آن خواب توجه نکردید و نانها سوختند. آن تنور نماد زندگی شما بوده. آن نانها نماد زن و بچه شما بودند. آن که گفتید حیف است بسوزند، عقل شما بوده که می‌دانسته اگر کار به طلاق بکشد، سرانجامش برای شما پشیمانی است. پیشنهاد می‌کنم اگر می‌خواهید همسرتان برگردد، در خودتان تغییر ایجاد کنید و به نان گرد و سفید و نسوخته تبدیل شوید. یعنی به مردی که هم اقتصادش خوب است هم مراقب است نانهایش نسوزند. اما اگر از طلاق به این طرف وضع زندگی و اقتصاد شما بدتر شده، امیدی به بازگشت زن و بچه نداشته باشید.

باید به گنجشک‌ها خیری برساند

ثریا عاطفی، ۳۵ ساله، مجرد، خانه‌دار، تهران

دایی من سرطان ریه دارد. دکترها جوابش کرده‌اند. آنها دارند با شیمی درمانی کاری می‌کنند که عمرش کمی طولانی‌تر شود. کارمان شده است دعا. خواب دیدم من و خواهرم جایی بودیم. افرادی هم بودند که نشناختم. نماز تمام شده بود. خواهرم با ناراحتی رفت پیش دو آخوند جوان و با آنها سلام علیک کرد. با خودم گفتم این دو آخوند از روحانی‌های قدیمی هستند و دویست سال پیش زندگی می‌کرده‌اند و حالا زنده نیستند. خواهرم داستان دایی را با گریه برای آنها تعریف کرد. یکی از روحانی‌ها به آن یکی نگاه کرد و لبخند زد و گفت معلومه که دایی باید چکار کنه. باید به گنجیشک‌ها خیری برسونه تا حالش خوب شه.

تعبیر: من هم دعا می‌کنم حال ایشان خوب شود. **سؤال:** آیا دایی شما دینی به گردن کسی دارد؟ مثلاً یک بچه؟ **جواب:** "نمی‌دونم." **سؤال:** "بچه دارد؟" **جواب:** "چند ساله که از همسرش جدا شده. دخترش پیش مادرشه." تعبیر خواب شما همین دختر است. آن گنجشک نماد این دختر است. دایی باید به دخترش و همسر سابقش خیر برساند. خیر مادی و معنوی. و منظور این نیست که چون همسرش را طلاق داده و دخترش را به او سپرده، سرطان گرفته. این فکر کاملاً باطل است و علت سرطانش بیماری و اختلال جسمی یا مسائل ژنتیکی و چیزهای دیگری است که ربطی به دختر و همسر سابقش ندارد ولی برای اینکه خودش روحیه بگیرد و احیاناً عذاب وجدان نگیرد، خوب است به پیام خواب توجه کند ضمن اینکه افرادی که انگیزه و قدرت روحی بالاتری دارند، بهتر می‌توانند سرطان را عقب بزنند.

بقیه از صفحه ۴۱

این نبات سهم چای من است

می‌زد که انگار داشت می‌ترکید. بغضش باز شد و اشک‌ریزان و آهسته آهسته ویلچر را دور ضریح چرخاند. صدای آن خانم در گوشش پیچید:

"برات دعا می‌کنم حاجت بگیری."

وقتی از حرم بیرون آمدند، رنگ آقارضا کبود شده بود و مشکل تنفسی پیدا کرده بود. دکتر درمانگاه گفت: باید خیلی زود او را به بیمارستان برسانیم. آقارضا گفت: "بیمارستان نمی‌خوام. وقت مرگم نزدیک شده. هواپیما بگیرین برگردم تهرون. می‌خوام تو خونه خودم بمیرم." دکتر درمانگاه و اکرم خانم مخالفت کردند. آقارضا به اکرم گفت: "تا کسی بگیر منو ببر فرودگاه و برسون تهرون."

هواپیما فقط سه صندلی خالی داشت. اکرم خانم و اکرم و آقارضا سوار شدند. هرچه اکرم خانم خواست پدرش را راضی کند که به جای اکرم دکتر درمانگاه بیاید، اجازه نداد. تا تهران چند بار نزدیک بود خفه شود. آخرش به خانه رسیدند. آقارضا را روی تختش خواباندند. کمی آب خورد و آن را بالا آورد و گفت می‌خواهد بخوابد. اکرم خانم تا صبح صد بار به اتاق پدرش رفت و جلو دهان او آینه گرفت و دید هنوز زنده است.

وقت اذان صبح، اکرم را تکان داد و گفت: "پاشو وقت نمازه." و رفت وضو گرفت و وارد محرابش شد. محراب جایی بود که در خانه برای خودش ساخته و مخصوص عبادتهای او بود. اکرم بلند نشد و خوابش برد. خواب دید آن خانم به او گفت: "یه کاسه ماست تو یخچاله. برو بده مریضت بخوره." یکهو از خواب پرید. پوستش مثل کسی که رویش آب یخ ریخته بودند، مورمور شد. از جا پرید و ماست را برداشت و به اتاق آقارضا رفت. او هم بیدار شد و ماست را خورد و دوباره خوابید. اکرم رفت وضو گرفت و نماز خواند اما چه نمازی؟ تمام حواسش پیش آن خانم بود.

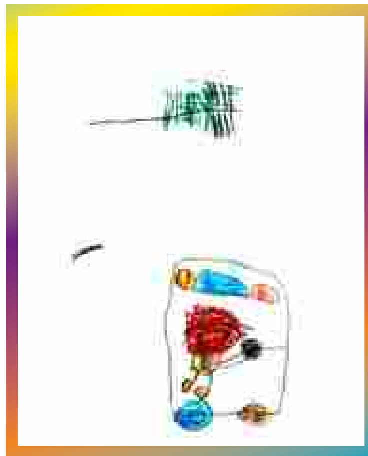
اکرم خانم نمازش را خواند و باقرآن به اتاق پدرش آمد. قرآن را باز کرد و قرائت کرد. تا وقتی که آفتاب طلوع کرد، قرآن خواند. از بس خسته و خواب‌آلود بود، کلمات را اشتباه می‌خواند ولی همچنان ادامه می‌داد. آخرش خواب غلبه کرد. ساعتی بعد که بیدار شد، پدرش هم بیدار شد. خمیازه کشید و گفت: "برام نیمرو بیار. با نمک و رب و فلفل سیاه."

ساعت ده صبح بود. اکرم خانم داشت برای دیگران تعریف می‌کرد: "صبح بعد نماز نیّت کردم که‌ای خدا خودت دیدی که اون زن باعث شد نتونم پدرمو ببرم تو حرم و شفاشو بگیرم. حالا نیّت می‌کنم که تا وقتی که شفاشو ندادی، رو سرش قرآن بخونم. بعد خوندم و خوندم تا دیدم چشم باز کرد و گفت نیمرو می‌خوام. بهش دادم. همه رو خورد و بالا نیاورد. بعد شم سیگار کشید و سرفه نکرد. گویی کلاً شفا گرفت." اکرم هم آنجا بود. انگار صدای آن خانم در گوشش نشست: "بذار اکرم خانم خوشحال باشه و فکر کنه این شفا به خاطر اون بوده تا فکر نکنه گریه شام و سحرش ضایع شده. بذار فقط من و تو بدونیم که این نبات سهم چایی تو بوده!"

دوستان، خانواده‌ای هستند که انسان اعضای آن را به اختیار انتخاب کرده • آلفونس کار

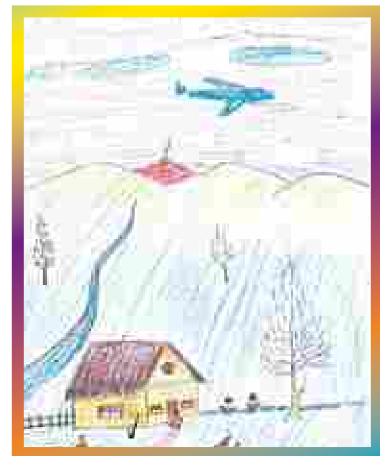
نقاشی‌های شما


امیرعباس ایمانی


علی مرادی

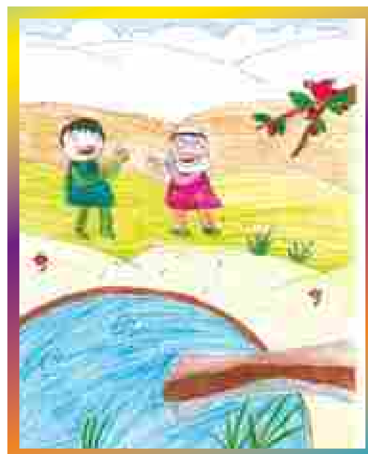

شروین خاکسار ۷ساله از لنگرود


پویا بابازاده

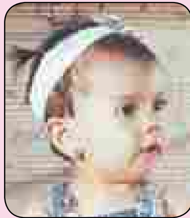

فرانک یوسفی ۷ساله از بهشهر

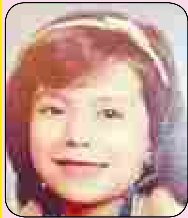

امیرمحمد رنجبران

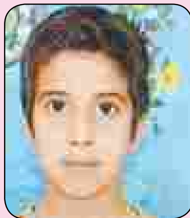

مهشاد ذاکری


معصومه پالدی ۷ساله از بهشهر

شکوفه‌های زندگی


اترینا شیخی

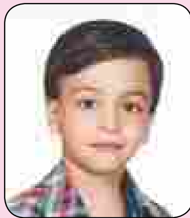

الناز زمانی


امیرحسین بایگان


روژین داربین

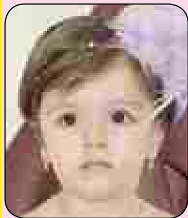

امیرحسین پیرو


نیایش دیناری

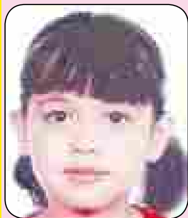

امیررضا محمدی فرد


فاطمه محمدی فرد

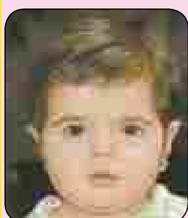

حدیث ابراهیمی


حسنی ابراهیمی


محمدحسین مالمیر


روژان شباهنگ


ملیکا رزاقی


شیما اسدی نژاد